

کارگزاران



لاری کرمانشاهی

... این دردهائی رو که می بینی ، تو ذهنت دفن کن.
حتماً برای نوشتن و پرداختن به کتاب خوندنی ، احتیاج
به لمس این دردها داری !...

هیچ قصه‌ای مثل قصه‌ی درد انسون‌ها ارزش نداره!...
... سعی کن در راه نویسندگیت ، مثل این کوه
استوار و پابرجا باشی . نه مثل آن قطعه سنک ، باهر
تک‌پائی جا به جا بشی !...

تلاش کن اثری به پایداری و عظمت این تاق‌ها به
وجود بیاری ، نه کلبه‌ای گلین و بی ارزش به سازی که با
هر بادی بلرزه و هر بارانی آنرا فرو به ریزه !... کوشش
کن قلبت مثل این آسمون نیلگون ، صاف و بی کینه باشه.
با انسان‌های بد هم يك ذره بد مباش ، زیرا بشر هرگز
شروع و بد به دنیا نمیاد ، بلکه عواملی او را به بدی
میکشاند !....

« از متن کتاب »

شماره‌ی ثبت در کتابخانه‌ی ملی

۱۰۷۷ - ۲۵۳۵/۱/۱۴

دی‌ماه ۱۳۳۸	چاپ اول
آذرماه ۱۳۴۵	چاپ دوم
فروردین‌ماه ۲۵۳۵	چاپ سوم

سازمان مرجان



کارگزاران

داستان دراز

لاری کرمانشاهی



سازمان چاپ و انتشارات مرجان

تهران - صندوق پستی ۲۴۹

مشخصات کتاب :

کارگران	: داستان دراز - قطع رقیمی (۲۲ × ۱۴)
	چاپ سری
نویسنده	: لاری کرمانشاهی
طرح روی جلد	: اسداله رستم پور
عکس نویسنده از	: استودیو عکاسی ونوس (واحدی)
خطها از	: میرخانی - کیمیا قلم
خط فانتزی از	: نوشزاد
کلیشه و گراوراز	: گراورسازی خواندنیها - خرد
چاپ متن از	: چاپخانه‌ی آشنا
چاپ رنگی روی جلد	: چاپخانه‌ی احمدی
صحافی از	: صحافی مینو (محمد خدنگی)
تعداد صفحات	: ۳۲۰ صفحه
تعداد چاپ	: ۲۲۰۰ نسخه
کاغذ متن	: ۷۰ گرمی افست سوئدی - ۸۰ گرمی
	سپید ایرانی
کاغذ پشت جلد	: ۱۰۵ گرمی گلاسه‌ی ژاپونی
ادیت و تصحیح کتاب از	: دکتر ناصر حاکمی
صفحه بندی و حرفچینی	: حسن گلخطاب
ارزش : با جلد سلوفونی لوکس	} کاغذ سپید ۸۵۰ ریال کاغذ افست ۵۰۰

چاپ اول :

کلیه‌ی حقوق محفوظ و مخصوص ناشر

د سازمان مرجان ، تهران - صندوق پستی ۲۴۹

تنظیم سناریو و تهیه‌ی فیلم از داستان این کتاب کلاو جز آمنوط به اجازه‌ی قبلی از سازمان مرجان است .

ہدیہ کی مرجان

تقدیم بہ شما

نوشته‌های دیگر نویسنده که در گذشته چاپ شده :

□ وقتیکه شکوفه‌ها می‌شکفند

داستان دراز : وزمانی که برگ‌هایم ریزند :

چاپ اول ۱۳۴۳ در قطع جیبی ۲۵ ریال

، ، ، دوم ۱۳۴۸ ، ، ۲۵ ،

□ غروب بینوایان : داستان دراز

چاپ اول ۱۳۴۳ در قطع جیبی ۳۰ ریال

، ، ، ، رقی ۱۲۵ ،

چاپ دوم ۱۳۵۰ در قطع جیبی ۴۰ ،

□ کارگران : داستان دراز

چاپ اول ۱۳۳۸ در قطع جیبی ۳۰ ریال

چاپ دوم ۱۳۴۵ ، ، رقی ۱۵۰ ،

چاپ سوم ۲۵۳۵ ، ، ، ۲۵۰ ،

□ چشم‌الفی‌ها : داستان دراز

چاپ اول ۱۳۴۸ در قطع رقی ۱۶۰ ریال

□ سال‌های ازدست رفته : مجموعه‌ی چهارده داستان کوتاه

چاپ اول ۱۳۵۱ در قطع جیبی ۶۰ ریال

، ، ، در قطع رقی ۳۰۰ ،

□ کوماین : مجموعه‌ی ده داستان کوتاه

چاپ اول ۱۳۵۳ در قطع رقی ۲۰۰ ریال

□ بی‌بی خانم : داستان کوتاه

چاپ اول ۲۵۳۵ در قطع رقی ۱۵۰ ریال



□ □ لازم بود با خوانندگان و علاقمندان « انتشارات مرجان » در مورد « کارگران » و تاخیر انتشار بعضی از کتابها که وعده‌ی آنها را از مدت‌ها قبل اطلاع میدهیم ، اما دوسه سال بعد به وعده‌ی خود عمل میکنیم، تذکراتی داده باشیم، تا این تأخیرها باعث سوء تفاهم و بی‌ای خدای نا کرده حمل بر بی‌توجهی به علاقمندان و بی‌دقتی و عدم توجه ما به نوشته‌ها و یادداشت‌های مرجان ننمود. همانطور که از سال‌ها قبل و از بدو شروع کار «سازمان مرجان» هدفمان را مشخص ساختیم . در راه دشواری که غیر از راه دیگران است قدم گذاشته‌ایم و اطمینان دادیم که از هیچ کوششی مضایقه نکنیم و از هیچ شکستی نهراسیم . کارهای ما در گذشته معرف راه و هدف ما بوده و هست .

اینک هم در همین راه گام برمیداریم و باتمام موانع و مشکلات متعدد میجنگیم يك قدم ما از لحاظ كمیت يك قدم است ... ولی از نظر کیفیت، صدها قدم ... و بلکه هزارها قدم خواهد بود . ما برای مادیات ارزشی قائل نیستیم و کار را برای بهره برداری و تجارت شروع نکرده و به انجام نخواهیم برد . این شیوهی مرضیهی ماست و وجه تمایز «سازمان مرجان» با سایرین، که بارها و به دفعات مکرر تذکر داده ایم و ناچار برای چندمین بار نیز بازگو میکنیم تا سوء تفاهمی پیش نیاید و اگر از نظر مادی موفق نیستیم ، بسی خوشحال و مسروریم که از جهت معنوی موفق و پیروزیم . رسالت ما خدمت به فرهنگ و تنویر افکار عمومی و پیشرفت در راهی است که برگزیده ایم . امیدواریم دوستان عزیز ما، به این واقعیتها توجه فرمایند

باسپاس فراوان و درود بی پایان

□ □ تأخیر انتشار کتابهای مرجان و کمیت آنها (بعضی وقتها مدتی دراز فقط يك کتاب انتشار پیدا میکند! ..) ، یکی وسواس عجیب ماست در انتخاب کتاب و دیگری همین وسواس زیاده از حد است که کار انتشار کتابها را دچار وقفه میسازد، تازه بایستی از هفت خوان رستم بگذرد و پس از بررسیهای مکرر در مکرر و بازحمات فراوان اجازهی انتشار بیابد . و ما از این بابت قصوری نداریم و هر چه هست از ما نیست! ...

در خانه اگر کس است
يك حرف بس است !! ...

□ □ و اما ناشری که برای اولین بار «کارگران» را منتشر کرد ، بابتی پروائی مدعی شد که اثر بی نظیری را انتشار داده است . با توجه به اینکه این کتاب استثنائی و بزرگ را به مفهوم وسیع کلمه ، به صورتی چاپ کرده بود که خواننده با زحمت میتواند به مفهوم آن پی ببرد، اما وقتی نسخهی اصلی کتاب را مطالعه میکنیم، می بینیم که ادعای ناشر چاپ اول بی جا نبوده و او با زبان بی زبانی حقیقتی را عریان ساخته است . زیرا کتاب «کارگران» نیروی خلاقه و دید وسیع «لاری» را بخوبی نشان میدهد و جنبه های مثبت و رئالیستی کتاب و کثرت پرسوناژهایی که تا پایان کتاب هر يك

به تنهایی شخصیت سازنده‌ای دارند ، هراهل فن وصاحب نظری را به حیرت و تحسین برمیانگیزد .

متأسفانه چاپ دوم هم به همان صورت و با عجله و شتابی زاید الوصف در شرایطی که فرصت تجدید نظری نبود توسط «سازمان مرجان» انتشار یافت . و اینك كه با فرصت کافی و تجدید نظر كامل «سازمان مرجان» اقدام به چاپ سوم این كار خوب و پرتحرک نموده ، مدعی می شود كه این زمان كم نظیر و پر قدرت ، از يك نیروی خارق العاده و سازنده برخوردار است .

در «کارگران» نیروی سرسختانه و پی گیری بین «روشنائی» و «تاریکی» ، «اهورا» و «اهریمن» یا بهتر بگوئیم «خیر» و «شر» ادامه دارد و تا پایان کتاب هر لحظه به سود يك جبهه می چربد و در انتها «اهورا» ئی ها به خاطر مغلوب و منکوب شدن «اهریمن» اقدام به خودسوزی و خودکشی و یا انتحار دسته جمعی مینمایند .

سیاه دل ها - شریرها - قره نوکرها - زرپرستها - زورمندها ، برای بیشتر فر به شدن ، دروغ میگویند . وعده میدهند و این کار را بطور مکرر ادامه میدهند تا سازنده های شکوهمند را بیشتر استثمار کنند . تا نیروهای اهورائی را در انقیاد خویش در آورند . و سازنده های شکوهمند هم میدانند که بازم دروغ میشوند ، اما ستیز و نبرد خویش را در جبهه های متمرکز ساخته اند و چون نیروی اهورائی و راستین سازندگی ، آنها را معتقد به کار و کوشش ساخته است ، ضمن مبارزه و ستیز ، دست از تلاش و کار پی گیرشان برنمیدارند .

« ... مامی سازیم سنگری به بلندی باروهای فلك »

« واهریمن به این پندار ، كه كاخ عیش بنا میکنیم !... »

«لاری کرمانشاهی» در «کارگران» هیچ تلاشی برای ساختن و پرداختن يك قهرمان نکرده است ، بلکه شخصیت ها را در دو جبهه ای متفاوت متمرکز ساخته است و در جبهه ای اهورائی ، احساس همدردی و وابستگی ناشی از وجود ستمگری اهریمن منش است که تشکل و يك پارچه گی شاید

قهرمانی بین پرسوناژها به وجود می آورد ، تاجائیکه آنها را تا به قلمی رفیع و رؤبائی انسان های بی نظیر و توانا صمود میدهد .

احساسات مقدس و انسانی و پرشکوهی که شخصیت های دوست داشتنی و کارگران ، در خواننده بوجود می آورد ، باعث میشود که خواننده معتقد بشود: هنوز میشود اعتماد کرد! .. یعنی باید اعتماد کرد! .. و دوست داشت! ...

□ □ ... مردی که برای پوشش پاهای زمختش که عمری برهنه مانده اند ، از مسجد کفش میدزدد ، در دنیای پر محنت کار و در میان مردان نیرومند و سازنده ای که بدون هیچ ادعا و پیرایه ای سازنده هستند و به آنچه در مرحله ای از مراحل انسانی میرسد که برای جبران فداکاری یارانش ، زمانی خون پیکر پژمرده اش را و زمانی هم چشم خود را به عوامل و عناصر اهریمنی می فروشد . ستیزه و نبردی بی امان بین « خیر » و « شر » در این کتاب بزرگ به طریقی راستین و شکوهمند پیش میرود و دو گروه متخاصم که اولی « تلاشگر و سازنده » و دومی « ستمگر و مخرب » است تا پایان کتاب می جنگند ، گروه نخستین با ایمان به این اصل که: انسان والاتر از آن است که به خاطر انتقام از چند عنصر اهریمنی ، از ساختن و پرداختن بنا و بناهای اهورائی به پرهیزد ... بلکه زمانی برای کار و زمانی برای ستیز باید داشت . گروه دوم که برای افزودن به مال و ارضای خواست های کثیف و حیوانی خویش تا اعماق نفرت ذای دوزخ تنزل میکنند ، تاجائی که به عزیزترین و وفادارترین مزدوران خویش هم رحم نمی کنند! ...

گرچه نویسنده ی پر قدرت کتاب ، با نردستی خاصی دو نیروی اصلی دنیای امروز را بدون هیچ تعصب و طرفداری ، به جان هم می اندازد . یا بهتر است بگوییم ، نبرد سرسختانه ی آنها را بیان میدارد . در پایان پیروزی جبهه ی آبکی و سرسری به وجود نمی آورد ، بلکه هر يك از این دو نیرو « اهورائی » و « اهریمنی » را به حال خود میگذارد تا بازم هر يك در راه خویش ، به بقای خویش ادامه دهند تا در روز رستاخیز ،

« اهورا » فنای کامل « اهریمن » را جشن بگیرد . با توجه به این اصل :

... اصل مهم اینست که خواننده در پایان کتاب کاملاً متقاعد میشود که « اهریمن » کاملاً در لب پرتگاه قرار دارد و دیگر رمقی از او باقی نمانده است .

□ □ دوسال تلاش و تحمل گرسنگی و عذاب تا آستانه‌ی مرگ ، برای مشتی تکنیسین که هر کدام به تنهایی ارزشمندی هستند برای سازندگی، و به‌طور جمعی پشتوانه‌ای برای يك جامعه‌ی مترقی . گرچه با کوله باری تهی و به‌قول « لاری » نویسنده‌ی آن ، « دست از پا دراز تر » به‌سوی خانه و زندگیشان باز میگردند ، اما در آنها روحی افسار ناپذیر و توفانی به وجود آمده است .

ایمانی راستین و خلل ناپذیر . . روح يك انسان مبارز و شکست ناپذیر . تاجائیکه از مردی که به خاطر کسب پولی در حدود خریدن يك اتوموبیل دست دوم، زن و فرزندش را رها کرده و راهی بیابان شده است ، والا و نزرگه مردی میسازد که به‌خاطر ادامه‌ی مبارزه و نابودی عوامل اهریمنی ، از پذیرش ثروتی پایان ناپذیر و با-آورده خودداری میکند .

آیا وجود چنین مردانی ، در قرنی که با قوانین فرسوده و پوسیده‌اش تمام ارزش‌ها و معیارهای انسانی را جویده و تف کرده است ، شادی آفرین و غرور زانیست؟! ...

گرچه در تمام نوشته‌های « لاری کرمانشاهی » نشان روشنی از يك اعتراض تند و بی‌امان بر علیه ستمگری‌ها .. خیانت‌ها و ناانسانی‌ها به‌چشم می‌خورد... در این کتاب استثنائی ، نویسنده تلاش کرده است که در خواننده‌اش وحشت به وجود بیاورد ... وحشت از سقوط و تنزل معیارهای انسانی که به فراموشی می‌گراید! ...

نویسنده‌ی پر خاشاکر و تند خوی « کارگران » ، حتی طبقه‌ی سازنده و ارزشمند مهندسین و تکنیسین‌ها و کارگران فنی را که خود از آنهاست و آنها را دوست میدارد ، به باد انتقاد می‌گیرد! ...

دوام و ایستادگی قهرمان‌های کتاب، برای به‌پایان رساندن ماجرا ... بی‌گمان باعث برآشفته‌گی خواننده خواهد شد و صدها چرا در ذهن او به‌وجود می‌آورد و شاید هم جواب تمام چراها یکی باشد و آنهم اعتقاد راستین این رزمنده‌های توانای دنیای کار است. چون آنهاروز اول دست به دست هم داده‌اند تا از جرگه‌ی: نامفیدها...مفنگی‌ها... به‌من چه گوها... بیهوده‌زیست‌ها و مفتت‌خورها دور باشند و بهمین خاطر کاری را که آغاز کرده‌اند، باید به‌پایان رسانند. آنها معتقدند: باید ساخت... و درعین سازندگی برای به‌دست آوردن حق و پیروزی باید جنگید. یعنی باید خراب کرد و بر ویرانه‌های ما ترك مفتت‌خورها، بناهای پرشکوه بنا کرد!...

پرسوناژهای «کارگران» که هر يك به تنهایی از فضیلتی پرشکوه بر خوردارند، در برابر بی‌عدالتی اهریمن زرّ و زور پرست، تنها چاره را در يك پارچه‌گی می‌یابند و به اصطلاح معروف خاصیت ذرات آهن را می‌یابند!...

قدرت رئالیستی نویسنده در اینست که تا پایان کتاب، خواننده با هیچ حادثه‌ی غیرمنطقی روبرو نخواهد شد. کینه‌های زودگذر و اختلافات ناشی از ناهنجاری‌های روزانه‌ی مستی انسان رنجبر و سازنده، آچنان استنادانه در جای خویش و به‌موقع ظهور مینمایند که خواننده درمی‌یابد با يك نیروی شگرف خلاقیت سروکار دارد و نظیر این حادثه در شهر او، و در کوچه‌ای که خانه دارد هزار بار اتفاق افتاده است!...

□ □ چاپ‌های قبلی این کتاب باعث ناسزاها و بدگویی‌های بی‌شماری از طرف بداندیشان شد، تا جایی که برای تکفیر کتاب، به نویسنده‌اش اتهامات زیادی وارد ساختند. از قبیل: بیماری روانی ... بیهوده‌گوئی... و یا اینکه برای صاحب‌عنوان و کتاب‌شدن تلاش شده است.

... مردگان وصیت‌هایشان را کرده و مرده‌اند ... اما زنده‌ها همچنان راهشان را می‌پیمایند!...

امروز حتی آنهایی که نوشته‌های تند و عصبانی «لاری کرمانشاهی» را در مجامع و محافل به‌قصد خود نمائی نفی کرده و میکنند، در خلوت

خویش از مطالعه و تحسین این اثر شکوهمند خودداری نمی‌کنند . چون در «کارگران» چهره‌ی نفرت‌انگیز قره نوکران و واسطه‌های خودفروشی آنچنان روشن و گستاخ دیده می‌شود که خواننده برای تسکین هیجانات و نفرت مقدس خویش ، بر آنها تف می‌اندازد .

نثر ساده و زیبای «لاری کرمانشاهی» در این کتاب به اوج رسیده است و طنز تلخ و آزارگر او همچنان میدرخشد . بزرگترین و برترین خصیصه‌ی نوشته‌های لاری در این است که تا حد يك نیروی جادویی ، آزادی ذهنی خواننده را دستخوش آشوب و اغتشاش میکند و او را و امیدارد که ابتدا با شك و تردید ، سپس با قاطعیت بجوید و انتخاب کند ... يك داستان خوب ، در امر سازندگی دارای آنچنان قدرتی است که در هیچ قالب دیگری نمی‌توان جست . وحتى می‌توان به جرأت و با قاطعیت تمام گفت که تأثیر قلم در مقابل قدرت‌ها و در جهت تغییر سرنوشت بشریت ، دل مؤثری را بازی میکند .

□ □ گویا بحث ما درباره‌ی «لاری کرمانشاهی» و اثر کم‌نظیر و جالب او «کارگران» به درازا کشید و لازم است این گفتار را پایان دهیم و همانطور که بارها گفته و نوشته‌ایم قضاوت امر را به خود خوانندگان روشنفکری که همیشه و در همه حال مشوق ما بوده و ما را در این راه یاری کرده‌اند واگذار کنیم و پاداش ما استقبال شما و تأییدیست که از کتاب‌های «سازمان مرجان» مینمائید .

امیدواریم باز هم این قدم کوچکی که مادر این و انفسای بی‌کتابی و بی‌طلبی برداشته‌ایم ، نتیجه‌ی رضایت‌بخشی داشته باشد .

تاچه قبول افتد و چه در نظر آید؟! ...

از برایم صداقت



کارگزاران

... آه، چه میدونی چه زجری میکشم .

علی جون ، مردن چیزی نیس

دل بستگی به چیزی تو این دنیا ندارم که

به خاطرش از مرگ بترسم ...

فقط حرف سراینه ، چرا نباید بعد از شصت سال

کار کردن ، در نکبت و فلاکت به میرم؟! ...

آه علی جون ... زندگی انسون به رودخونه‌ای

میماند که ... از دره و جلگه میگذره .

بهار باشک‌هاش نوازشش میکنه و آفتاب تابستون

روش می‌تابه و باد پائیز شلاقش میزنه . آخر سر ، یخ

زمستون روشو می‌پوشانه ... تا ...

فصل اول

۱

دم‌پله‌های «جلو خان» دو مرد بهم رسیدند. یکی بلند و خمیده و دیگری
و کوتاه و کله درشت و بی‌قواره.

- سلام «مشدی الامیر»

- علیک «عبدلی».. کجا میری؟..

- میرم مسجد.. فاتحه خوانی «حاجی مصطفی» س. منکه ندیده‌ش،

ولی شنیدم عمری مال مردم و خورده.. و آخر سر «عزی»^۱ گلوشه فشار داده..

ای.. ماکه تو زندگی این بابا، ازش خیری ندیدیم.. اقل کن مرگش برای ما

۱- عزی- در محاوره‌ی بی‌خانمان‌ها، مخفف عزرائیل است.

کارگران

چیزی داره.

- ای.. هی.. عبدالله.. صدات از جای گرمی در میاد.. راستی که خدا
بیمارزه پدر کسیکه گفته: **پشه جاش توی دکان حلوائیه**.. برو عقلته عوض
کن رفیق.. خنگ و نارس مباح.. تو مجالس و عطا، چای تا به دست **«پاپتی»** ^۱ها
بیافته چل تا پشه توش میمره..

- آه.. نه مهدی الامیر.. مستان به این سردی، پشه بهمه چیزش میخنده
پیداش بشه. راسی دیشب کی برد. مهزود رفتم.. ترسیدم پشت در بمانم..
.. **«سیفی بل گوش»** ^۲ برد.. سیزده تومن برد، ولی ناکس بهمه فقط
هشت قران **«پاچراغی»** ^۲ داد.

- سیفی گوش بل، تخم سگ ناجوریه.. باجماق بزنی رودستش، يك
قران نمی افته.

- وا گذارش به پسر **«غضب علی»**.

- آمین.

- خوب عبدالله- تو برو به چای مسجد برس.. منم برم شاید گوش کسیه
بیرم و شام بچه هامه رو برآه کنم..

پای آدم پتی باشه.. آبروش پتی نباشه.. هی هی هی.. هی هی هی... منکه
خانه زندگی ندارم.. و کسی یم تو این دنیای قری ندارم.. ننه و وقتی میمرد
لنگه شه هوا میکرد و داد میزد: **«آخ آخ»**. خایه م.. و بابام وقتی تون به تون میشد
میگفت: **«رحم.. رحم درد میکنه..»** نه عمه دارم.. نه مو دارم.. نه خاله
دارم.. نه خالو.. فقط گوش گنده و دماغ لهیده و خایه ی چلی سیده دارم.. بابام
بمه میگفت: **«عبدالعلی»**. تو مکتب و مدرسه بچه ها میگفتن: **«عبدلی»**
و حالا بهمه میکنن پاپتی.. هی هی هی.. هی هی هی.. (با دو انگشت دو دستش

۱- پاپتی- پابره نه.

۲- بل گوش- گوش پهن و بزرگ.

لاری کرمانشاهی

چاک‌های دهانش را کشید و رها کرد و ادامه داد) کاشکی به آینه بود تا سروشکلمه نگاه میکردم .

پاپتی کت بلندی پوشیده بود و شلووار ک-وتاه و مندرسی به پا داشت و پاهایش برهنه و بی کفش بود. ادامه داد:

دای خدا.. شکرت.. توسی و دوسه سال عمرم، حسرت پوشیدن کفش نو مانده روی دلم، میگه نرمه.. گرمه.. پاهاتوش تر و تمیزه میمانه.. لا اقل پیر ارسال خوب بود.. جفتی کفش نمیدار گیرم آمد.. دو ساله بازم پاپتی پاپتی شدم.. آه، مرده شور کفش نو و این آدمای خدا لایق دیده رو ببره.. آه.. ای-ن صدای لعنتی یم که مه دارم... این خدای بی انصاف. لا اقل صدای خوبی یم بجه نداد تا از برکتش برم رقص بشم.. وقتی تو کوچها راه می افتم برای سیر کردن شکم بی پیرم داد میزنم: «فرش تکاندنی.. برف پاک کردنی..» از درو پنجره س که کله‌ی آدم پیدا میشه و جدو آ باد مومی شماره. این بچه‌های تنخس و شیطانم پاک مخل آسایشم هستن.. از دستشان روز خوش ندارم.»

همانوقت چند پسر بچه از کوچهای در آمدند و به سر پاپتی ریختند. انگار از پیش آماده بودند. پاپتی ابتدا مقاومت کرد، اما عاقبت فرار کرد و به مسجد سر راهش رفت مسجد «نسر» بود و سردتر از جاهای دیگر و پاپتی به سختی پا بر میداشت. بچه‌ها رفته بودند و مرده‌های پوشیده با فیس و افاده از راه میرسیدند، کفش‌هایشان را با احتیاط در می‌آوردند و داخل شبستان میشدند.. پاپتی همچنان می‌لرزید و پابه پا میشد. عاقبت از سرما به ستوه آمد. پاهایش را بر حصیر پاره‌ی در شبستان مالید و به آرامی تورفت و پشت کردن پهن و سیاهش را خاراند و پای ستونی نشست. مردی که پیشانیش را سخت و سفت بسته بود از راه رسید و کنار پاپتی نشست، با دوانگشت دماغش را گرفت و به شلوارش مالید و آهسته گفت: - به به، عبدلی.. لابد شنیدی حاجی مصطفامرده.. ها..؟ نه بابا، اینجور آدمائی اینقدر کفس و نامردن که تو فاتحه‌شان هم چیزی بر افقی فقرانمی ماسه.

۱- نسر - به فتح نوس. محلی که پشت به آفتاب باشد.

کارگران

حاجی مصطفا؟.. انگار نمی شناسمش؟..

- ای بابا.. چطور نمی شناسیش.. حاجی اجاق کور سابق را می گاهم..
که چندبار مزد بارکشی من و تورا بالا کشید. یادت نمیاد زمستان سختی بود.
سه چار سال پیش بود.. حاجی مصطفا به پیشکارش دستور داد که با چاقو از
حجره بیرونمان کنه.. فقط به خاطر اینکه بهر کدام از ما سه چار تومان مزد
بارکشی نده.. البته حالا اجاقش روشنه، ولی خودش اجاقش روشن نکرده.
گردن کلفتی که میگن کار و کاسبی ش رو همین چیزا میگرده. اجاق حاجی را
روشن کرده. حالا حاجی مصطفا وارث داره. راستی چقدر خنده داره که آدم
تخم و ترکه ای کس دیگر را وارث و جانشین خودش کنه، فقط به خاطر اینکه پول
و پله ای یه که با کلاه کلاه و حرامزاده گی بهم زده، برای يك امر خیر مصرف نشه.
و پاپتی سر بیخ گوش او گذاشت و گفت: «از قبل میشناختمش. خواستم به بینم
توجه میگی.»

یارو اجاق کور نکبت که تعریف میکنن، یکجا ده ماشین آرد زلزله
زده ها را بالا کشید.. همان که کرد. و کرد.. و
بالا کشید و و ... و ...

مرد لاغری که ته ریشی سپید داشت با يك سینی چای رسید و تندتند در
برابر آدم های چهارزانو نشسته و خم و راست شد. دور دوم و سوم نوبت پاپتی و
هم نشینش شد. هم نشین پاپتی باز هم دماغش را گرفت و به شلوارش مالید
و يك استکان چای برداشت. پاپتی گفت:

- من نمی خورم.

مرد لاغر بی اعتنا گذشت و هم نشین پاپتی غرید:

- میخواستی برداری. چرا نمیخوری؟!.. چای تو هوای سردمی چسبه.
پاپتی تند و پریشان باشد و گفت:

- مه خیرات آدم حرامکار و حرامزاده را نمیخورم.

خارج از شبستان، توی کفش کنی، کفش های نو و کهنه روی زمین قاطی پاطی

لاری کرمانشاهی

ومعطل بودند. جفتی کفش نو که پای ستون بود نظر پاپتی را جلب کرد. نالید :
دپیداس که صاحب این کفش آدم مال دوستیه. ویاتازه کفش خریده. هنوز
لبه‌ی زیره‌شان سیاهه.»

پاهای بی کفش ویخ زده‌اش را جابه‌جا کرد و دست‌هایش را هو کرد و
روی گوش‌هاش فشرد. قدمی برداشت و خواست برود، اما اینکار را نکرد و
ایستاد:

«آدم دلش نمیاد چشم‌از این جور چیزائی برداره و دل بکنه. لامصب.. شیطان
میگه پاهاته ... اوه ... چطوره یواشکی برشان دارم و... در...م... کسی
نگاه نمیکنه.. امانه... این کلاه به سرمه گشاده. اصلاً به ریختم نمیاد که کفش نو
پام باشه... هر کی نیکاه کنه پی میبره که دزدیه و مال مه نیس.. امانه.. باز مه..
اگر بیرمش به روزه رنگش بر میگردد.. عوض میشه و اگه جخت صاحبش هم پیدا
بشه، رغبت نمیکنه برشان داره.. حتماً حاشاه میکنه ...» (کمی پابه‌پا شد
و لرزید و خم شد که کفش‌ها را بردارد، ولی بر نداشت).. نه، نه.. دزدی تو
خانه‌ی خدا؟.. استغفراله.. خدا پدرمه در میاره ... قصاص میکنه.. اما
چه قصاصی؟ خدا بهمه چه داده که ازم پس بگیره.. تمام عمرم، زمستان از سرما
چاقوتیز کردم و تابستان یخ به سرم بستم.. راستی خوب میشدا که به استکان چای
میخوردم، ولی پول ندارم قهوه‌خانه برم.»

مرد بلند و لاغری باشقیقه‌های تورفته و گونه‌های باد کرده رسید. کفش
و گالوش به پا داشت بی‌اعتنا به پاپتی، گالوش‌هایش را در آورد و با کفش داخل
شبستان شد. پاپتی باز هم دورو برش را نگاه کرد و خم شد و کفش‌های سیاه را
نوازش کرد.

پیرمردی مردنی از توی شبستان عطسه‌ای کرد و پاپتی دست‌پاچه شد و کفش‌ها
را گذاشت و ایستاد و غریب:

کارگران

دلعت خدا بر شیطان... چه «پشمه» ی^۱ ناوقتی، آخه «گرجه»^۲.
نمیشد پشمه ته نگهداری؟»

بازهم دوروبرش را نگاه کرد، شاخه های براق یخ از ناودان ها آویزان بود و گداها در گوشه و کنار جنجال میکردند. دست هایش را هوکر دوروی گوش هایش فشرد. بینی بی ریخت و بزرگش یخ زده بود. وقتیکه خیالش راحت شد کسی نیست، پاهایش را به نوبه در کفش های دلخواهش کرد و پا به پاشد و به آهسته گی گفت:

«کمی تنگه.. اهمیت نداره..»

به راه افتاد. از صدای کرت کرت کفش ها بر برف های یخ زده کیفور شد. و گفت:
«دفعه ی اولمه کفش نو پامیکنم. چه کفشی؟... نو.. کفش چرمی.. کفش خدا لایق دیده ها!.. ای خدا شکر ت. آخرش به مراد دلم رسیدم.»
ساق های سرما زده و بدرنگ پاپتی، بواسطه ی کوتاهی شلوارش پیدا بودند و هیچ تناسبی با کفش های نو و وا کس زده نداشتند. چنان مینمود که شاخه ای هیزم سوخته را در گلدانی نفیس گذاشته باشند. از احساس گرمی پاهایش کیف میکرد، چون عمداً پابر یخ های تیز و برنده مینهاد و دگر گونی سیمای غمگینش که به شادی میگر آید نشان میداد که با اینکار میخواهد زجری را که طی عمری بی کفشی از یخ های بران و قلوه سنگ های داغ متحمل شده بود تلافی کند! از در بزرگ مسجد که خارج میشد ایستاد و بازهم دورو برش را نگاه کرد. آنگاه وارد پیاده روی تنگ خیابان شد. صدای تق تق کفش هایش بر اسفالت یخ زده شنیده میشد و پاپتی نمی توانست شادی زیادی را که عارضش میشد پنهان بدارد. جمعیت در خیابان موج میزد. آدم های جور و اجوری درهم میلو لیدند که بیشتر ژنده و لرزان بودند. اما پاپتی مست و سرمست، از یاد برده بود که زشت و بد نماست و عمری حوض پاک کرده و فرش تکانده است. باربری و خانه شاگردی

۱- پشمه- به کسراول وفتح سوم. عطسه.

۲- گرجه- به فتح اول و سوم. نجس و ناشکیب.

لاری کرمانشاهی

کرده است.

خرامان خرامان قدم میزد و غرور و ریگ ژنرال فاتح را داشت. انگار احنیا جاتش مرتفع شده است و فراموش شده بود که لباس هایش پاره پوره است و تا همین چند لحظه ی پیش پایش هم برهنه بوده است و یادش نبود که برای شب چیزی ندارد که بخورد. فکر و هوشش یکجا متوجه پاها و کفش هایش بود.

شاخه های یخ همچون فندیل های بلورین از لبه ی شیروانیها آویزان بود و زنجیر چرخ ماشین ها تک و توك صدا میکرد و باد سرد و کشنده ای بردر و دیوار های پوسیده میتازید. اما پاپتی همچنان خدنگ و استوار همچون «امامقلی خان»^۱ قدم برمیداشت. از شلوغی خیابان گذشت و به سه راه نواب رسید.. و عاقبت سراز میدان «چال حسنخان» درآورد. مردشیک پوشی باقدو بالای فسقلی و مردنیش مات و ناباور، پاپتی را نگاه کرد و پاپتی از کنج کاوی او جا خورد و ترسید و باخود گفت:

«نکنه این مرد صاحب کفش ها باشه؟»

فرار کرد. دوید و دوید تا وارد کوچه ی پهن و هخرو به ای شد. دو مرد باهم بگومگو داشتند. یکیشان کوتاه و خپله بود و سرو گوشش را باشال سپیدی پیچیده بود و دیگری گروهبانی لاغر و دراز بود که هر دم پابه پامیشد و دست های برهنه اش راهو میکرد. هر دو از دیدن کفش های پاپتی در شگفت شدند.

خپله گفت:

- یارو... یارو... ۱۴ لباس و سرو وضعش نگاه کن و کفش های قیمتی و

اعیانی پاشه ببین.

گروهبان لب هایش را برهم فشرد و گفت:

- راستی که ۱۱

- من قسم میخورم این کفش از دزدیه. مثل روز روشن، یه آب حوضی یا

۱-امامقلی خان - سردار صفویه که پس از فتح مواضع پرتقالی ها در خلیج فارس به اصفهان بازگشت.

کارگران

عمله یا هرچی، کار نداریم، پیرهن نداره، پوشه، از سره... داره جان بسر میشه،
آنوقت کفش صدوپنجاه تومنی پوشیده!!

— لابد از مسجد کش رفته. شایدم از کفش فروشی «یا حسین» کشیده. آهای..
آهای کوتول. و ایسا به بینم آن کفش هایه از کجا آوردی؟

پاپتی آهسته ولرزان و همچون دزدی که بخواهد از گزند سگی درنده
در امان بماند، راهش را به کوچهی باریکی کج کرد و باز هم دوید و در
حالی که صدای تق تق پاشنه هایش مایه ی وحشتش میشد، به خیابان «پشت پدنه» رسید.
بچه های سرمازده و ژنده پوش با دیدن پاپتی دست از برف بازی کشیدند و های
هوی کنان جمع شدند. پاپتی تلاش کرد که از چنگشان بگریزد، ولی نشد. پسر بچه ی
کله درازی که يك چشمش باد کرده و سیاه بود فریاد زد:

— او... بچه ها نیگا کنین... چه کفشای خوشگلی پوشیده.. مٹ
کفشای ارباب بابای منه.

نگاهها به پاهای پاپتی دوخته شد و سکوت کوتاهی برقرار گردید. پسرک
لاغر و باریکی مثل خروس جنگی به پاپتی نگاه کرد و بادست گوش سرمازده اش
را مالید و گفت:

— عبدلی، راسته بگو کفش ها به از کجا یا حسین کشیدی؟

پاپتی من و من کرد و احمقانه فریاد زد:

— به شما چه حرام لقمه ها.. مکه شما مفتش دولتین؟ من اینها به جستم..

از اون بالا جستم.

پاپتی دور و برش را میکاوید و بنظر میرسید که راهی برای فرار میجوید،
چون مأیوس شد، باز هم با حماقت خندید و گفت:

— نه بابا، شوخی، کردم.. آنها به خریدم!

بچه ها دسته جمعی خندیدند و پسر بچه ی لاغر و باریکی گفت:

— خر خودتی. آری تو بمیری، گفتم و مام باور کردیم. اگه چل سال

جان بکنی، پول به جفت گیوه م جم نمیکنی، چه برسه کفش زیره چرمی

لاری کرمانشاهی

بخری .

بچه‌ی ریزه و نحیفی گفت:

- بابای من سی ساله حمالی میکنه، باهزارقلاب بازی، سالی یه جفت «کلاش»^۱ میخره، آن وخت برای من و داداشم دو قران نخود کشمش میخره... من و داداشم تمام سال چشم به راه «کلاش» خریدن بابائیم.
پسرك كله دراز دست‌هایش را بهم سائید و گفت:
- ای ناقلا... بچه‌ها، از ترسش معلومه کفشایه دزدیده.
پاپتی نالید:

- نخیر... هواپسه... (و فرار کرد)

بچه‌ها هم که فریاد میزدند: «عبدلی کفش دزدیده»، به دنبال او دویدند. عابرین هم برای دستگیری دزد فراری به تکاپو و تلاش در آمدند. همه در کوچه و برزن افتاد و پاپتی تندتر میدوید، تا خسته و درمانده به چهار راهی رسید و لحظه‌ای برای رفع خستگی به درخت لخت و سرمازده‌ای تکیه کرد، اما پیش از آنکه حالش جابباید، هیاهو و جنجال از هر سو به گوش رسید. دریافت که از سه جهت به او نزدیک میشوند. نالید:

- نه بابا... این چیزا به ما نمیاد.

کفش‌ها را از پاد آورد و توی دهانه‌ی فاضل آب کوچه انداخت و با تمام نیروئی که برایش باقیمانده بود گریخت. پاهایش بازم در برف فرو رفت و یخ زد و نالید:

- آه، آه... چه یخه... حالا بیشتر پاهام یخ میکنن.

از تیررس نگاه مردم دور شد و در پناه دیوار مخروبه‌ای ایستاد و دید که مردم به دهانه‌ی فاضل آب رسیدند و به دورش حلقه زدند. پاپتی با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد، چین‌هائی که زائیده‌ی عمری حسرت و ناکامی بودند بر پیشانی کوتاهش بیشتر پیدا شد. آهی کشید و گفت:

۱- کلاش- به کسراول. گیوه.

کارگران

«بهااس پاپتی ازدنیا برم.. همان جورکه پاپتی به دنیا آمدم و پاپتی
زندگی میکنم.. آه، تف، تف به این زندگی لکنته!..»

۲

آفتاب رنگ پریده، دست و پایش را ازفراز بامها و دیوارها جمع و جور
میکرد. در سرگذر چند ترب فروش و گدا نشسته بودند و پاپتی نگاه درد
بارش را برنان شیرینیهای بیات و خشکیده‌ای که در ویتترین فنادی محقری
بود دوخت و ناخوشش را جوید. از اینکار خسته شد و به کوچهی «هرده
شوی خانه» رفت. کوچهی وسیع و پرفراز و نشیبی بود و برف و یخ دیوارهای
کاه گلی و خیسیده‌اش را پوشیده بود. در خانه‌ها کوتاه و تنگ و غم
آفرین می‌نمود. در اینجا برف‌های یخ زده بدتر، ازجا‌های دیگر پا‌های
پاپتی را آزار میداد. پاپتی با تلاشی که برای تندتر رفتن میکرد، نشان میداد
می‌خواهد زودتر به سر منزل برسد و عاقبت رسید. وارد حیاط بزرگ و بدنمائی
شد که همچون کاروانسراهای شاه عباسی چندین زاغه و بیفوله دور تا دورش
قرار داشت. صحن حیاط خلوت بود و سگ تنومند و ابلقی کنار درحیاط روی
برف‌ها خوابیده بود.

پاپتی که از کنارش گذشت، زوزه‌ای کشید و دم‌لا به، کرد. پاپتی خندید
و گفت:

«زنده باشی «خوچو». «حاجی رحیم» دربان خوبی داره.»
در وسط حیاط مرد بیست و پنج تاسی ساله‌ای که در سیمای بی‌رنگ و
افسرده‌اش غم‌توان فرسائی خوانده میشد، دست‌هایش را در جیب شلوار گشاد و
مندرسش کرده بود، شامگاه سرخ و بی‌حاصل را نگاه میکرد. پاپتی آرام آرام،
گویا می‌ت رسید سکوت مرد جوان را بهم‌بزند، به او نزدیک شد. دست‌هایش را

لاری کرماشاهی

با بخار دهان گرم کرد و بی مقدمه گفت:

- لامصبا.. تو دنیا هر چه هست، برای عده‌ای رو داره.. میشه گفت گه مختص آنهاست.. هیچی برای ما نمی‌مانه.. آخه شکم گنده و گشاد آنهایه چه پر میکنه. تا آنها سیر میشن، دیگه چیزی برای ما نمی‌مانه.. امروز تو مسجد هی هی بود.. هی میکشتن.. هی سرمی‌بیریدن.. مه با این کله‌ی پوکم فهمیدم که آقارو منبر برای پول میناله.. کشت و کشتارشم به خاطر پوله.. فقط پول.. چرا پول نداشته باشه؟ امروز همه‌ی آقاها باید ماشین داشته باشن.. ساختمان چن طبقه داشته باشن.. خوب وقتی این همه بزرگوار به آرزوهایشان برسن، دیگه چیزی تو مجموعه نمی‌مانه.

مرد جوان آرام آرام دیده از شفق سرخ برگرفت و بر چهره‌ی پاپتی دوخت و گفت:

- عبدلی؟.. سرما نخوردی؟..

- نه.. مث اینک نه..

- ترشی چه!.. ترشی یم نخوردی؟

- نه، به جان هر چه مرده.

- کجا بودی؟

- ای.. رفته بودم فکری برای پاهای صاحب مردهم بکنم که نشد. باشکم

گشنه انقدر دویدم که کردم درآم.. راستی «کاظی» -رفی بز نام

باورت میشه؟

مرد جوان آهسته بر لبه‌ی نیم بشکه‌ای که پر بود از آب یخ‌زده نشست و گفت:

- بگو.. بگو.

- مه از روزیکه یادم میاد از گشنه گی «یاقدوس» کشیدم. و همیشهم انگار

می‌کردم مه یکی این جوریم، ولی چن روزه رفتم تو نخش، می‌بینم. خیلی خیلی یا

به دردمه گرفتارن.

مرد جوان بر نیم بشکه جا بجا شد و تکانی خورد و ساکت ماند. پاپتی پرسید:

- کاظی.. پری شب کجا بودی؟ کاری کردی؟.. ننت تمام شب تو حیاط زیر

کارگران

سرما خدا خدا میکرد و مینالید.

- بد نبود. پول و پوله‌ای دستم و گرفت، ولی از خودم بیزار شدم.. انقدر بیزار که دلم میخواست زمین دهنش و اکنه و قورتم بده.. آخه اینهم شد زندگی (ناگهان فریاد کشید) هف به آخر عاقبتم.. تف به دار و دسته‌ی «باباخان». خوش به حال تو که با آب حوض کشیدن و فرش تکاندن شکم بی‌پیره سیر میکنی.

- کجای شکم سیر میشه؟ گفتم که از گشنه‌گی شب و روز «یا قدوس» میکشم.
- تو تا همین دیشب که رو کرسی مشدی الامیر جوراب بازی میکردیم، از زندگی راضی بودی.. مدعی بودی که پاهات برف و سرما حالی‌شان نیست.
چطور شده مینالی؟ نکنه کافر شدی؟

- نه.. نه کاطی جان.. خدا نکنه کافر بشم، دشمن سرم کافر بشه، ولی باور کن درست فهمیدم. آدم که با این حرفا کافر نمیشه.

کاظم ساکت بود. برخاست و کمی قدم زد و دوباره به نیم‌بشکه‌ی آب پناه برد و یک پایش را بر لبه‌ی آن قرارداد. دست چپش را زیر چانه‌اش گذاشت و غرید:

- عبدلی.. ۲۰۰

- ها.. چیه ۲۰۰

- هنوز گشنه‌ته ۲۰۰

- آری.. خیلی بم گشنه‌مه.

کاظم از جیب شلوارش چند قطعه اسکناس مچاله شده به پاپتی داد

و گفت:

- کفشای منه بیوش و برو کمی عرق و ده بیست تا «گل گلی»^۱ بخر.

پاپتی از خوشحالی به هوا پرید و فریاد زد:

- خدا.. خدا، عرق و کباب.. نان.. راستی کاطی نکفتی نانم بخرم.. ۲۰۰

- پول زیاده.. هر چه دلت میخواست بخر.

۱- گل گلی - نوعی شامی کباب ریزه و پست.

لاری کرمانشاهی

پاپتی خندان ومشتاق رفت و کاظم سیگاری آتش زد وبازهم شروع کرد به قدم زدن. وقتیکه پاپتی بایسته‌ای که به سینه‌اش فشرده بود برگشت، هو اتاریک شده بود و کاظم همچنان قدم میزد و سگ هم از کرختی در آمد و زوزه‌ای کشید و به پای پاپتی پیچید. پاپتی احتیاط کرد تا دست و پای سگ را لگد نکند. زن و مرد سالخورده و مفلوکی پشت سر پاپتی وارد شدند که هر یک کیسه‌ای پر به دوش داشتند. از کنار پاپتی گذشتند. مرد گفت:

— عبدلی کباب خریده.. چه بوئی، حتماً کاظمی پول داده. آخه دوسه روزه بدجوری خرج میکنه. دیزوزم برای بچه‌های «مشدی قلی» لباس نو خرید. میکه بچه‌های مشدی قلی ننه ندارن.. در دیسری بدتر از یتیمیه!..
زن بالحن زشتی گفت:

— هوف.. هوف.. ننه‌شم بذل و بخشش میکنه.. بیچاره نمیدانه ننه‌ی دزد، شبی سینه‌ی مرغ میخوره و شبی به سینه میزنه. خیال میکنه نان دزدی خیر و برکت داره!..

— بالاخره دزد از گدا بهتره. از راه دزدی نانسه در میاره، از گدا بهتر زندگی میکنه. دزدا بعضی وقتا از «امین تجار»م خوب تر خرج میکنن، ولی گدا هیچ وقت از این غلطا نمیکنه.
— ای، هی.. اینم بگو، دزد آخر عاقبتش زندانه.
— تا کدام دزدی باشه!؟ اگه زیاد دزدیده باشه که آخر عاقبت سراز یخه‌ی به رجلی در میاره، واگه کم دزدیده باشه. میره زندان و غذای گرم میخوره!..

کاظم به پیر مرد سلام کرد و پیر مرد فریاد زد:

— سلام کاظمی جان.. بو کباب میاد!؟

پیر زن هم گفت:

— خدا حفظت کنه کاظمی. چه بو کبابی میاد!؟

کاظم بسته‌ی کباب را از پاپتی گرفت و روی برف‌ها گذاشت و چند قطعه کباب بانان به زن و مرد داد و یک قطعه اسکناس نسبتاً درشت هم به پیر مرد داد و

کارگران

گفت:

- «عموسیف اله» این پولم برا بچه‌ها ت خرج کن، نزار برهن گدائی...
خیلی بده... وادارشان کن درس بخوانن، شاید کاره‌ای بشن.

- ای کاظمی... خدا پدرت بیامرزه... چه حرفائی میزنی، مگه تو عمری درس
خواندی و کار کردی، چه عایدت شده؟ دلت خوشه... تو این مملکت گدائی تنها
کاره که کسادی نداره!..

سروصدای پیرمرد باعث شد که از چند در کوتاه که به بیغوله‌های نیمه
تاریکی باز میشدند، سایه‌های لرزانی خارج شوند. مردی کوتاه وزنی بلندو
لاغر قبل از همه رسیدند. زن بالهجه‌ی مخصوصش گفت:

- چیه؟.. سروصدا بارای چیه؟
ومرد کوتاه هم باهمان لهجه گفت:
- باله... چه خاباره... کاظم، مثاینکه خاباریه؟..
کاظم گفت:

- خبری نیس «بابا سیمون»... با عموسیف اله حرف میزدیم... به
فرماین کباب بخورین...

عبدلی چارپنج تا کباب و نان به بابا سیمون بده... «ماری خوشگله»
سلام.

ماری گفت:

- سلام کاظمی... ماشام خوردیم... فقط خواستیم بدانیم چه خاباره.
بابا سیمون فریادزد:

۱- ماری- زن بابا سیمون را که پیرزنی سالخورده و مهر بان بود به خاطر
خوش روئی و مهر بانیش، ماری خوشگله مینامیدند. ماری و شوهرش سالها قبل، از
روستاهای آذربایجان به خاطر ازدواج باهم در برابر ناسازگاری محیط و مخالفت
اطرافیانشان فرار کرده بودند.

لاری کرمانشاهی

- کوجا .. شام خوردیم زنه ..؟ بازام ناروزدی؟

کاظم به پاپتی گفت:

- عبدلی کباب بده.

پاپتی نالید:

- یه امشب دل خوش کنکی داشتیم که داره پنخش وپلامیشه .. تف به چاره

نویسم ... (صدایش را بلند کرد) ماری جان بیا ...

ماری باشتاب جلو دوید. پاپتی درنگ کرد و کاظم چند کباب و مقداری

نان به ماری داد. ماری خنده ی کوتاهی کرد و با باسیمون گفت :

- جانم .. عاراقم دارم .. ماری امشاب چه شایبه .. به یاد جوانی می افتم ..

از درد دیگری مرد لاغر و بلندی خارج شد که کلاه گشادی به سر و چراغ

فانوسی به دست داشت، با صدای گرفته ای گفت :

- کاظمی معرکه گرفتی .. کاروبارت سکه س ... شنیدم پری شب پول و

پله ای گیرت آمده .. خوب خدا خیرت بده ..

کاظم فریادی از خوشحالی کشید و گفت:

- به به «علی جان» .. حال و احوال سگ هات چطوره ...؟

- بدنیس .. او نا قانمن، باهر آشغالی میشه شکم صاحب مرده شانه پر

کرد ..

«حاجی مصطفی» مرد . از خیراتش کمی به مه رسید .. حیفم آمد خودم

بخورم .. آخه مه برا خودم آدمی هسم . گوشت خوک و خر گوش میخورم ، ولی

قوت یتیم و مظلومه نمیخورم .

- علی جان . عبدلی رفته کباب خریده ... تو هم بیا بخور .

- باشه ، هر چه تو بیاری میخورم .. مال تو حلال تر از خیرات حاجی نزول

خوره ! ..

مرد بلندی که سبیل سیاهش در نور فانوس میدرخشید، تازه رسید و باید

خلقی گفت:

- علی سگ باز ، چه جنجالی راه انداخته . انگار رئیس جمهور

کارگران

آمریکاس.

کاظم گفت:

«برانا زار»، بفرما کباب.

برانا زار همچنان بدخلق رفت و جوابی نداد و دیگران هم رفتند.

فقط علی ماند و کاظم و پاپتی پاپتی. نالید:

- بهتره بریم خانه‌ی مه کمی «چل و چو»^۱ دارم، آتیش روشن میکنیم، پاهامان هم گرم میشه.

علی گفت:

- بله، بله. خانه‌ی مه که جای نشستن نیس. اینه خودم میدانم. سگدانی بوی بدی داره. مه خودم میدانم، بوی سگدانی میدم، ولی چه میشه کرد، دل بد بخت منم به این چیزا خوشه. اگه به سگها محبت نکنم، به کی محبت کنم که به ریش سیاه سفیدم نخنده و سرپیری مسخره‌م نکنه.

پاپتی درخانه‌اش را باز کرد و علی کبریت کشید و کاظم باقیمانده‌ی بسته‌ی کباب‌دا بغل کرده بود. پاپتی کورمال کورمال چند قطعه چوب تواجاق چید و تکه پارچه‌ای با کبریت علی آتش زد و روی چوب‌ها گذاشت. اتاق کمی روشن شد. زاغه‌ی نمناک و ترسنده‌ای بود و کاظم و علی روی چند تکه مقوا نشستند. کاظم گفت:

- اینجا چه سرده. از بیرون سردتره.

علی گفت:

- اینجا از سردا به هم سردتره...!

پاپتی گفت:

- کمی صبر کنین، حالا گرم میشه.

علی از مشاهده‌ی بقایای خرید پاپتی به وجود آمد و گفت:

- به به... (وصلوات گفت)

۱- چل و چو- هیزم. چوب قابل اشتعال.

لاری کرمانشاهی

کاظم بالحن تلخی پرسید :

- چه وقت صلواته؟

علی گفت:

- چیزائی می بینم که در عمرم تو بساط خودم ندیدم... دوشیشه‌ی پر. میگه ن
ازما بهتران که آن بالاها خانه دارن و سگای آمریکائی پرورش میدن، همه شب
از این چیزا میخورن .. به اضافه‌ی گوشت گراز.

پاپتی گفت:

- دروغه بابا. مگه میشه هر شب از این چیزا گیر آورد...؟

کاظم بادلخوری گفت:

- این مشروبا که خوراک سگای آنهاست.. اما گوشت گراز .. به دست
ما که نمیرسه. آه عبدلی، این حرفا بچه‌دردی میخوره؟ بیار... هرچه‌س بیار.
پاپتی خوشحال شد و بسته‌را پیش کشید و خندان گفت:
- نامرد خودشه زده بود کوچهی علی چپ. مشدی عباس آدم بداخلاقیه،
کبابیهدرا میگه، ولی مه‌ازش دو تا پیازد زدیدم.

علی خندید و گفت :

- نازشنت...

کاظم بسته‌ی کباب را باز کرد. فقط نان و چربی کباب بود و پیاز. پاپتی
وحشت زده نالید:

- هیچی نمانده. به خدا مه‌هیچی نخوردم!

علی گفت:

- کی گفته تو خوردیش. همه‌ش بش شد.. مه‌شاهد بودم.

کاظم گفت:

- این حرفا ارزش نداره.. کباب نمانده، برو بیار.

پاپتی گفت:

کارگران

- کی تا «پوزه دماغ» میره؟ منکه مردش نیسم... برف و یخ کرداره
درمیاره.

کاظم غریب:

- مکه بی کفش رفتی؟

پاپتی گفت:

- آری.. کفشای تو به پام تنگه.

علی کلاهش را جا به جا کرد و گفت:

- آگه پول داشتم میرفتم کله پاچه میخریدم. کله پاچه با عرق بیشتر می چسبه.

کاظم گفت:

- ولی تو پول داری؟

علی گفت:

- از کجا پول دارم؟ ده شاهی پول ندارم. باور کن آگه ده شاهی میداشتم

فیس میکردم.

کاظم گفت:

- تونداری، من دارم!... ما که از هم جدانیستیم.

علی با عجله پاشد و گفت:

- عبدلی، قابلمه داری؟

پاپتی خندید و گفت،

- خانه‌ی خرس و بادیه‌ی مس؟!.

کاظم گفت:

- برو از نهم بگیر.

علی بیرون رفت و کاظم بسته‌ی کباب را پیش کشید و قطعه‌ای نان چرب

خورد و گفت:

- عبدلی بهتره تا علی میاد کمی عرق بخوریم.

پاپتی شتابزده شیشه‌ای عرق از توی پاکت درآورد و چوب‌پنبه‌ی آنرا

لاری کرمانشاهی

بادندان کند و دور انداخت و گفت:

- عرق زیاده.. ما کمی میخوریم تا علی بیاد.
پاپتی کاسه‌ای سفالین و شکسته از کنار دیوار جلو کشید و مقداری عرق در آن ریخت و به کاظم داد و خنده‌ای بی‌مزه‌ای کرد و گفت:
- این کاسه «گل» بهترین اثاثیه‌ی منه.. خیال میکنی وقتی نوبت به مهرسید؟ نه بابا... همین جو ری کل تو کوچه پیداش کردم.
کاظم کاسه رازمین گذاشت و گفت:
- ببین عبدلی، تا عرق نخوردی بگم، امشب بامه میای؟
- کجا؟
- دزدی. خانه‌ی یه پولدار.
- چه گفتی؟! دزدی؟ نه نه.. مه اهلش نیستم.
- برای چه؟ مکه عیبی داره. تو فکر میکنی يك گدای بدبخت، شریف تر از يك دزده؟!.. ببین عبدلی، منم اوایل این جور فکر میکردم، اما آخر سر رفتم.
- ولی مه نمیام.
- باید بیای تا ببینی چه بده.. و بعدش عقیده‌های بدونکبت ناپه‌دري و نامادریهاتنه از سرت در کنی. اگه بدانی آن احمق‌ها چه توکلهت چپاندن، زودتر راه می‌افتی.
- نه کاظمی، نه.. مه اهلش نیسم. شکر خدا، زنده‌م شکر. گاس خدا خواسته مه لخت و گشنه باشم.
کاظم یکه‌ای خورد و کاسه‌ی عرق را سر کشید و کمی نان چرب خورد و سبک‌کاری آتش زد و گفت:
- پس چرا یه ساعت پیش از مشهدی عباس پیاز دزدیدی؟
- آخه حالا میترسم.

۱- گل- به فتح اول. کاسه‌ای که لبه‌اش شکسته باشد.

کارگران

کاظم سکوت کرد و پاپتی فریاد زد:

- خوب، خوب. میام.. قول میدم. اگه قیامت میسوزه درك... میام.
بادوزیدن گرفت و درپوشالی خانه را ازجا کند و آتش اجاق خاموش شد.
پاپتی از جای پرید و در را دوباره بست و تکه چوبی پشتش گذاشت و چند قطعه
چوب هم توی اجاق انداخت. باز هم اتاق روشن شد. شیشه‌ی عرق ریخته بود
و پاپتی افسوس خورد و کاظم گفت:

- فکرش نکن. چیزی که زیاده عرقه.

پاپتی بطری دوم را باز کرد و کمی عرق تو کاسه ریخت و سر کشید و چند
لقمه نان و پیاز خورد. درخارج از اتاق بادش یون میکرد. پاپتی گفت:
- لامصب چه باد سخته. میخواد دره پاك از ریشه در بیاره.
صدای علی از پشت در شنیده شد:

- عبدلی، دره باز کن، از سر ما مردم.

پیش از پاپتی کاظم در را باز کرد. علی وارد شد و نالید:

- پاك بابام درآمد. سر ما تا استخوان آدم میدوه.. کله پزی پای بساطش
یخزده بود.

کاظم در را محکم بست. علی قابلمه را زمین گذاشت و گفت:

- نقرس عبدلی، زیاد خریدم.. فقط گرمش کن.. یخزده..

چند ضربه به در اتاق خورد و صدای زنی شنیده شد:

- عبدل، کاظمی اینجاس؟

کاظم جواب داد:

- بله، بله.. دایه جان. کاری داری؟

لحن زن عوض شد و گفت:

- دلم شور میزد، فکر میکردم دو باره با آن ور پریده‌ها رفتی پی

الواتی.

- نه دایه جان.

علی گفت:

لاری کرمانشاهی

- کاظمی دایهت خیلی عزیزه... اگه مه این جور دایه میداشتم، جانمه فداش میکردم.. قدرشه بدان.. سرپیری ناراحتش نکن.
پاپتی به‌حای کاظم جواب داد:
- کاظمی ننه‌شه م‌ت‌نخم‌چشاش دوس داره.

۳

ساعت از نیمه‌شب میگذشت کاظم و پاپتی آرام آرام از کوچه‌ی «کشاورز» پا به خیابان «برزه‌دماغ» گذاشتند. «مسجد نواب» در تیره‌گی شب هراس انگیز مینمود.
پاپتی گیوه‌ی پاره‌ای پوشیده بود و با احتیاط پا بر میداشت، از کاظم پرسید:

- پس رفیقات کجان؟

- لب «آبشوران». قرارمان در تکیه‌س.

از کوچه‌ای تنگ و تاریک و پرپیچ که ترسنده‌تر از راههای دوزخ بود گذشتند. هوا کمی روشن بود و همین روشنائی مختصر، گنبد وهشتی‌های سر راه را ترسنده می‌کرد.

پاپتی گفت:

- چه سرده.. کوچه‌م‌ت‌دالان میمانه، سردتر از همه‌جاس.. خیال میکنم

شب آخرمه.

کاظم گفت:

- نترس، شب آخرت نیس. لابد از دیدن خانه‌ی خداترس برت داشته؟

کوچه تمام شد و آبشوران یخ زده و همه‌جا خلوت بود. فقط فاضل‌آب

حمام که به آبشوران میریخت به تلخی زمزمه می‌کرد. کاظم و پاپتی به‌چپ

چرخیدند و امتداد مسیل را گرفتند.

کازگران

پاپتی گفت :

- عجب دنیائی به ، فاضل آبم مث آب «طاق بستان» به جوری آواز
میخوانه که آدم دلش وامیشه .

کاظم به آرامی گفت :

- فاضل آبهم آبه . بالاخره جریان داره .

- آب با آب فرق میکنه .. مگه نه کاظمی .. گنداب که نباس آواز
بخوانه .

- تو این سرزمین فقط گندها حق آواز خواندن دارن . مگه نمی بینی
«قره سو» چه ساکت و بدبخته .

دریک طرف دیوارهای آجری و بلند بود و درسوی دیگر چند دکان و
سایبان بود که تاریک و ترسنده مینمودند . کاظم سمت دیوار آجری را اشاره
کرد و گفت :

- قدیما اینجا آسیاب بود . حالا بسته س .. مه میامدم اینجا و گندم آرد
میکردم . خدای بیامرزه بابام . همیشه میگفت : «خودت تو نرو .. آنجا چندتا
پهلوان هس .. آدمای زناکارین .. بیرون وایسا . هرچه ضرر کردیم و هرچه
دزدیدن ناز سبیل شان .» بابام پهلوانای گبر که گیره به جای سگ نگاه میکرد .
به پل محقر و وارفته ای رسیدند که پوشیده از برف بود . در کنار پل
سایبانی بود و چند سایه درپناه آن معطل بودند . کسی از سایه ها جدا شد و چند
قدم با احتیاط برداشت و با عصبانیت غرید :

- خودشه .. مث شازده ها راه میره .. یکبهم با خودش آورده .

کاظم بانا باوری گفت :

- «مشدی با باخان» خودتی؟

- پس میخواستی کی باشه؟ چرا دیر کردی؟

کاظم با احتیاط گفت :

- قرارمان نیمه شب به بعد بود .

- تاخروس بخوانه ، بعد نیمه شبه .. ماهمچی قراری نداشتیم .

لاری کرمانشاهی

مردی بلند و باریک از تاریکی درآمد. کت گشادش را به خودش پیچید و گفت:

- سلام کاظمی. خیلی وقته منتظرمان گذاشتی (خطاب به باباخان) خوب، کفر که نشده، کمی دیر آمده، بالاخره آمده.

باباخان غرید:

- این کیه باخودت آوردی؟

کاظم جواب داد:

- عبدل... دوستم.

مرد بلند و باریک پاپتی را نگاه کرد و گفت:

- می شناسمش... (برگشت و بدیگران گفت) بچه‌ها امشب کارمان میگیره... شکونش خوبه، پاهای برهنهش کفش میخواد.

محلله‌ای اعیانی. کوچها پهن و چراغ‌های برق با فواصل کوتاه. خانه‌ای مرمرین و دو در بزرگ و کوچک و پنجره‌های بیشمار و یک پلاک بزرگ که بر در کوچکش نصب بود... دکتر... و ریاست کل... و عضو رسمی... و مدیر...

مردهای سرمازده به کوچهای اسفالته و تمیزی که حتی ذره‌ای برف در آن به چشم نمیخورد دویدند و دو به دو سوارشانه‌ی یکدیگر ناپدید شدند. صدای یک سگ و سپس زوزه‌ی یک سگ دیگر... لحظه‌ای بعد در کوچک خانه باز شد و پاپتی بیرون دوید و در حالیکه بشدت می‌لرزید، فریاد کوتاهی کشید و گفت:

- از خانه‌ی خدا لایق دیده‌ها و پاک و حلال، کفشی به‌مه میرسه.. خدا..

خدا.. مه میدانستم آخرش کفش دار میشم.

مرد ژنده پوشی از راه رسید که کیسه‌ی پری را حمل میکرد. پاپتی بی اختیار ایستاد و با کنجکاوی مرد گدا را نگاه کرد. مرد گدا به شدت می‌لنگید و بازحمت راه می‌رفت. پاپتی نالید:

- خدایا.. چه قده بدبخت زیاده.. بازم مه به پای بعضی یا خوشبختم!..

کفش ندارم، لااقل سالم و سرحالم!.. بیچاره پیرمرد. هم افلیجه، هم پاش

کارگران

بی کفشه، هم لخته:...

پیرمرد گدا به محض اینکه پاپتی را دید به آرامی نالید:

- یا قمر بنی هاشم... یا شهید کربلا.

پاپتی نالید:

- خدایا.. این آدم چه بد بخته.. آهای بابا.. وایسا به بینم.

پیرمرد ایستاد و گفت:

- خدا اجرت بده جوان، بده به بینم چه داری؟

- بابا، تا این وقت شب کجا بودی؟

- والا، دوسه کوچه پائین تر خانه‌ی یه پولدار عروسی بود.. تا حالا ایستادم

کاس چیزی گیرم بیاد.. پر بد نبود.. کمی نان خورده و برنج بهم داده‌ن.

- چن تا بچه داری؟

- یازده تا.. به جدم فاطمه‌ی اطهر قسم یازده تا.

- وای وای، یازده تا بچه؟! خیلیه.. مه هیچی بچه ندارم.. خوب بابا،

نکنه بچه‌هاته به گدائی و ادا رکنی.

- نه.. به خدانه.

- بچه‌هات کفش داره‌ن؟

- هنوز کفش به پا نکرده‌ن. بعضی وقتا از مه می پرسن: «بابا چرا کفش برامان

نمی‌خری.» جوابشان میدم: «حرف کفشه نزنین... کفش مال آنهاست که داره‌ن.

ماکه نداریم.»

پاپتی به گریه افتاد و نالید:

- منم تمام عمرم حسرت کفش داشتم. مردم به مه می‌گن پاپتی.. امروز

رفتم مسجد کفش بدزدم، ساعتش خوش نبود، ولی حالا ساعتش خوشه، کفش

گیرم آمد. با دارو دسته‌ی بابا خان آمدیم همین خانه دزدی. رفیقام رفته‌ن فرش

و مرش جم‌کنن، ولی مه تو راهرو این کفشایه جستم. فکر کردم اینا بیشتر

بهمه می‌چسبه تا قالی مالی.. قالی بچه دردمه می‌خوره، یا مثلاً طلا بچه دردم

می‌خوره!..

لاری کرمانشاهی

پیر مردنالان وزارمینمود. پس از تمام شدن حرف‌های پاپتی به تیر برق
تکیه زد و کیسه‌اش رازمین گذاشت. پاپتی ادامه داد:
- آخه‌مه یه نفره‌م. تو گفتی یازده تا بچه‌داری.. و همه‌شان پاپتی ولختن..
بیا این کفشایه برایشان ببر.

پیر مرد باتشدد دست پاپتی را پس زد و گفت:
- کونی بازی در نیار.. پول مول، طلا ملا چه آوردی؟ از اونا بش منه بده.
پاپتی یکه‌ای خورد و با عصبانیت گفت:
- خدا بیامرزه باباته.. مٹ اینکه سکه‌ی ناصری بهمه داده.. اصلا
کفشایه خودم می‌پوشم، تو چه میگی؟
گدا یقه‌ی پوسیده‌ی پاپتی را گرفت و غرید:
- باباته در میارم.. لوت میدهم، چطور ممکنه آدم به این جور خانه‌ای
برای دزدی رفته باشه و با جفتی کفش برگرده.
- والا به شاهزاده محمد.. یه قران ندارم. مگه نمی‌بینی مٹ تبرک شده‌هام..
مه فقط برای خاطر کفش به دزدی آمده‌م.
مرد گدا خنده‌ی زشتی کرد و کفش‌ها را با عصبانیت از پاپتی قاپید و گفت:
- به به.. از آن کفشای قیمتی.. نه بابا، سلیقه‌ت از «آشیدخ ضییا»
بهتره.. خوب کونی پدرسک، تو راجه به این کفشا..
پاپتی به دلخوری گفت:

- تا امروز که نهوشیده بودم، خیال میکردم کنش مٹ گیوه پایمه بیپوشانه،
فقط سنگینه.. به خاطر سنگینیش ازش خوش نمی‌آمد.
- اینم از کون گشاد بته.

- ما که از این حرفا نداشتیم عمو.. مگه مه، هم شوخی توام.
- عمو خودتی، عنتر «چفت و چیل». خیال کردی میدارم دربری..
در حیاط داخل کوچه باز شد و چند مرد خارج شدند که هر کدام حامل

۱- چفت و چیل - به فتح اول و کسر چهارم. کج و کوله.

تارگران

بسته‌ای بودند. پیرمرد کمی سکوت کرد و ادامه داد:
- بله بله.. خراباته.. خرفقای نامردشن.. مه‌عمری مادر قحبه تراز
همه‌بودم، حالاتو با این‌قد وقواری دوزخیت می‌خوای سرمه‌کلاه‌بزاری.
مردگدا پاپتی‌را رها کرد و به‌سوی دیگران دوید و فریاد زد:
- آهای کجامیرین؟ توله‌سگا خیال‌کردین مه‌اینجا چوب‌سفیدم
و صدای‌زشت و ترسنده‌ی پیرمرد گدا سکوت محله را شکست.



فصل دوم

۱

حیات قدیمی و بزرگ بود و درخت کاج و چنار بسی شماری در حواشی خیابان های باریک و سنگ فرش آن تن ، به باد پائیز داده و نجوا میکردند. کنار حوض بزرگی که نزدیک به ساختمان قرارداداشت دختر ظریف و ریزه اندامی که موی خرمائی و براقش از زیر روسری گلدار بیرون دویده بود، ظرف می شست و چند بچه آن طرف روی سنگفرش های قدیمی جارو جنجال میکردند و از درخت های تناور بالا میرفتند. اتاق های ارسی دار و مجللی در جهتی که بچه ها بازی میکردند دیده میشد که گاه و بسی گاه طنین قهقهه ای مستانه ای چند زن و مرد از پنجره هایش بیرون میدوید و در بالکن روبرو که به

کارگران

شیوهی معماری عهد قاجاریه ساخته شده بود، زن جوان و نیمه‌لختی روبروی مردی لاغر و شیک پوش که چهره‌ای زنانه و گردن باریک و درازی داشت نشسته بود و میوه میخورد و هسته‌ی میوه را برای دختر ظرف شوی پرت میکرد. عاقبت مرد گردن باریک خندید، چون هسته‌ای به سر دختر خورد... دختری بی‌چاره سر بلند کرد. چهره‌اش دوست‌داشتنی و تودل بر و بود و یک زیبایی انسانی او را آراسته بود. شاید فکر کرد خانم اشتباه کرده است. چون خودش را جمع‌وجور کرد و پاپی نشد، اما خانم بالکن نشین به شدت خندید و احمقانه دختر را اشاره کرد و زوزه کشید:

- نیکاش کن.. نیکاش کن شکل کلفت «حاجی علی خانه».. یادت میاد چه فیس و افاده‌ای داشت، انگار میکرد به پاخانومه..

دختر ظرف شوی آنها را با نفرت نگاه کرد و سرگرم کار شد. بچه‌ها جمع شدند و سگ زنجیری و سیاهی را که به میخ طویله‌ای بسته شده بودرها کردند. سگ به سوی دختر ظرف شوی دوید و غریب. دختر از ترس فریاد کشید و پیرزن چاق و زردرومی با یک پاتیل، هن هن کنان رسید و سگ را تاراند و باتشدد به دختر گفت:

- بشین... بشین... جان بکن. داره شب میشه.

دختر بیچاره همچنان مطیع و در حالیکه می‌لرزید، باز هم شروع کرد به شستن ظرف. پیرزن نالید:

- مه نمیدانم این ها.. منظورم آنهاییه که اون بالا نشستن.

نمیدانم از کجا میاره‌ن که شب و روز مٹ‌گاومیچره‌ن. اصلا سیرائی نداره‌ن.

دی‌شو تاصب نخفتم. همه‌ش فکر کردم. آخر سر، چیزی دستگیرم شد که چشم سیاهی رفت. درست خرج یه روز این پدرسگا، برابره با خرج شیش ماه خانواده‌های بدبختی‌یه که تو حیاط ما گشنه‌گی میکشن.. نه «هینا»؟ تو چطور فکر میکنی؟

دختر جوابی نداد و همچنان به کارش سرگرم بود. پیرزن ادامه داد:

لاری کرمانشاهی

- چن روز پیش «حاجی شیرعلی» از زور پر خوری مـرد. میکن فشار خون داشته، ولی مه این حرفها باورم نمیشه. پری روز زن «حاجی آقا شجاع» مرد. میکن چربی خونش زیاد بوده. وقتی این نامردا که اون بالانشستن و کیف میکنن، لش مرگشان راه میرن، حواسته جم کن، می بینی که «لتر»^۱ میخورن .. بیچاره ها از زور پر خوری آنقدر چاق میشن که از شکل آدمیزاد درمیان. چن روز پیش باهاشان رفتم ده.. اگه بدانی چه خبر بودا... بیچاره دهاتیا از جا به جاشدن، کلی پشیمانن. تعریف میکردهن که فلاکت روفلاکت سوار شده .. روزی به وعده نان خشک گیرشان نیما د .. مه پسر می دارم کمی سرش میخاره... بهتره بگم خرخره ش میخاره.. روزی به مه گفتم: «اینا هنوز خونشان گرمه، فکر میکنن همه چی تمام شده، نمیدانن باهاش هفت جدو آبادشان قربانی بشه تا از زیر کوله باری که براشان ساختن در بیان .. پیرزن سکوت کرد و دختر ظرف شوی را نگاه کرد. دختر هم او را نگاه کرد. پیرزن حالت ترسنده ای یافت و ادامه داد:

- مه گفتم این جوری نیس بابا ... تو چیزائی میگی که نمی چشمه پسرم دادزد: «این بیچاره ها تا چند عمر باهاش هیچی نخورن. گفتم: «اصلا این حرفا به ما نیامده، ما چرا باهاش از این غلطا بکنیم.» پسرم گفتم: «به بین ننه جان، از وقتی که بعضی یامثلا ضرر کردهن و بعضی یا منفعت، حی و حاضر می بینم اربابای ما بیشتر از سابق میخورن و بیشتر کیف میکنن.

زنی از طبقه ای بالا فریاد زد:

- مینا .. آهای مینا.

دختر ظرف شوی بشقایی را که در دست داشت داخل طشت آب انداخت و شتابان دوید.. پله های مفروش را پیمود تا وارد سالن زیبایی شد. کفش هایش را

۱- لتر- به فتح اول و کسر دوم . نوعی تلوتلو خوردن ناشی از

پر خوری.

کارگران

در آورد و با احتیاط دری را گشود و پرده‌ی زربفت و زرشکی رنگی را کنار زد. اتاقی مجلل و بزرگ بود و مردوزنی درمبل‌های زیبا فرورفته و مستانه می‌گفتند و می‌خندیدند. زن کوتاه و لاغری هم که آرایش جلف و زننده‌ای داشت در صدر اتاق آواز می‌خواند. مرد لاغر و پوسیده‌ای هم سازمیزد. زن نیمه لخت و جوانی هم با تنگ سرامیک زیبایی، در حالیکه میرقصید، عرق در پیاله‌ی این و آن میریخت. چند مردوزن هم به دور منقل نشسته و تریاک میکشیدند..

مینا پابه‌پاشد و آهسته گفت:

.. همه‌شان مستن.. همه‌شان دری وری میکن. چه خنده‌های جلفی.. دیگه از هرزه‌گی اینا خسته‌شدم. بی‌شرفا.

چنان مینمود که مینا به چنین صحنه‌هایی عادت دارد، چون به آرامی به زن بلند و وارفته‌ای که استخوان بندی گل و گشاد و بدقواره‌ای داشت نزدیک شد. چشم‌های زن بیش از اندازه بزرگ و دریده بود و بینی و لب‌های نفرت‌انگیزی داشت. زن از مینا پرسید:

.. ها، چیه؟ لش مرگت برای چه اومدی؟

.. خانم، خودتان صدام کردین.

.. آها. آها.. یادم اومد. تندى برودگان «الكساندر».. اما نه،

بروخونه‌ی «سلیمان» دو گالون عرق کشمش بیار.

مینا برگشت و زن فریاد زد:

.. زود بیا. مشروب داره تموم میشه.

مینا از پله‌های مفروش پائین دوید و پیرزن فریاد زد:

.. دختر خجالت بکش، مگه کفرت دررفته؟ هر دقیقه میدوی بالاچکار؟

آب داره سرد میشه.

مینا پایی نشد. دوید و از خیابان باریک و مشجری گذشت. از در بزرگ ساختمان خارج شد و خیابان پرازچاله چوله‌ای را که در دست ساختمان بود پیمود و وارد کوچه‌ی تنگ و نمناکی شد. پیر مرد لاغری در ابتدای کوچه چنك

لاری کرمانشاهی

نشسته بود و پائین تر از او پیرزنی بود که خودش را به چادر نماز پروصله ی پیچیده و بجهی نیمه لختی را به سینه داشت. تاصدای پای مینا شنیده شد، هر دو گدا نالیدند:

- کیسه بیمار نشی ایشالا.. پولت به جیب حکیم ظالم نره ایشالا..
مینا کوچه را طی کرد. بازهم به خیابان فرعی و ناهمواری رسید که دو طرفش درخت های پراکنده ای در نوسان بودند و جهت نقره گون برگه هایشان در آفتاب میدرخشید. الاغ رنجوری به درختی بسته بود و سردرتوبره داشت. جوی فاضل آب متعفن از کنار درخت ها میگذشت. مدرسه تازه تعطیل شده بود و بچه ها جست و خیز کنان در خیابان میدویدند. پیرمردی بساط ناچیزش را بر چهارپایه ای چوبی گذاشته بود و فریاد میزد: «معجون شکر دارم .. بخور با سلیقه ..»

و پیرمرد دیگری که چای دارچین می فروخت، در کنار سماور حلبی و بدرنگش چرت میزد.

مینا به کوچه ی باریکی دوید و چند پیچ و خم را پیمود تا به خانه ی قدیمی و بدنه ائی رسید که در چوبی و پوسیده ای داشت. چند بار درزد تاصدایی که به قدقد مرغ کرج میماند گفت:

- کیه؟ چه باعجله در میز نه.

- منم .. مینا.

در، مثل درد خمه های فراموش شده عقب کشیده شد. ناله ی ترسنده ای کرد و پیرزن موسپیدی که چانه ی کوتاه و لب های آویخته ای داشت پیدا شد، ابتدا خشک و مات مینا را نگاه کرد و سپس با صدای خفه ای که انگار از دورها به گوش میرسید نالید:

- به به .. مینا خوشگله .. لابد بر اعرق آمدی؟

مینا پیرزن را کنار زد. تورفت و گفت:

- بله بله .. بر اعرق آمدم.

پیرزن بادلخوری گفت:

تارگران

- لا بد برا «خدیجه سلطانه» ۲۰۰

- پس میخواستی برا کی باشه؟.. چه بوبدی میاد.. بو ترشیدگی آدمه گیج میکنه.

- انگار دفعه اوله اینجامیای؟

از ابتدا خانه راطوری ساخته بودند که صدها نفر بطور انفرادی در اتاقهای آن زندگی کنند.. پیرامون حیاط که حوض بزرگی با پاشوره‌های سنگی در مرکز آن قرار داشت، درهای کوتاه و متعددی دیده میشد و فاصله‌ی درها نورگیرهای ساخته شده از کاشی مشبک بود. در گوشه و کنار، خمره‌های سرگردان به چشم میخورد و در سایه‌ی درختی تناور پیرمرد باریک و بلندی که موهایش یکدست سپید بود مایع زردرنگی را با پارچه‌ی نازکی صاف میکرد و دختر جوان ورنجوری که به شدت رنگ پریده بود، در آفتاب روی تاق‌نمای سنگی، سرگرم بافتن بود. مینا با خودش گفت: «چرا هرچی عرق فروش و عرق ساز تو این مملکته، یا عیسائی یا موسائی یه ن؟! آدم شاخ درمیاره!»

چند قدم بیشتر نمانده بود که به پیرمرد برسد، جارو و جنجال مستانه‌ای او را مشوش ساخت. درون اتاق درو پنجره شکسته‌ای چند مرد پیر و جوان درهم میلولیدند و به شدت می‌خندیدند و پرت و پلامیگفتند. پیرمرد چاق و گردن کلفتی نارنج‌له شده‌ای برای مینا پرت کرد. مینا وحشت زده مرد را نگاه کرد و مرد بلند وزشت خندید و گفت:

- بیاجونی.. در دو بلات بچونم.. د بیا یه گیلاس مهمان نوکرت باش.

مینا وحشت زده به پیرمرد سپیدمو پناه برد و فریاد زد:

- «سلیمان خان» دستم به دامنتم به دادم برس. او از مه چه میخواد؟

سلیمان ترسنده خندید و باله‌جه‌ی مخصوصش گفت:

- لا بد بازم بر عرق آمدی. نه.

- «خدیجه خانم» گفتش دو گالون عرق سفارشی از کشمش خالص.

- پول آوردی؟

- نه. خدیجه خانم گفت باهم حساب دارین.

لاری کرمانشاهی

سلیمان جوانی نداد و سرگرم کارش شد . مینا بازهم باترس ولرزپشت سرش را نگاه کرد . مردهای مست از پنجره‌ی اتاق او را نگاه میکردند . ناچار فریاد زد :

- سلیمان خان یا الله.. مه میترسم .. کاردارم.. باهاس برم... از ... از این مرد میترسم .

- اه... والا نمیدانم چه بگم.. هرچه بدم به جهنم میره.. هنوز بدهی دو سال پیش ما وشول نشده .. بی انشافا عرقه میخورن ، پولشم بالاش . میبینی میناجان .. من بیچاره عرقه از کشمش میگیرم .. بی جهت نیش که اینقدر مشتری دارم. ای روزا کشمش از ثعفران گران تره، انشافاً میشه دوشال بیشتر شبر کرد؟

- خوب اینکه تقصیر خودته، بیا پولنه بگیر .

- نه، نه میناجان نمیشه . دوتا پسرشان رئیسشن .. و آنها که میان خانه‌شان عرق کوفت میکنن و تا صبح قمار میکنند و همدیگره می‌چلانن . همه رئیسشن. نه بابا، کار دشتم میدهن.
مینا فریاد زد:

- ولی تو حق خودته میخوای .

سلیمان با تأسف سر تکان داد و گفت :

- توهنوز بچه‌ای .. مه ژیا د چوپ این جور آدم‌ها یه خوردم

از افعی ترشناك تره ن...!

- پس برم بگم نسیه نمیده؟! ..!

سلیمان دست از کار کشید و با عجله و ترس گفت :

- نه، نه.. نکونشیه نمیده.. بگو عرق حائر نداشت. بگو خمره‌ش تر کیده و عرقش ریخته ... برابدهام خدا کریمه.. از این شتون به آن شتون فرج هس.
مینا برگشت و به راه افتاد. برای رسیدن به در خروجی میبایست از کنار پنجره‌ی مست‌ها بگذرد. ناچار همچو کودکی ترسو که از سگ‌های وحشی بترسد، لرزان و ترسان به راه افتاد. هنوز نیمی از راهش را طی نکرده بود

کارگران

که پیر مرده‌سنتی تلوتلو خوران از پله‌های سنگی پائین آمد. مینا وحشت‌زده ایستاد. ابتدا برگشت، اما مثل اینکه فکر کرد سلیمان مردی نیست که از او حمایت کند، ناچار به‌سوی در حیاط دوید، اما پیش از آنکه موفق به فرار شود.. مرد مست راهش را سد کرد و او را در آغوش کشید. مینا فریاد زد و به‌صورت مرد چنگ‌زد و تلاش کرد که رها شود، اما دو مرد دیگر به‌یاری پیر مرد مست آمدند و مینا را همچون بره‌ای بی‌دفاع از پله‌ها بالا بردند. زن سلیمان وحشت‌زده به شوهرش گفت:

- مرد... چرا کاری نمیکنی؟! الان دختره یه بی‌آبرو می‌کنن..
وحشتناکه !!

سلیمان شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- مکه برا دختر خودمان آبرو گذاشتن؟! چه کاری اژما ساخته‌ش.
زن نالید:

- برم آژدان خبر کنم.

سلیمان خشمگین فریاد زد:

- میخوای نان بریدم کنی.. شلیطه‌ی تخم شگه.. اینا مشتری‌ای همیشه گی منن.. میدانی اینکاره شن دفعه با دختر خودمان کرده‌ن و مه شدام در نیامد.. توژنی.. نم‌فهمی.. منفعت.. بالاتر از هر چیزیه..!

درون اتاق مرطوب و زاغه‌وار و برزیلوی بد رنگ و بو، چند مرد وحشی که الکل جانسوز در رگ و پی‌شان نفوذ کرده بود. مینای بیچاره را بهم پاس میدادند، لباس‌های او را پاره کردند و سینه‌ی سپید و زیبایش را چنگ زدند. پیر مرد يك چشمی که در کنجی آرام نشسته بود ناگهان از جای پرید، آرام آرام به مینا نزدیک شد و ناگهان به او حمله کرد و غرید:

- «مه‌دیه لول» قربان قدو بالات. بیاده...

مردهای جوربجوری که حضور داشتند جمله خندیدند. فقط مرد جوان و غمزده‌ای که سیمای دلچسب و مهربانی داشت آستین‌هایش را بالا زد. برق خشم و نفرت از چشم‌هایش درخشید و فریاد کشید:

لاری کرمانشاهی

- بی شرفها... رذلها... نامردا... خجالت بکشین.
مردهای مست که نمیخواستند طعمه‌ی خود را به آسانی از چنگ بدهند،
بی‌اعتنا به غرش دوست جوانشان، حریص‌تر به بوسیدن و چنگ زدن مینا که
به سختی تلاش میکرد پرداختند.

مرد جوان بازهم فریاد زد:

- آگه کوتاه نیابین، پدرتانه درمیارم... ده... خجالت بکشین.

صدای باز شدن تیغه‌ی چاقو و تهدید مرد جوان سکوت ترسناکی را
حاکم کرد و مردهای مست با موهای آشفته و لباس‌های چرکین و پاره شده
همچون مجسمه ایستادند و غضبناک و برافروخته مرد جوان را محاصره کردند.
مرد جوان به دیوار تکیه کرد و چاقویش را در مشت فشرد و گفت:

- خجالت نمی‌کشین؟... بی‌همه چیزای بدبخت. شما میخوان به دختر
زحمتکشی تجاوز کنین (خطاب به پیرمرد سردسته) مشدی بابا خان...
کوچکترین دختر تو، هم سن و سال این بدبخته. بیچاره‌ها هر کدامتان چن دختر
ترشیده دارین. فکر نمی‌کنین دچار مکافات عمل... (آ، تف... منم مثل
آخوندا موعظه میکنم) کنار بکشین بی‌همه چیزا.

در این گیرودار، مینا از جای برخاست و لباس‌های پاره پوره‌اش را به
دور پیکر لارزانش پیچید. ابتدا خواست از اتاق خارج بشود، اما دو مرد مست
در خروجی را سد کرده بودند، ناچار در گوشه‌ای کز کرد و لرزید و مرد سیاه
پوشی که صورت مهنایی و پرچین و چروکی داشت، مینارا نگاه کرد و خطاب
به مرد جوان غرید:

- کاظم... تو همیشه مغلما بودی، ولی این دفه مخته درمیارم. آخه
ناکس توهم همرنک جماعت شو... چه مرگته... کافی نبود باخریتی که هشت
ماه پیش کردی، همه‌ی مایه انداختی گوشه‌ی زندان.. آن رفیق خر و نفهت
فقط برای دزدیدن یه جفت کفش آمده بود؟

کاظم در حالیکه از خشم میلرزید گفت:

- ما روز اول که باهم نشستیم و قرار و مداری گذاشتیم شرطمان این

کارگران

بود که جنایت و تجاوز به ناموس و آدم کشی تو کارمان نباشه. بی شرفا .. شما باعث شدین که کارمه ازدست بدم و به این راه کشیده بشم .

مشدی باباخان به کاظم نزدیک شد و فرید:

روز اول چشم داشتی، میخواستی به بینی. من که گفتم کار ما فقط دزدیه.. روز اول قبول کردی، حالا پشیمانی .. لابد وجدانت بیدار شده .. پسره ی بدبخت، کار از کار گذشته. پشت سرته نگاه نکن. مه آدم خری نیستم . بیخودی که دزد نشدم. مکه « یعقوب لیث » که این همه داستان ازش تو تاریخ نوشته با دزدی موفق نشد که روتاریخ مملکت اثر بذاره! .. کاظمی جان شاید مه آدم بدی باشم، ولی اول کار، همه ی گفتنی هابه گفتم. حالا پشیمانی؟ خوب باش. لومیدی؟ .. خوب، برو بده .. باک نداریم . از ما دیگه گذشته. فقط مفت سرما نذار که کارته از دست دادی. بدبخت پنج شش تومان درآمد روزانه ت بود که چن درجه از بخور و نمیر پائین تره. حالا مٹ بچه ی آدم چاقو ته بنداز.

کاظم فریاد ترسنده ای کشید و لگدمحکمی به شکم باباخان زد. باباخان نالید و افتاد و مردهای مست به کاظم حمله کردند و با کمی تلاش چاقو را از دستش گرفتند و بامشت و لگد به جانش افتادند. کاظم آرام آرام از حال رفت و باس. به زمین خورد و مردهای مست شتاب زده فرار کردند. در حالیکه باکینه و شهوت مینای لرزان را زل میزدند و آخرین آنها که پیرمرد یک چشمی بود، خرناس ترس آوری کشید و با پوتین میخدارش محکم بر شکم مینا زد و گفت:

- بیابگیر که خیلی مفت در رفتی.

۲

تاریکی غم افزای شب، انسان های در بدر و گرسنه را به سوی کلبه ی

لاری کرمانشاهی

بی نورشان میکشانند و بچه‌های سرگردان در خیابان فقیرنشین و متروک پشت بدنه که به صورت ترسنده‌ای تنگ و پر پیچ و خم و پرچاله چوله است، چون گرم‌های گرسنه میلولیدند و سنگ پرت میکردند و جیغ می‌کشیدند و فحش میدادند و سر هر گذری چند جاهل نفرت‌انگیز و چاقوکش با سیل چنگیزی و چشم‌های شیطانی‌شان مثل حیوان درنده عابرین را نگاه میکردند. اکثر پاشنه‌ی کفش‌هایشان را خوابانده بودند و با تسبیح بلند و آویخته‌ی دستشان بازی میکردند و شانهایشان را بالا می‌انداختند و سیل‌شان را می‌جویدند و «گبرگه» می‌گرفتند و زن‌های «آب‌کش» و «وجین‌کن»^۱ دسته‌دسته از راه میرسیدند و خسته و بیمار نجوا میکردند. سر کوچی «مردده شوی‌خانه» زنی باموهای تمام سپید و چهره‌ی معصوم و کودکانه‌اش مضرب و پریشان ایستاده بود. گویا انتظار می‌کشید. گاهی دست‌هایش را برهم میزد و زیر لب حرف‌هایی میزد. کم‌کم صدایش را بلند کرد تا جاییکه «شهدی‌امام‌علی بقال» سر گذرهم شنید. چون گوش‌هاش را برای شنیدن نجوای پیرزن تیز کرد. پیرزن می‌نالد:

- آه خدا.. خدا.. راسی حیفه.. حیفه از آتیش، خاکستر بمانه. شوورم چه جواهری بود.. بیچاره آدم راس و درسی بود.. شباکه به‌خانه می‌آمد تمام کارای روزانه‌ش برام تعریف میکرد... توخانه‌ی کی عمه‌گی کرده.. چقدر گرفته.. آه خدا چه کیفی کردم. آن شبی که به‌خانه آمد و خنده خنده بنلم کرد. خوشحال بود و وجدانش راحت.. آخه خودش همیشه میگفت مه وقتی بیخندم که وجدانم راحت باشه.. دانستم حتماً کار خوبی کرده، بادست پینه بسته‌ش

۱ - آب‌کش - آنکه بادلو آب از چاه بالا می‌آورد. کسی که کارش کشیدن آب از چاه است. وجین‌کن - در اصطلاح کشاورزی، کندن و دور ریختن گیاه‌های هرزه از میان کشتزار است تا مواد غذایی زمین به مصرف تغذیه‌ی گیاه اصلی برسد.

کارگران

شانه‌ی راسته فشارداد و گفت «سیمین» دست خیر به شانه‌ت میذارم . امروز دستبند طلای زن صاحب‌خانه تو پاشورده‌ی حوض افتاده بود . به پساکی نیکاش کردم و ردشدم .. آ.. چه مردی بود .. چه نان آور خوبی بود . شباوقتی بانان بیاتی که از «چال حسن خان» میخرید و کمی قند وچای که از «مشدی یدالله» میگرفت و به‌خانه میآمد ، انکار ماه آسمان تو کلبه‌ی کوچکمان سرک میکشید . ای خدا... آ..

پیرزن بیچاره شیوه‌ی گفتارش را با درد هم آهنگ ساخت و نالید :
- آخه خدا.. چرا باهاس پسر این جور مردی دزد از آب دربیاد؟! .
در این لحظه پاپتی باژست مخصوص خودش از راه رسید و با صدای گوش آزارش نالید :

- ننه‌ی کاظمی سلام .

پیرزن در جواب پاپتی چیزی نگفت . فقط او را نگاه کرد و با اضطراب پرسید :

- عبدلی.. تو کاظمه ندیدی؟

- نه والا ، ندیدمش .. بچه‌ها میگفتن پیش ازظهر باباخان تو کوچه بوده و یکی‌یه فرستاده کاظمه برده‌ن و بعدش باهم رفتن .
در این وقت چندجاهل رسیدند بازوهایشان را بطرز مضحکی بالا گرفته بودند و کفش‌هایشان را به زمین میکشیدند . یکی از آنها بالحن زشتی غرید :
- آی .. ی.. ی.. مه که نفس کش نهی ... نم ..
پیرزن نگاه نفرت باری به آنها کرد و گفت :

- تف.. تف.. تخم سکای بی شرف .. یکی‌شان دیروز مرد زحمت کشی‌یه به خاطر هفت قران کشت . (پیرزن دو دستی به صورتش زد و گفت) .
- وای خدا . کاظمی منم تازگی با این جور آدمائی دمخور شده .

ساعنی از شب میگذشت . کاظم میبای بیهوش و نیمه‌لخت را که با تکه

لاری کرماشاهی

پاره‌های پارچه پیچیده شده بود روی دو دست تلوتلو خوران در کوچه‌ای باریک و متعفن که مالا مال از لجن بود حمل میکرد و رهگذرها با کنجکاوئی نگاهش میکردند. موهای مینا بر قسمتی از صورتش ریخته بود و گردن بلند و سپیدش در سایه روشن‌ها دیده میشد و در روشنائی چراغ زنبوری بقالی‌ها و کبابی‌ها میدرخشید. کاظم از کوچه‌ی باریک گذشت، چند بار زمین خورد و هر بار با تلاش بیشتری برخاست و به راهش ادامه داد. خون صورتش را پوشانده بود. و چشم راستش ورم کرده و سیاه بود. عاقبت به راهی رسید که در انتهای کوچه‌ی قرار داشت. به دیوار تکیه کرد و نالید:

- بهتره کمی بشینم تا خسته گیم در بره و بفهمم چکار میکنم.

سکوی سنگی خانه‌ای قدیمی را انتخاب کرد و نشست و بی اختیار سر روی سینه‌ی مینا نهاد. آژان پیری از راه رسید. کاظم را نگاه کرد و دو دست به کمر گرفت و خنده‌ی بی‌صدائی کرد و گفت:

- مثل اینکه آخر شبی چیزی گیرم آمده. پیداس که نان و آبی داره.
دو دستی کاظم را تکان داد و غرید:

- هی.. چه مرگنه؟

کاظم چون مریض دم‌مرگی چشم‌چپش را گشود و غرید:

- به تو ربطی نداره.. بیا بگیر و برو.

آژان دست کاظم را جلاند و گفت:

- حقت بوده به این روز بیفتی... (و آب بینی باد کرده‌اش را به دیوار

کاه گلی مالید) .. اصلا بهمن چه که چرا به این روز افتادی.

پاسبان رفت و کاظم با تلاش کوشنده‌ای از این کوچه هم گذشت و وارد محوطه‌ی پر از چاله چوله‌ای شد. بنظر میرسد که راه را میشناسد. چون ابتدا مسیرش را بادقت درمییافت، آنگاه پایش را جابجا میکرد.. چندمتر دورتر دکان‌های زیادی باز بود که نور چراغ‌هاشان پیش از آنکه به راه کاظم روشنائی بخشد، مانع دیدش میشد.. درویش بد ریخت و ریشوئی وارد معرکه شد. انگار درکنجی مخفی شده و انتظار میکشید. تبرزینش را چرخانید.

لاری کرمانشاهی

برهم فشرد. سیمای سالخورده اش شکوفا گردید و چندبار دهان باز کرد، عاقبت ملایم و مهربان گفت:

- آه کاظمی جان! یه دختر زخمی؟! شایدم مرده؟! کاظمی. کاظمی تو را به خدا دیکه بسه.. دست از عمل زشتت بردار.. آخه من تورا با خون دل و مرارت بزرگ کردم.. شب و روز جان کندم تا با سوادت کردم. تو باید بفهمی... آخه روله جان، دزدی چرا؟! چرا رحمی به دایهت نمیکنی؟ مادر به شدت گریه کرد و فریاد زد:

- چرا به من رحم نمی کنی؟! چرا روزای آخرمه تلخ میکنی؟ میگی کار نیست، باشه.. تو خانه بشین، من مثل همیشه آب کشی میکنم. لباس شوئی میکنم. کلفتی میکنم. کاظم تورا به خدائی که خلقت کرده دس بردار. کاظم مینای بیهوش را زمین گذاشت و ساکت و غمزده نشست. مادر ادامه داد:

- کاظمی. بابات کرد بود. عقیده داشت زندگی یعنی شرف. زندگی یعنی آبرو. توجه میدانی چه مرد خوبی بود. خدا میدانه وقتی مرد، فقط تو باعث شدی که به زندگی دلخوش کنم. آنوقت ها چهار پنج ماهه بودی، بابات سی ساله بود. میدانی چرا بابات مرد؟! - نه مادر.. فقط میدانم بابام سرماخورده و مثل همه ی افراد تنگدست مرده..

- بابات جوان مرگ شد. توجهی زمستان «چارچار» .. مردی می افته تو «قره سو». زمستان سردی بوده. بابات مثل همه ی کارگرا... زمستان و بیکاری... ویلان بود. برای سیر کردن شکم من و خودش رفته بود ماهی بگیره. می بینه مردی تو آب دست و پامیزنه. می پره تو رودخانه و آن مردو نجاتش میده، ولی برای خودش گران تمام شد. سرماخورد. سینه پهلو کرد. پول حکیم و دوا نداشتیم. غذا نداشتیم. چندروزی رفتیم «گرد» خانه ی باباش که آنوقت ها زنده بود. کمی حالش خوب شد. بابات روح بزرگی داشت. طاقت نیاورد. برگشتیم خانه ی خودمان. باهمه ی مریضی و ناتوانیش

کارگران

میرفت پی کار، برفروبی میکرد. عمله گی میکرد. (مادر به گریه افتاد و ادامه داد) دوزخ به عید نوروز مانده دم ظهر مرد. وقتی آخرین نفس هاشه میکشید گفت: «سیمین». کاظمی باهاس باعزت و شرف بزرگ بشه. یادت باشه که مه باهمه ی نداری و بیچاره گیم باشرف بودم. برو «صحنه» خانه ی بابات پیش آنها زندگی کن. (مادر فریادزد) کاظمی خدا میدانه مه به عهدی که با بابات بستم وفا کردم. البته نه به خانه ی بابای خودم رفتم و نه به «کرند» رفتم، همین چا تو همین شهر بزرگ ماندم و بزرگت کردم. آه کاظمی بی انصاف... چرا دزدشدی؟!

کاظمی آرام و مهربان گفت:

- دایه، پیش اهر چیزی فکری به حال این دختر بکن و بعد.. خواهش میکنم کمتر در فشار قرارم بده. چشم، قول میدم. به روح پدرم قسم میخورم، حتی اگر از گرسنگی بمیرم دزدی نمیکنم، ولی مادر، یادت میاد سه چهار سال پیش برای چه زندان رفتم؟.. فقط به خاطر دزدی شش شاخه گل.. آره دایه.. نه تو مقصری نه من.. این قانون بهانه جوی بینواکش مقصره... این قانون زنگ زده ی پوسیده که هر چند سال مثنی بیسواد و حاجی نزول خورا اصلاحش میکنند. این قانون تلاش میکنه تا برای عرض اندام و بقای خودش روز بروز دزد و تبه کار درست کنه.. یعنی مجبوره اینکاره بکنه دایه.. چون تنها چاره ی موجودیتش همینه. دایه، قبول کن که منم جوانم.. آدمم، بعد از چند سال درس و کار دلم میخواد چند صد تومان پول توجیبیم باشه. تا کی توسطی به قران آب کشی کنی و من بخورم؟! چرا؟!

مادر به آرامی پرسید:

- کاظمی این دختر کیه؟

کاظم با پشت دست خون های مالیده بر پلک ها و چشم هایش را پاک کرد و

جواب داد:

- رفیقای نامردم میخواستن بی آبروش کنن. من ازش حمایت کردم. راسته بخوای آنقدر کتکم زدن تا بیهوش شدم و آنها خیال کرده ن مردم. از ترس

لاری کرمانشاهی

فرار کردن.

مادر پسرش را با تحسین نگاه کرد و گفت :

- خوب، خوب.. الحمدالله بخیر گذشته. پس تو این دختره و نجاتش

دادی ؟

- بله دایه.

- دختره یایه زن هر جائی؟!

کاظم بتندی گفت:

- دایه جان دختره. یه دختره خوب .. یه دختره پاک .. دوسه ساله

می شناسمش .

مادر به گریه افتاد و نالید:

- خوبه پسر م . خیلی خوبه . توداری آدم میشی. بله، داری آدم

می... می... شی.

۳

هفته ای میگذشت که مینا به خانهای کاظم آمده بود. آفتاب سرمازده ای پائیز از تنها روزنه ای اتاق به داخل می تابید. مینا پیراهنی از چیت گلدار پوشیده و پیشانی و قسمتی از سرش را با پارچه ای سپیدی بسته بود. مادر کاظم وارد شد و پاکت دستش را روی صندوق چوبی کنار اتاق گذاشت . مینارا با اشتیاق نگاه کرد و کاظم را که زیر لحاف دولائی خوابیده بود بوسید و به مینا گفت:

- روله.. الهی که روز محشر پیش فاطمه ی زهرا روسپید بشی که سر پیری روسپیدم کردی. تو پسر مه به غیرت آوردی. مه همیشه قیامته در نظر دارم . دنیا ارزشی نداره. آدم بهتره در راه راستی و درستی بمیره، ولی راه کج نره. کاظمی خیلی نااهل شده بود. خدا کنه به خاطر تو هم شده سر به راه بشه..

کارگران

مادر با عجله حرف‌هایش را گفت و از اتاق بیرون رفت و مینا از کاظم پرسید:

- راستی کاظمی.. کار و بارت چیه؟ منظورم اینه که چه شغلی داری؟
کاظم عمیق و محبت بار به چشم‌های سیاه و هربان مینا نگاه کرد و لحظه‌ای
اورا معطل گذاشت و با شرمندگی نالید:
- پرسیدی کار و بارم چیه؟، دزدی..!
رنگ از روی مینا پرید و نالید:
- میدانستم..! میدانستم توهم در جرگه‌ی آن آدمای ناجور بودی. تو
دزد بودی .

راستی دیگه دزدی نمیکنی؟
- بله.. منم از آدمای ناجور بودم.
- یعنی دیگه نیستی؟
- فکر نمیکنم.

کاظم نگاهش را از سقف سیاه کلبه گرفت و متوجه شعله‌های لرزان و کم
نور اجاق کنار دستش ساخت که بین او و مینا قرار داشت. چوب‌تر بود. از سری
میسوخت و شعله میپراکند، و از سردیگر میگریست. کتری حلبی و دود گرفته‌ای
در کنار اجاق آواز فلاکت میخواند و دود بد رنگی فضای غم‌زده‌ی کلبه را
می‌آراست تا سیاهی نکبت بارش را زینت بخشید. کاظم برگشت تا مینا را نگاه
کند. چند قطره اشک بر گونه‌های پژمرده‌اش نشسته بود. دست‌سرد و بیخ‌زده‌ی
مینا را گرفت و فشرد و بالحن ماتمباری نالید:

- بله. بله.. من دزد بودم ولی به خدا قسم هرگز از میل باطن و رضای قلب
به دزدی نرفتم.

مینا دستش را کشید و گفت :

- پس چرا دزد شدی؟ چه باعث شد؟

- احتیاج.. بیکاری.. از بیکاری از خودم به سنوّه آمدم.. دفعه‌ی اول گل
دزدیدم.. فقط چند شاخه.. یارو توداد گاه ازم پرسید : « چرا دزد شدی ؟ »

لاری کرمانشاهی

گفتم: « من دزد نشدم.. فقط يك بار دزدی کردم . » یارو باز پرسه انگار وادارش کرده بوده گفت: «چرا دزدی کردی؟» گفتم: « من فقط گل دزدیدم. فقط ده شاخه گل که ارزش پولیش فقط پنج تومان میشه. » باز پرسه آرام گفت: « غلط کردی دزدیدی. فرقی نمیکنه، دزدی دزدیه. » فریاد زد: « من گل دزدیدم. » گفت: « فرقی نمیکنه، دزدی دزدیه. » فریاد زد: « من فقط چند شاخه دزدیدم. اما لا اقل روزی يك گل بادست خود شما توی این سرزمین پرپر میشه؟! » باز پرسه کفرش در آمد و فریاد زد: « خفه شو الدنگه بیکاره. بگو چرا دزدی کردی؟ » باز هم داد زد: « محتاج بودم.. محتاج گل. در آن لحظه به گل احتیاج داشتم. چون پول نداشتم گل نبود. اگر چند شاخه گل میداشتم، درزند گیم نقش بزرگی بازی میشد. » باز پرس باز هم فریاد زد: « خفه شو مرتیکه ی پدرسگ. احتیاج چیه؟ احتیاج مفهومی نداره.. کار تو این سرزمین فرا وونه.. میرفتی کار میکردی.. میدانی چه درجوابش گفتم میناجان؟ گفتم: « قربان، کار برای امثال جناب عالی فراوانه.. نه برای من!... » و همین باعث شد که ماهها تو زندان بخوابم.

مینا غمگین و مهربان گفت:

— دیگه نکو، فهمیدم.. فهمیدم چه میخوای بگی.

کاظم خوشحال شد و ادامه داد:

— شبی رفتم خانه یه پولدار.. فقط زن پیر و دختر جوانی خانه بوده. رفیقام دست و پای دختر بیچاره یه بسته ن. من خیال کردم بخاطر اینکه نتونه فرار بکنه و دیگرانه خیر بکنه دست و پاشه می بندن، بعد متوجه شدم که میخوان به — دختر تجاوز کنن.. مانع شدم و رفیقام تا از دستشان آمد کتکم زده. از سرو صدا وقیل و قال ما، همسایه های خانه ریختن.. رفیقام که سالم بوده فرار کرده، ولی من ماندم... توداد گاه باوصف اینکه دختره ازم دفاع کرد و گفت که من باعث شدم که ناموس و حتی جانش محفوظ بماند، محکوم شدم به شش ماه زندان، ولی یازده ماه تو زندان ماندم. میدانی چرا یازده ماه ماندم؟! چون

کارگران

یازده ماه پس از دستگیرییم محاکمه شدم. بله.. من یازده ماه توزندان ماندم و رفیقای دیگرم آزادانه دزدی کرده‌ن. چون پارتی و پول داشتن. پارتی.. باباخان پارتی شان بود.

مینا باعجله پرسید:

- خوب. دختره چه کرد؟ برات کاری کرد؟.. حالا کجاس؟.. شوور

داره؟

کاظم به تلخی خندید و گفت:

- او حالا آمریکا.. رفته دکتر بشه.. خدا میدانه کی بر میگردد.

مینا خندید، اما میشه از وجناتش خواند که اندوهی ناگهانی وجودش

را میجوود. گفت:

- خوب.. وقتی برگرده میاد سر وقت؟

- نمیدانم.. چه میدانم.. شاید بیاد، شاید نیاد.. منکه منتظرش نیستم.

چون به خاطر خوش آمد دختری آن کاره نکردم.. حس میکردم وظیفه دفاع

از حیثیت يك آدمه.

مینا خیالش راحت شد و بینی و گونه‌ی باد کرده‌اش را مالید و گفت:

- بی همه چیز، بدجوری تو صورتم زد. کاش زورداشتم و گیرش می‌آوردم.

راسی کاظم زندان چه جور جایی به؟.. چن دفه تا در زندان رفتم، ولی

تو نرفتم.

کاظم با عصبانیت غرید:

- چه گفتی؟.. مگه ممکنه آدم تا در زندان بره و مفت برگرده؟.. راسته

بگو بچه قیمتی در رفتی؟..

مینا خندید و کاظم بیشتر عصبانی شد. مینا کاظم را نگاه کرد و خنده‌ی

کوتاه و شرمساری کرد و گفت:

- بدفکر نکن. همان خانمی که برای آوردن عرق فرستادم، چارساله که

شوورش زندانیه و خودش با این و آن هرزگی میکنه. چن دفه رفتم زندان و از شوور

خانم به بسنه اسکناس گرفتم و به خانه بردم. میکن کار و بار شوور خانم تو

لاری کرمانشاهی

زندانی سکه‌س... و به خاطر همینکه گذاشتن تو زندان بمانه . یعنی عمدی فرستادنش زندان. فهمیدی؟. میکن تو زندان هر وگین میفروشه . البته با همکاری رئیس رؤسا ..

کاظم گفت:

- آره مینا.. چه میدانی تو زندان چه دیدم.. چها شنیدم.. چها کشیدم .. تا وقتی که زندان نرفته بودم از اسمش و از هیبتش میترسیدم، اما وقتی پا به سلول زشت و غم‌زده‌ام گذاشتم، فهمیدم که زندان برای آدمی مثل من، بهشت برینه . باور کن از این دخمه که ما مثل جانور توش می‌پلکیم بهتره. باور کن مینا وقتی از زندان درآمدم با انسانیت خیلی فاصله داشتم. آه که مادر بیچاره‌ام چه درد تلاش کرد تا آدم بشم.. دایه همیشه میگه: دروله جان تو انسان باش .. مرد باش.. آره مینا جان، آدم تا وقتی آدمه که زندان نرفته.

مینا گفت:

- بله، بله.. دزدی و انحراف و آدمکشی فقط از بیکاریه.. از احتیاجه.. در باز شد و صدای ترسنده‌ای شنیده شد.

- بله ، بله.. هر زشتی که خیزد.. از بیکاری خیزد..

کاظم خواست به احترام تازه‌وارد از جای برخیزد، مینا نگذاشت . تازه‌وارد مرد بسیار بلندی بود و پیراهن سیاهی که تا روی پاهاش میرسید به تن داشت. فرق سرش تاس بود و دورتادور سرش را موی بلند و قرمزی پوشیده بود و ریش بلند و پاکیزه‌ای داشت که تاسینه‌اش میرسید ، اما چشم‌هایش ترسنده و لب‌هایش زشت و بدنما بود. فریاد زد:

- هان.. کاظمی جان. خوب شدی بابا؟

کاظم نالید:

- ببخش صوفی جان.. نمی‌توانم پاشم، ولی بهتر شدم.

مرد ریشو کنار اجاق نشست. دست‌هایش را روی شعله‌ی ناتوان آتش گرفت

و با شرمساری گفت:

- چای هس؟.. چن روزیه چای نخوردم.

کارگران

کاظم و مینا همدیگر را نگاه کردند. مرد ریشو خمیازه‌ی بلند و پرسدائی کرد و گفت:

- بدبختیه. از دیشب تا بحال « تلخکی » ایم گیرم نیامده..
دفعه‌ی به نخود میخورم. چن دف خواستم تلخکیه کنار بهذارم و استکان
استکانی عرق بجاش بخورم، ولی فکره میکنم مردم با انگشت چشم هامه در میاره‌ن.
آخه این مردم بدجوری یاد گرفتن.

بازهم در زاغه باز شد و مادر کاظم در حالیکه آب از آستین‌ها و دامنش
می‌چکید وارد شد. کاظم از دیدن مادر زحمتکش و بینوایش پریشان شد. مادر
تا مرد ریشورا دید با احتیاط گفت:

- سلام صوفی. ظهرت بخیر. امروز پای بساطت نبودى؟ بچه‌ها خورد و
ریزاته میبره‌ن.

صوفی نالید:

- علیکمه سلام سیمین.. کارو کاسبی بدجوری کساده.
مادر گفت:

- امروز پای لوله از بقیه‌ی روزا شلوغ تر بود.
مینا پرسید؟

- چرا لباس‌ها ت خیس شده؟
مادر با مهربانی جواب گفت:

- سطل سوراخه دخترم.. پاک خیس و تلبیس شده.. می بینى چشم هام مدام
دردمیکنه.. به خاطر اینه که سطل آبه روسر میبرم.
کاظم فریاد زد:

- دایه. دایه. حق نداری.. دیکه حق نداری کار بکنی. اگه من کار پیدا
نکردم، می‌شینیم و به ناز شصت پر خورا از گرسنه‌گی میمیریم!..
مادر با مهربانی گفت:

۱ - تلخکی - به فتح اول و سوم. تریاک.

لاری کرمانشاهی

- نه کاظمی جان، بگذار پر خورا پر خوری کنن... ماها گسنه باشیم. بالاخره خدائی هس !

کاظم غرید :

- خدا.. خدا... همین اسم و همین دروغ باعث بیچاره گی آدمما شده !..

مینا ترسید .. و سرزنش آمیز به کاظم نگاه کرد و به مادر گفت :

- دایه جان منم باپسرت هم عقیده م . تو نباس کار کنی .. رئیس رؤسا

ده پانزده سال عمر شان خم وراس میشن و باهم دستی حاجی ماجی یا، مال مردمه

میخورن .. تازه پس ازده سال بازنشست میشن و میرن کاری دیگه .. البته

دلالی .. فقط دلالی پیدا میکنن و میشن فخری دوکاره !..

کاظم ازهم آهنگی مینا به وجود آمد و گفت :

- یه شرکت راهسازی تازه گی مشغول کار شده ، میگهن کارگر زیاد لازم

داره . وقتی خوب شدم میرم ، شاید کاری دست و پا بکنم ، آخه این وضع تا کی

باید ادامه داشته باشه؟! میرم سر جاده حتماً کار پیدا میشه !..

صوفی همچنان چرت میزد و باز هم نالید :

- چای ندارین؟ مه دارم از پامی افتم... سیمین تو بعضی وقتا تلخکی یم

داشتی . حالا نداری؟

مادر باعجله بلند شد و گفت :

- الان چای دم میکنم ، ولی تلخکی ندارم صوفی .

صوفی خنده ای احمقانه ای کرد و گفت :

- صوفی .. صوفی .. بعضی یا بهمه میگهن صوفی خردزد . بعضی یام

میگهن صوفی «صحنه» ، و دزد «کنگاور» .. ولی هه هر چه فکر میکنم ، درعمرم

موش هم ندزدیدم . اما تو کاظمی جان ، بالاخره جوانی و باهاس کاری بکنی ، ولی

ازمه بشنو ، شرکتای راهسازی مال ازما بهترانه .. تا بحال حق دوازده اما مه

خوردن ، دنبال چهارده معصوم میگردن .. لامصبا کجا به کارگر جماعت

پول میدن .

سوزلرز آور صبحگاه از «پراوه» و «بیستون» بر شهر می‌تاخت. قله‌ی «پراوه» سپید بود و بر زمین و حاشیه‌ی بام‌های کاه‌گلی، برف‌کشیده بود. قیل و قال «میدان چوبدار» ها^۱ تا دور دست می‌دوید و دشنام و حرف‌های رکبک به گوش میرسید.

يك نانوائی سنگکی و «ساجی»^۲ پزی در کنار هم فعالیت داشتند و زنی خمیده و لاغر، کنار اجاق ساجی پزی نشسته بود و چونه‌های خمیده را ابتدا روی «مایه» پهن میکرد و سپس روی ساج می‌انداخت و در کنار ساجی پزی دکان سنگکی قرار داشت که کاشی‌کاری بود و ریگ‌های زیادی در کف آن پراکنده بود و بوی مطبوع نان تازه همراه نسیم سرد به دوروبر و احیاناً خانه‌ی گرسنگان می‌دوید.

کازم پس از ماه‌ها در بستر ماندن به راه افتاده بود تا برای خودش و مادر پیر و فرسوده و مینای عزیز و مهر باننش نان تهیه کند. سینه و گردنش را با جاجیم پوشیده بود و به اتفاق پاپتی و دو همسایه‌ی دیگرش «برانازار» و «بابا سیمون» کوچه‌ی مرده شوی خانها را پشت سر گذاشتند. پسرکی رنج‌ور با چهره‌ی چرکین و بیمار کنار بساطش نشسته و فریاد می‌زد: «داغه‌عدس .. عدس‌های داغه .. و سه‌مرد ژنده‌پوش که سر و گوششان را پیچیده بودند، بطور چندک

۱- چوبدار- بزگیر، کسیکه گوسفند و بز خرید و بفروش میکند.

۲- ساجی- نوعی نان که در اطراف کرمانشاه روی ساج می‌پزند.

۳- مایه - دستگاه. صفحه‌ای که از پارچه و بوریا می‌سازند و چونه‌ی

خمیر را روی آن پهن میکنند.

لاری کرمانشاهی

نشسته و با عجله نان سنگک مجاله میگردند و در کاسه‌ی کنار دستشان میزدند..
دوروبر عدس فروش چند گدا، نواهای جوربجوری سرداده بودند . پاپتی ایستاد
و نالید :

- کاظمی مه دو قران دارم.. بهتره کمی عدس بخوریم.

«برانا زاره» غرید:

- برو که بریم عبدلی، توجه شکم دریده‌ای!..

پاپتی نالید :

- مه کجا شکم دریده‌م!؟ گشنه مه، میخوام شکم صاحب مرده مه سیر
کنم . شکم دریده کسانی هستن که سیری ندارن ، نه کسانی که هیچ وقت
سیر نمیخورن!..

با پاپسیمون گفت :

- آه، آه .. میخوان بعد عمری بدبختی دست به یخه‌شان .. عبدلی حالا
بگذار بریم، گاس کاری گیر بیاریم .. مکه امروز عبید قربانه که ما با شکم سیر
سرکار بریم .

چند لحظه بعد به «میدان چال حسن خان»، اجتماع عمله‌ها و
بیکاره هارسیدند . کاظم گفت :

- منکه سرسام میگیرم، ببینید چه پیرمردهای از کار افتاده‌ای جمع شدن.
روز به روز، گدا .. بیکار .. گسسه زیادتر میشه . انگار روزی مبرسه که هشتاد
درصد مردم گدائی کنن . گرچه امروزم همین وضع هست .
بیکاری در میدان وسیع و تازه‌ساز به صورت تابلوی زنده‌ای مجسم بود و
هر زمان که کارفرما، یا سرعمله‌ای پیدا میشد ، یورش و محاصره آغاز میگشت.
کاظم و یارانش مات و درمانده بودند. «برانا زاره» نالید:

- تا ظهور صاحب الزمان هم نوبت ما نمیشه!...

در میدان بیش از هزار گرسنه و بیکار وول میخورد که درمانده گی و التماس
از نگاه و حرکاتشان میباید . فقط دریک جانب تلاش و درماندگی داشتند و آنهم
برای پیشی گرفتن از همدیگر بود . فقط برای جان خودشان دلیر بودند.
بیشتر دهقانانی بودند که از ناچاری و گرسنگی و احمیاناً برای فرار از بیکاری

کارگران

خسته کننده‌ی قسمتی از پائیز و تمام زمستان و نیمی از بهار به شهر میدوند . نگاه‌ها وحشی و نفرت بار بود . بنظر میرسید که از همه چیز و همه کس متنفرند و همه کس را عامل سیه روزی و بیچاره گی خود میدانند ، اما از ترس بیشتر گرسنه ماندن، پنهان میکنند و واکنشی ندارند . ناوه کش‌ها با ناوه‌های چوبی و قامت خمیده و شاگرد بناها با کیسه و ابزار کار و بلوز و شلوار خالی‌شان و عمله‌ها با لباس‌های پاره پوره و قامت نااستوار، چنان به هم‌دیگر نگاه میکردند که انگار پدر کشته گی دارند و برای پیش‌جستن از هم‌دیگر و جلب توجه کارفرما، حتی بینی و چشم یارانشان را هم میکوبیدند. هرچه آفتاب بلندتر میشد ، محیط ترسناک میدان غم‌انگیز میشد و سایه‌ی ترس و ناامیدی روشن تر بر چهره‌های رنجور و غمزده گسترده میشد و دیده‌ها را غبار اندوه بیشتری میپوشانید. ساعت به ده رسید ، به یازده رسید . به دوازده رسید . بیکارها از ناچاری پراکنده شدند و به سوی بدبختی‌ها و گرسنه گی‌هایشان رفتند.

۵

آفتاب و اسپین روزهای فروردین با گرمای ناتوان، اما دلپذیرش بر شهر حرارت می بخشد. کوچه خلوت بود. فقط پیر مرد پوسیده‌ای با آستین‌های آویخته و جلیقه‌ی پروصلاهش چند سبد روی سر گذاشته و با لهجه‌ی «لکی»^۱ تندی فریاد میزد: «آی تایجه»^۲ .. آی تایجه ..
کوچه‌ی سنگلاخی و پر گودال و کثیف و ماتمبار، با پیچ و خم‌های ناشکیبش

۱- لکی - لهجه‌ای شبیه لری که در اطراف کرمانشاه متداول است .

۲- تایجه - سبد .

لاری کرمانشاهی

آرام و بی سروصدا بود . کاظم و یارانش باخموده گی و وارفته گی ازسینه کش تند کوچه بالا میرفتند . باز هم از میدان برمیکشتمند و بیکار بودند . در انتهای کوچه مرد کوری کنار دیوار چندک نشسته بود و پسرک چهارپنجساله ای دوروبرش می پلکید . سیمای مرد کور از گذشته ی محنت باری حکایت میکرد . چین های شکسته و بی شماری پیشانی سیاه سوخته اش را می آراست و دوچاله ی بدنما به جای چشم در سایه ی ابروهای نامرتبش بود و گونه های برآمده اش قوپیدگی شقیقه هایش را بیشتر جلوه گر می ساخت . موهای کوتاه مرد کور گرد گرفته و ژولیده بود و سینی زرد و فرسوده ای روی زانوهایش گذاشته بود که تعدادی نان برنجی در آن معطل بود! .. مرد کور هر آن با صدای بم و دردناکش فریاد میزد:

- برنجی .. برنجی ..

کاظم نگاه در د باری به کودک کرد و گفت:

- چه بچه ی خوبی .. من هر وقت می بینمش به یاد فرشته ها می افتم .

مرد کور باز هم فریاد زد:

- برنجی .. برنجی ..

و کورمال کورمال دوروبرش را دست گردانید و با همان لحن در د بار

نالید :

- « فرامرز » .. روله ، جائی نری .

کاظم و دوستانش جیب های شان را کاویدند تا سکه ای یافتند و آنرا در سینی

مرد کور انداختند و مرد ناپینا لحظه ای ماند ، شاید منتظر بود که تعدادی از

کلوچه ها برداشته شود .. ولی نشد .. ناچار نالید:

- کی بود؟ ... کی پول انداخت تو سینی؟ ..

پاپتی گفت:

- ما بودیم .. مگه اشکالی داره؟

- چرا اینکاره کردین؟ ..

کاظم با اندوهی تلخ گفت:

- ای ... همین جوری .

کارگران

- برش دارین.. برش دارین .. منکه گدا نیستم .
- آخه .. آخه تو..
- آخه نداره .. برش دارین .
کاطم شرمزده سکه را برداشت و به دیوار کاه گلی تکیه کرد و پرسید:
- این بچه‌ی خودته ؟...
- آری پسر مه . اسمش فرامرزه . تو پول انداختی تو سینی ؟
- آری.. چرا قبولش نکردی ؟
- گفتم : «من گدا نیستم.. از گدائی هم بدم میاد .»
مرد کور به گریه افتاد و کودک بینوا پدر گریانش را نگاه کرد . مرد
نابینا گفت:

- من روزی کارگر بودم ، به کار گرفتی . تو کارخانه‌ی « حاجی
مصطفی» کار میکردم . چندماه پیش مرد . خدا لعنتش کنه .
پاپتی گفت:

- مه می شناسمش . حاجی چشمکی .. توفاتحش بودم ، ولی خیراتمه
نخوردم . گوربه کور بشه الهی .
مرد کور نالید :

- شماها را نمی شناسم . اصولا نمیدانم چه ریختی هستین ، ولی هرکی
هستین فرقی نمی کنه . آدم آدمه . میخوام بگم اگه قبل از کوری میدانستم
روزی کور میشم ، خودمه میکشتم. آخه تو این مملکت آدم باخر آسیابان
یکیه !... پیری، کوری ، برابره با گدائی . مه هشت نه کلاسی درس خواندم.
خیلی امیدوار بودم که بالاخره روزی میرم دانشگاه و آدم مهمی میشم، ولی
بابام مرد . ومن شدم جانشین بابام !.. خدا بیامرزه بابای شماها را .. بابام
تازنده بود زندگی میکردیم ، ولی وقتی مرد ، ماماندم و گسسه گی . ناچار
مدرسه و درس را کنار گذاشتم و رفتم پی نان .. آخه مادر داشتم و سه تا خواهر.
تو دنیای کار زجرها کشیدم . شب نخوابیها تحمل کردم . شب و روزا را بهم
دو ختم تا استاد کار شدم و صنارسه شاهی که برای زندگی بخور نمیر لازمه گیر

لاری کرمانشاهی

می آوردم. مادرم نشست و گفت: «روله جان.. بیا گوش به حرف مادرت بده. زن خوبه .. زن زندگی میسازه...» آخ ، آخ .. اگه میدانستم روزی کور میشم.....

کاظم با اندوه پرسید :

- چطور شد کور شدی ؟

- روزی حاجی گلوله‌ی توپ اسقاطی به من داد تا داغانش بکنم . فقط به خاطر صد گرم برنز ، من از همه جا بی خبر ، اولین و دومین چکشه که زدم ، گلوله‌ی توپ منفجر شد . يك وقت ملتفت شدم که تو مریضخانه بودم . بعدش کور شدم . دکتر گفتن : «اگه هفت هشت هزار تومان داشته باشی خوب میشی...» اما حاجی بی شرف .. همان روز اول دستمزد ناچیز روزانه مه برید .. حالام بچه‌ی بیچاره‌مه به خاطر اینکه بیشتر رحم کنن با خودم میارم . مادرش میره برای مردم لباسشوئی میکنه .

مرد کور همچنان حرف میزد ، اما کاظم و یارانش گریان و متأثر شده بودند و لحظه‌ای بدردر «کل حواس»^۱ بودند . کاظم غمگین بود و پاپتی يك ریز حرف میزد :

- کاظمی... کاظمی.. به خدا دیگه غلام ونو کرتیم . به عمره تو گوش ماها میخوانی و ما خرفه نمی‌شیم ، ولی حالا می‌فهمم تو این مملکت کارگر خیلی بدبخته . مرد فربه‌ای تکیه به يك تخته قالی ، نشسته بود و چرت میزد .

پاپتی به آرامی سایه‌ای مرموز جلو خزید و گفت :

- آها.. آهای .. حمال میخوای ؟

مرد فربه تکانی خورد و نالید :

- آه.. آری ، آری .

پاپتی خوشحال به یارانش چشمک زد و خطاب به مرد فربه گفت :

- میخوای کجا ببریش ؟

- میبرمش «بازار زرگرا» ، راه دوریه ، ولی ... امانه ... چندان

هم دور نیس .

۱ - کل حواس - محله‌ای است در کرمانشاه .

کارگران

پاپتی با شیطنت گفت:

- نه ، نه .. دور نیس . فقط یه ماه رمضان راهه ... من پانزده قران
میگیرم، البته فقط قالی یه میارم .. خودت باهاس باپای خودت راه بری .
- خودم باپای خودم میام ، ولی برای قالی پانزده قران نمیدم . هشت
قران میدم. تازه زیادم هس. عمله تاشب کار میکنه که پنج تومن بگیره .
پاپتی به راه افتاد و به دوستانش گفت :
- بریم بابا. یارومثل اینکه تازه پولدار شده.
مسافتی که دور شدند، مرد فربه فریاد زد:
- یه تومن میدم ... اگه میخوای برگرد .
پاپتی به کاظم گفت:
- شما برین .. یه تومن خیلی پوله.

* * *

يك ساعت بعد پاپتی شاد و خوشحال در حالیکه دوسکه‌ی پنج‌ریالی رادر
مشت هایش داشت، رقصان و پایکوبان از چهارراه گذشت و وارد کوچه‌ای شد.
کوچه باریک بود و سر بالائی خسته کننده‌ای داشت، اما پاپتی همچنان میرقصید
و میدوید ، شاید سکه‌ها پیکرش را داغ کرده بود و بر ضربان قلبش می افزود
و دیزی‌های سفالین در برابر دیدگانش رژه میرفت. چون نالید: «آه خدا جان ..
نه، سکه‌جان! .. حالا میرم خانه پول میدم ننه‌ی کاظمی ، خورده گوشت^۱ بخوره و
دیزی باربذاره .. گاس «بورزو» هم خانه باشه. آخ، آخ با باسیمون چقدر
از دیزی خوش میاد. امانه. اگه دعوتش کنم، ماریم با خودش میاره، آنوقت
کم میاد.»

ناگهان پای اولنزید و برای حفظ تعادل، دستش را به دیوار گرفت. یکی

۱- خورده گوشت- قطعات بی‌ارزش و پست گوشت گاو که روی طبق در
بازارهای کرمانشاه به طور ارزان میفروشند.

لاری کرمانشاهی

از سکه‌ها شتابان گریخت و ناپدید گشت . پاپتی وحشت زده اطرافش را کاوید، اما جستجویش بی نتیجه ماند و چشم‌های ریزه و بیچاره‌اش را غبار غم و ملالت فرا گرفت و نالید: «لا کردار کج گرفت؟! ...» انکار آب شد و به زمین رفت! ...»

لختی دیگر هم جستجو کرد، اما باز هم بی نتیجه ماند. ناگهان فکری به خاطرش رسید. چهره‌اش را از هم گشود و تبسم کریه‌ی لب‌های ضخیمش را نقاشی کرد. سکه‌ی دوم را بانوک دوانگشتش نگه داشت و نالید: «حالا باهاش تو غیرت بکنی و سکه‌ی دیگره بجوری!،،، ننه... خدا بیامرزesh وقتی زنده بود و چیزی گم میکرد، یه چیز دیگره مینداخت هوا، آن چیز می افتاد پیش آن چیز گم شده. حالا منم همین کاره میکنم!...»

سکه‌ی دوم را در هوا انداخت و سکه‌ی براق در فضا چرخید و درخشید، آنگاه بر زمین افتاد و غلطیدن آغاز کرد . پاپتی دست‌هایش را از شادی بهم سایید و به دنبال سکه به راه افتاد و سکه همچنان غلطید تا در سوراخ فاضل آبی افتاد. پاپتی وحشت زده شد . نگاه ماتمبارش را به آسمان دوخت و زانو زد و با دقت درون سوراخ را کاوید . عمیق و تاریک بود.



درون حیاط مخروبه‌ی وسیع و پرفراز و نشیبی عده‌ای مردوزن در آفتاب ایستاده و اندوهگین بنظر میرسیدند ، کاظم و میناروی کرسی شکسته‌ای نشسته و ساکت بودند و بابا سیمون با بینی عقابی و رنگ سرخ و صورت پرکک و مک کنار در کلبه‌اش ایستاده بود. ماری هم تکیه به در چرت میزد. دو پسر بچه ده دوازده ساله‌ی رنجور و ژنده پوش هم روی زمین «دو زبازی» میکردند و در زیر رواق پوسیده‌ای در انتهای حیاط، «برانازار»، مرد آبله روی سبیل کلفت با تشدد زنش را مورد بازخواست قرار داده فریاد زد :

– مکه دوازده قران بهت ندادم ، چرا باهاش بچه‌ها گشنه باشن؟! ..

زن بیمار و کوتاه قدی در جوابش گفت:

– دوروزه میچی پول ندادی. همه‌ش از «مشدی امام‌علی» قرض و قوله کرده‌م.

کارگران

امروز پولشه خواست.

علی باملايمت گفت :

- نازار ، شما که « ترخينه » دارين ؟ .. يادم مياد يه خورجين

« خام گو » وکشك براتان آوردهن .

- يه کم داريم ، ولي زن مه ، مثل قاطر لجوجه . ميشد کمی « کاجی »

بپزه تابچه ها گسسه نماين .

علی دوباره پرسيد :

- روغن دارين ؟

- ای بابا دلت خوشه . خانهی خرس و باديهی مس ۱۱ ..

پاپتی رسيد . نگاهش را به پيرامون صحن حباط گردانيد که درهر گوشه اش

ژنده پوشانی اطراق کرده بودند و چشم هایش ريزه و مکار و تيره مينمود . ناليد:

- يه تومن گير آوردم . مفت باختمش .

همسايگان وقتی شرح فرار سکه های پاپتی را شنيدند ، اندوهگين شدند

و عاقبت کاظم فریاد زد:

- کی حاضره بامن به « ماهيدشت » بياد؟

باباسيمون گفت :

- ميری « ماهی دشت ، ماهی بگیری ۱۴ .. (وبه شدت خنديد)

چند نفر ديگر هم زوره کی خنديدند و کاظم جواب گفت :

- ميرم تو شرکت راه سازی کاری دست و پاکنم .

همه فریاد زدند:

- منم میام .. منم میام ..

شش ساعتی از ظهر ميگذشت . کاظم و ياراناش با قدم های محکم از سر بالائی

چاه « صاحب زمان » بالا ميرفتند . آنها پول نداشتند . ناچار مسافتی

لاری کرمانشاهی

در حدود بیست کیلومتر را می‌بایستی پیاده طی کنند. کاظم چند قدم از همه جلوتر بود و پشت سر او مرد لاغری که موهای بلندش به شکل درویش‌ها روی شانیه‌هایش میریخت، دست به گردن پاپتی انداخته راه میرفت و بعد از آنها بابا سیمون، و «برانازار» میلوکیدند و در آخر همه «علی گاوی» و مرد دیگری که ریش نتراشیده و چشم‌های خسته‌ای داشت می‌دویدند. به «چشمه سپید» رسیدند، برای رفع خسته‌گی لختی روی سبزه‌ها نشستند. باد آرام و جان‌بخشی می‌وزید و سبزه‌ها را نوازش می‌کرد، پاپتی به‌مراهش گفت:

- «برزو» می‌کن آدم وقت مردن، یاد روزای خوش زندگیش می‌افته. ماه‌گه روزی بمیرم یاد امروز می‌افتم.
برزو گفت:

- چه فایده اگه آدم گسسه باشه .. باشکم خالی که همیشه بهار و پاییزه
فهمید ا..

کاظم خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

- حالا پاشید بریم، شاید دستمان به کاری بندشه، آن وقت پائیز و بهار هم مفهوم پیدا میکنه.

دوباره راه پیمائی آغاز شد. وقتی به ابتدای «عمینل کش» رسیدند، هوا تاریک میشد و زانوهای آنها نیز از خسته‌گی تا میشد. گردنه را طی کردند و خود را به قهوه‌خانه‌ی آن سوی گردنه رسانیدند. شب تاریک و ظلمانی بود. انبوه ستارگان همچون دانه‌های زمرد پهنه‌ی آسمان را زینت داده بودند. هر آن گامیونی می‌گریه و از جاده می‌گذشت و برای لحظه‌ای نور چراغ‌هایش صخره‌ها و فرازونشیب‌ها را روشن می‌ساخت. کاظم و یارانش به درون قهوه‌خانه خزیدند و روی سکوه‌های گلی و وارفته غنودند. نیمه شب، سرما شدت یافت و آنها ناچار همدیگر را در بغل گرفتند و تا صبح لرزیدند. هوا روشن میشد که خوابشان برد. ناچار برخلاف عادت همیشه گیشان دیر از خواب تلخ چشم گشودند. ابتدا پاپتی بیدار شد. خمیازه‌ی بلندی کشید. مثنی به سینه‌اش زد و گفت:

- بر شیطان لعنت، انگار زیر برف خوابیده‌م .. سراپام خشک شده ا.

نارگران

سنگین و ناراحت از روی سکو پائین آمد و چند قدم راه رفت که با
باسیمون و کاظم و دیگران بلند شدند. بابا سیمون به تلخی خندید و گفت :
- عبدلی ورزش میکنه .. راستی به جاناراسیده، بانگ توبه خدا را سیده.
وارزش میکنی.. ۱۹۰۰

کاظم باناراحتی گفت :

- علیل بودم . سرمای امشب علیل ترم کرد .

پاپتی احمقانه خندید و گفت :

- مه تا کله‌ی صبح تو فکر بودم . هیچ به یاد سرما نبودم . همش فکر
میکردم چرا آن مرد کور ، دردهاشه نمی نویسه. خودش میگفت باسواده.
کاظم با عصبانیت گفت :

- نوشتن چه دردی برایش درمان میکنه ۱۹۰۰.

- بنویسه تا همه بفهمن .. همه بدانن که حاجی مصطفا ها چه کارائی

میکفن .

- ای بابا . عمریه می نویسن .. بانوشتن تنها که دردی درمان نمیشه

و گردن کلفت‌ها آدم نمیشن .. آخه آنها که اهل کتاب و نوشته نیستن ..



فصل سوم

۱

دشت وسیع و خرم «ماهیدشت» همچون اقیانوس موج میزد. در گوشه کنار، درخت های میوه و بیشه های سرسبز، در نسیم اولین روزار دیبهشت جلوه گر بود و راه های پیچ در پیچ خاکی، کشتزارها را می شکافتند و به دهکده های محقر و کوچک می پیوستند.

«کاروانسرا» بزرگترین ده منطقه ی ماهیدشت، از دور به شکل «کلات» چول و ویرانه ای به چشم می خورد. همچنین کوه های «چهار زبر» و «کرتاه» که مثل دیواری مرتفع، سمت جنوب غربی این دشت پهناور را فرا گرفته اند، سبز به چشم می خوردند.

کارگران

هنوز ساختمان کارگاه احداث نشده بود و کارکنان در چادر بصری بردند و ماشین آلات شرکت بزرگ راه سازی به ترتیب وارد میشد. عده‌ای با جارو و جنجال برای پیاده کردن آنها از کامیون‌ها و تریلی‌ها تلاش میکردند. کاظم و یارانش وارد چادر بزرگی شدند که چند مرد تنومند با تکبر و تبختر به دور میزی نشسته و بر موضوعی بحث میکردند. کاظم پاکتی را که در دست داشت به مرد کله درشتی داد و مرد کله درشت پاکت را گشود و کاظم را بر انداز کرد و گفت :

– «اسفندیار خان» تو رو فرستاده؟

– بله .

– محل نداریم ، اما به خاطر اسفندیار خان اشکالی نداره . برو چادر بفل دستی اسم خودت و دوستانو بنویس . روزاول تیر ماه بیایید سر کار .

۲

هفته‌ها میگذشت و کاظم و یارانش در انتظار فرارسیدن اولین روز تیرماه بی تاب بودند. انکار که اولین روز تیرماه، اول دنیای آنها و ابتدای زندگی‌شان است ، بیشتر روزها روی تل‌خاک کنج ساختمان هراس انگیز مرده شوی‌خانه می‌نشستند و راجع به آینده حرف میزدند . گرچه یأس و پریشانی حتی در شادترین جمله‌هایشان موج میزد، اما گاهی چنان از خود بیخود میشدند که از شادی میلرزیدند. در این بحث شخص دیگری هم شرکت داشت. او جوان يك پائی بود که با چالاکی عجیبی با کمک چوبی که به زیر بفلش میزد ، از میدان «بزرگ‌گیرها» خود را به جمع میرسانید ، روزی از راه رسید . سلام بلند و کشاداری گفت و خود را روی توده‌ی خاک‌ها افکند و داد زد :

– عبدلی.. ناکس ، مدتیبه چشات برق میزنه؟. لابد بازم فکر کنش نو

لاری کرمانشاهی

به سرت زده ؟

پاپتی با افاده‌ی ساده لوحانه‌ای جواب گفت:

– چشای منه خدا از روزازل براق درس کرده.

مرد يك پا ، شیشکی‌ای کشید و گفت :

– آره ارواح عمت .. «ژوژو»^۱ گفته از بچه‌ی مه لطیف تر تود نیانیس.

همسایه‌گان دیگر هم جمع میشدند .. علی با کلاه کیفی و فرسوده و شلوار

گشاد و پر و صله‌اش در حالیکه چند سگ پیشاپیش او یورتمه میرفتند و «ماشالاخان»

تارزن دوره گرد والکلی هم چرند گویان ورقصان با تار فرسوده‌اش ، از اعضای

هر روزه‌ی مجمع بودند. این اجتماع هر روز تشکیل میشد. همه به کاظم و

یارانش حسرت میبردند: «کارگر شرکت راه سازی ماهی کلی پول میگیره.

سال دیگه کاظم صاحب یه عالمه پوله...» اکنون دیگر اهل گذر به سلام کاظم و

پاپتی جواب میگفتند. «مشهدی امامعلی» بقال گذر راضی شد تا زمانی که کاظم

از شرکت پول میگیرد، به آنها نسیه بدهد «حاجی رحیم» صاحب خانه هم

قبول کرد که تا آن روز ادعای کرایه نکند. مادر کاظم هم روزی به پسرش

گفت: «ببین کاظمی جان.. خوب نیس دختری بی صاحب خانه‌ی ما باشه. مردم

پشت سر به چیزائی میگه که آبروریزی داره. تو باید همین ماه «مینا» به عقدش

کنی. به یاری خدا وقتی پولدار شدی عروسی بکن.

دوروز به اول تیرماه مانده بود که همسایه‌ها در اتاق کاظم جمع شده،

جشن کوچکی ترتیب دادند. ماشالاخان با تار فرسوده‌اش مجلس را گرم کرد.

باباسیمون و ماری در صدر اتاق نشسته و کف میزدند. صوفی هم دم در نشسته

چشم‌هایش را بسته و کف میزد و دریشش می‌جنبید. «برانا زار» و «شاه ولی» عرق

۱- ژوژو- خارپشت ، جوجه تینی.

کارگران

قاجاق میخوردند . باباسیمون وقتی شیشه‌ی عرق را دید ، باعجله از کنارماری برخاست و در حالیکه می‌خندید استکانی پر کرد و سر کشید . « محمد آقا » ی اعیه و رفیق‌هاش که زن بلند و سبزه رو و دندان طلائی بود در کنار هم نشسته می‌خندیدند . بقیه‌ی همسایه‌ها هم تنگ هم نشسته بودند . اتاق کوچک پر بود از انسان‌های شادی ندیده و کاظم و مینا هم نوترین لباسشان را پوشیده و باسیمای از حجب برافروخته شان ، همدیگر را نگاه می‌کردند . مرد لاغر و سالخورده‌ای هم از غیبت باباسیمون استفاده کرد . در کنارماری نشست و شروع کرد به وراجی ، این مرد کله‌ی کوچک و بینی بزرگی داشت و چشم‌های زرد رنگش در انبوه چین‌های بی‌شمار گونه و پلک‌هایش کم بود . سیل خاکستریش روی دهانش را پوشیده و وقت حرف زدن ، چون گربه‌ای خمار چشم‌هایش را کاملاً می‌بست . مرد ژنده و چشم چرانی هم آواز محلی می‌خواند . و زن‌های جوان چند بار ولوله کردند و نقل و کشمش بر سر مینا و کاظم پاشیدند . به این سان ، جشن عقد و شیرینی خوردن مینا و کاظم بر گذار شد . ساعتی بعد مرد یک پا ، دو کبوتر سپید هدیه آورد و برای خوشبختی آنها دعا گفت . شاه ولی و علی هم هر کدام مرغی آوردند و پاپتی هم از بساط یک کتاب فروش دوره گرد ، کتابی دزدید و هدیه کرد . « برانازار ، از خانه‌ی دخترش برای عروس و داماد یک مشک دوغ و مقداری کره آورده بود و باباسیمون هم « خاج » بر نزی گردن ماری را به آنها داد و گفت :

« این خاج خوشبختی مباره ! .. »

۳

روز اول تیر ماه کاظم و دوست‌هایش وقتی به راه افتاده بودند که پیش از اینکه آفتاب سر بزند به مقصد رسیدند و کاظم به باباسیمون گفت :

- خدا میدانه چه کاری به ما رجوع میکنن ، ولی قسم خوردم حتی اگه عمله‌گی هم باشه قبول کنم . به بین باباسیمون .. من از روزیکه خودمه شناختم

لاری کرمانشاهی

کار کردم. بی انصافیه که از زبان بعضی‌ها بشنوم که بگن برای فرار از کار، دزدی میکنم. من ذاتاً دزد نیستم. خیلی دلم میخواد کار بکنم. تلاش بکنم و بسازم.. و بدساخته‌ها و پوسیده‌هایه زیر و رو کنم!..

آسایشگاه تازه ساز و طویل بود و شمعک‌های متعدد و کج و کوله‌ای به فواصل نامعین از زمین به سقف زده بودند و در پیرامون داخلی آسایشگاه سکوهائی از گل و سنگ ساخته بودند. بیش از یکصد و پنجاه مرد خسته و چرکین با چهره‌های جوربجور به مرد بلند و لاغری که در وسط آسایشگاه با حرکات خل وارش نمایش میداد نگاه میکردند و می‌خندیدند. مرد خل مجاز هر دم مشت هایش را گره میکرد و میگشود و میگفت:

- یه دفته مرض تو کله‌م دوید. خرشو گرفتم و هی بزن و هی بزن.. یه وقت به خودم اومدم دیدم کار از کار گذشته و یارو مرده. یواشکی برگشتم و یخه‌ی منشی لاغر و مردنی شو گرفتم. میخواستم برفسمش لای دس باباش که یه هوسرو کله‌ی چن تا آژدان پیدا شد. لامصبا انگار موشونو آتش زده.. اگر هزار تا آدم گشنه کشته بشه، یه آژدان پیدا نشه، ولی اگه یه آدم گشنه یخه‌ی مفت خوریه بچسبه، در آن واحد هزار آژدان پیدا میشه!.. مختصر.. بامشت و لگد و باطوم افتاده‌ن به جون من مادر مرده. وقتی چشمو باز کردم رو تخت بیمارستان بودم. یه سال هم تو زندان نیگرم داشته‌ن. بعد با پس گردنی انداختنم بیرون. مرد چاق و فربه‌ی لقمه‌اش را به سختی قورت داد و پرسید:

- فقط یه سال تو زندون نیگرت داشته‌ن؟!.. در حالیکه یه ازما بهتر و زور و کشته بودی ۱۴..

- آه، نه بابا.. مادر سگ خودشو به موش مرده گی زده بود. وقتی آژدان‌ها ریخته‌ن، مٹ گرک باشد و به جونم افتاد.

نور دلپذیر روز آرام از روزه‌های آسایشگاه به داخل میدوید. کارگرانی که شب را در آسایشگاه بیتوته کرده بودند از جای برمیخاستند و نگاه‌های خسته و ملول به دور و برشان میکردند و بیرون میرفتند. از بشکه‌ی آب سروروی شان رامی‌شستند و برمیگشتند و مرد بلند و خل‌نمارا نگاه میکردند. اکثر میگفتند و

کارگران

می خندیدند و عده‌ای هم سرگرم بلمیدن نان بیات و چای شیرین بودند . فقط
مرد سالخورده و رنجوری که چهره‌ی گرفته و موهای سیاه سپیدی داشت ،
فمگین و پریشان مینمود . روی تختخواب چوبی و وارفته‌ای درکنجی نشسته بود
و به ندرت سخن میگفت . چهره‌اش را هاله‌ی غم پوشیده بود و زیبایی پرشکوهی
داشت . پیدا بود که درکابوس تلخ و کشنده‌ای دست و پامیزند .

مردخل مجاز نگاهی به کاظم و یارانش انداخت . پیشانی بلند و براقش
پرچین شد و چشم‌های ریزه و زیبایش درخشید و گفت :

- سام علیکم ... من یکی مخلصنوم . بچه‌ی کجا هستین ؟ . پیداس
کرمونشاهی هستین .. (خطاب به پاپتی) آهای پابره‌نه ، تودیکه مال کجائی؟
حتماً کرمونشاهی نیستی . ازگوشت پیداس ... واخ واخ ، پاهاشو نیکاه ..
مت اینکه تو عمرش کفش نپوشیده!! ..

پاپتی گفت :

- آری جان تو ، به عمرم کفش نپوشیدم ، ولی تو کرمانشاه بزرگ شدم .
عاقبت کارگران خندیدند و برای دوستان تازه واردشان جای گشودند
و مرد سرخ موی و تنومندی به کاظم نگاه کرد و با صدای دورگه و رعد آسائی
گفت :

- مت اینکه شوفری . بیاپیش حاجیت ، همین جا بهترین جاس .
کاظم گفت :

- خیلی خوب ، ولی جای خودت تنگ نمیشه؟

- نه رفیق .. دل تنگ نشه! .. جا اهمیت نداره .

مرد موقرمز خطاب به مردغمگین و پریشان گفت :

- «دادا علی» اینا رفیقای جدیدمون هستن ، بهشون خوش اومد

نمی‌گی؟

مردغمگین نالید:

- خدایارو همیارشون باشه حسین .

پیرمرد فرسوده‌ای دروسط آسایشگاه فریادزد:

لاری کرمانشاهی

– آهای مسیو.. بیاپیش من. منم مسیوم.
کارگران به شدت خندیدند و جوان بلند قدی که عینک بر چشم داشت
گفت :

– بالاخره میشا دوستی دست و پا کرد.

باباسیمون با خشنودی بنزد دوست جدیدش رفت و مسکن گزید .
دبرانازار، وپاپتی وشاه ولی هم در گوشه‌ای پتوهایشان را گشودند و نشستند. آفتاب
سرزد و آسایشگاه روشن تر شد . چهره‌های جور به جور نمایان شد . لهجه‌ها
و روحیات گوناگون بود. مرد بلند و خل مجاز خطاب به کاظم گفت :

– حالا میخوام بچه‌ها رو بهتون معرفی کنم . البته تا آنجا که من می
شناسم . (مرد غول پیکری را نشان داد) این بابا اسمش «رضا» س، ولی بهش
میکنن «رضاغول» بچه‌ی تهر ونه .. تا بخواین خوبه . یه مرده .. (اشاره
به مرد نحیف و گردن باریکی که گوش‌های پهن و بزرگی داشت) این بابام
«حسین رشتیمیه» میدونید.. پسرش یه قهرمانه . قهرمان کشتیه . سال گذشته
کلی افتخار کسب کرد.. (اشاره به مرد موسپید و چاق) اینم «میشا» س ..
ارمنیه .. لامصب کله‌ش بی نظیره.. اونم که بفل دستش نشسته، اسمش «آراکله»
وارمنیه .. فقط بلده اخم کفه و غریز نه . (اشاره به جوان بلند قد و عینکی) اسم
این بابام «روپیکه» وارمنیه . کمی کله شق و مثل من خل مجازه.. (واشاره
به مرد غول پیکر دیگری که شانه‌های عریض و بازوهای ورزیده‌ای داشت) این
بابام «حسین اصفهانی» معروفه ... همیشه‌ی خدا سر که میفروشه .. من
فقط اینارو میشناسم .. آخه قبلا باهم کار کردیم. اسم خودم هم «علی قرکه» س
بعضی یا فکر میکنند من دیو ونه‌م، ولی نه، به خاطر اینکه کمتر تو فکر دنیا برم،
دنیا رو مسخره میکنم . خوبه، لااقل آدم می خنده .

آراکل که رو به روی درنشسته بود بالهجه‌ی مخصوصش گفت :

– سه علی... سه، رئیس قسمت داره میاد.

مردی وارد شد که قامت بلندی شبیه چناری کهنسال و پوسیده داشت و
چهره‌ی کریهش نشان میداد که هرگز نقش رذالت و بدجنسی از آن محو نمیشود.

کارگران

قدم هایش را بلند و متزلزل بر مبد داشت . پیراهن آستین کوتاه پوشیده بود و موهای زبر و خشن سینه‌اش از یقه‌ی باز پیراهن پیدا بود، کله‌ای طاس و درخشان داشت. کارگران با اکراه برخاستند. رضاغول سروگردنی از همه فراتر داشت. چند رادیو ترانزیستوری در گوشه و کنار وزوز میکردند که به احترام رئیس قسمت خفه شدند. رئیس قسمت لحظه‌ای ایستاد و دشمنانه یکی یکی کارگران را نگاه کرد. آنگاه در طول آسایشگاه قدم زد و ناگهان نزدیک در آسایشگاه ایستاد و غرید :

- بیاتو .. لش مرگشون بیداره‌ن.

مرد کوتاه قد چاقی بادفردراز و قطوری مثل جن به درون آسایشگاه پرید و خبردار ایستاد.

- اسم هاشون رو بخون.

مرد کوتاه قد دفترش را گشود و به ترتیب خواند . به جز سه نفر، بقیه حضور داشتند. رئیس قسمت به مرد چاق گفت:

- هر وقت اون سه نفر بیداشون شد ، برشون گردون تا برن ولایت شون
گشنه گی بکشن .. پدر سوخته ها! ...

مرد جوانی بالهجه‌ای شبیه شهدی‌ها گفت:

- چه آدم بداخلاقیه! ..

رئیس قسمت نشنید و دوباره شروع کرد به قدم زدن. کارگران همچنان سر پا ایستاده بودند. سکوت حاکم بود و رئیس قسمت باز هم ایستاد و گفت:

- عمله ها برن بیرون.

بیش از سه چهارم جمعیت به جنب و جوش افتاد و رئیس قسمت فریاد زد:

- سی نفر برهن معدن و بقیه ایستن بیرون. بعد از این باید صیبا ساعت

پنج سر کارتون باشین.

نگاهها درهم آمیخت و مرد جوان این بار با صدای بلند پرسید:

- مگه روزی چند ساعت کار...؟!

رئیس قسمت با تشدد گفت:

لاری کرمانشاهی

- هر کی نمیخواود، همین الان گورشه گم کفه . باید همه تون از پنچ صبح تاده شب کار کنین . این شرکت راه سازیه . کار زیاد، پول زیاد . وقتیکه عمله‌ها از آسایشگاه بیرون رفتند ، بیش از چهل نفر باقی نماندند که کاظم و یارانیش هم جزو آنها بودند . رئیس قسمت بازم نگاه چندش آورش را به چهره‌ی کارگران انداخت و فرید :

- شو فرای کامیون پای سکو وایستن .

بیست و دو نفر جدا شدند و پای سکو ایستادند . رئیس قسمت گفت :

- ما پنجاه تا کامیون داریم .. شو فر بیست تا .. خوب ، فعلاً بقیه‌ی کامیون‌ها کار نمیکنن .. راننده‌های «بلدوزر»، «گریدر»، «فشیشر» و «لدر» بیان جلو .

رضاغول به آرامی جلو رفت و گفت :

- من عمری شو فر بلدوزر بودم ، اگه حقوق حسابی بدین ، هم با بلدوزر کار میکنم هم با گریدر .

رئیس قسمت بابی حوصله‌گی گفت :

- این شرکت راه سازیه .. پول زیاده و کار خوب و مداوم میخواد . فهمیدی؟ به شو فر کامیون ماهی هزار تومن و به شو فر گریدر و بلدوزر ، ماهی دوهزار و پانصد تومن میدیم .. حال اراضی شدین؟ مرد بلند و خوش سیمائی جلو رفت و گفت :

- من راننده‌ی فنیشر بودم ، ولی تا وقتی که فنیشر به کار بیفته ، می‌تونم رو گریدر کار کنم .

- اسمت چیه؟

- احمد .

- اهل کجائی؟

- شیراز .

- خوب ، خوب شد .. تو هم ماهی دوهزار و پانصد تومن حقوق میگیری . روبیک هم به رانندگی بلدوزر و علی‌تر که هم که دست مرد تنومند و کوتاه قدی را

کارگران

گرفته بود جلورفت و گفت :

— من اسم علی به . بهم میکن علی تر که . . بچه‌ی تبریزم . این هم «مهدی»
دوستمه . . بچه‌ها بهش میگن «هیعی تجریشی» . ما مکانیک موتورهای
سنگین و سبک هستیم . اون دوتا سیوهم مکانیک هستن . اسمشون میشا و . .
رئیس قسمت فریاد زد:

— خیلی خوب . . برید سر کارتون . . انگار گزارش رادیوئی تهیه میکنه !



به زودی جنب و جوشی در شرکت افتاد . رانندگان ، کامیون‌هایشان را
تحويل گرفتند . کامیون‌ها از نوع «ماز» و «زاوور» بودند که برای اولین
بار به کار می‌افتادند .

کارگاه در صد متری جاده و در سینه‌کش کوه‌های «قمشه» قرار گرفته
بود و راه خاکی و عریض کارگاه را به جاده‌ی اصلی می‌پیوست . آسایشگاه
کارگران در میان بوته‌های «بلک» و «گون» همچون انبارگاه بسیار طولی
به چشم می‌خورد که پنجره‌های کوچک و متعددی احاطه‌اش کرده بود . در
سمت غربی و شرقی آن ، رواق کوتاه و بی‌دوایمی نصب شده بود . به دستور رئیس
شرکت ، کارگران را در روزهای اول به معدن فرستادند که تا آمدن مهندس
به کارگاه و نصب کارخانه‌ی اسفالت ، از معدن سنگ استخراج کنند ، به این
ترتیب در روز چندین بار کوه عظیم به لرزه درمی‌آمد . دینامیت‌ها منفجر میشد
و سنگ‌ها روی هم انباشته میگشت . شب‌ها دیروقت گردآلوده و خسته با پیکری
نا استوار به سوی آسایشگاه برمی‌گشتند و شیرهای « بلک » به ساق‌هایشان
می‌چسبید و خار « گون » نیش‌شان میزد . اولین ماشین شرکت که شروع به کار کرد
ماشین « کنکاسور » بود که بر فراز تپه و نزدیک معدن سنگ ، با صدای
گوش‌خراش ، پیرامونش را لرزاند و سنگ‌های سرب فام و سرسخت را می‌بلید و
می‌کوبید و به تیکه‌های جور به جور تقسیم میکرد . آنگاه کامیون‌ها غریب‌اند و جاده‌ی

لاری کرمانشاهی

خاکی و پرپیچ و خم را چنگ انداختند. خالی و سبک بار ازسینه‌کش‌ها بالا رفتند و پرازسنگ و شن برگشتند.

۴

— عاقبت مهندس هم وارد شد. او مردی تنومند و قوی هیکل بود و نیم‌تنه‌ی تنگ و قهوه‌ای رنگی پوشیده بود. کله‌اش طاس بود. دور تا دور سرش راموی زردرنگی فراگرفته بود. پیشانی براق و گونه‌های چاقی داشت. به محض اینکه وارد قسمت شد، ابتدا ازعهده‌ی کارگران فنی و رواننده‌ها جویا شد. آنگاه دستور داد کارخانه‌ی اسفالت نصب و غلطک‌ها پیاده شوند. کارخانه‌ی اسفالت در زمین‌های سرخ و هموار جوار جاده بنا شد. ماشین‌های جور به‌جور و ژنراتورهای عظیم و دودکش‌های سربه‌فلك کشیده، هیبت و عظمت خاصی یافتند. توده‌های ریک نمره شده. ریز و درشت. سیاه و سپید، در اطراف کارخانه توده گشت. شورلت وانت سبز رنگی به‌رانندگی یا باسیمون، مخصوص آمد و رفت کارگران شد. قهوه‌خانه‌ی در شرکت دایر گشت و مرد لاغر و درازی با کلاه کیفی و پیراهن پر و صله‌اش دیزی و کباب برای شام و ناهار تهیه میکرد. قهوه‌خانه در کنار جاده‌ی اصلی و صدمتری آسایشگاه کارگران واقع شده بود. به دستور مهندس، اولین روز به کار افتادن کارخانه‌ی اسفالت را جشن گرفتند و کارگران فنی چند گالون عرق «گهواره» و «حریر» تهیه کردند. روز قبل از جشن، ساعت چهار بعد از ظهر کار تعطیل شد و کارگران شتابان به آسایشگاه دویدند. دادا علی رادیو ترانزیستوریش را روشن کرد. از رادیو سازت‌های ایرانی بخش میشد و عده‌ای را به پایکوبی و عده‌ای را به سکوت واداشت. رضاغول غریب:

کارگران

- بچه‌ها ، هر کدامتون پول دارین دست بالا کنین .
عده‌ای دست‌شان را بالا گرفتند. رضا گفت
- حالا شد .. هر کدام یه تومن بدین تا کباب جور کنیم . آخه عرق
لامصب، بی غذا آدمو میکشه ..
ساعتی بعد کارگران فنی روی زمین به دور سفره‌ای پاره پوره حلقه
زده و لقمه‌های عجولانه‌ی نان و کباب را در دهان‌شان می چپاندند .. در اولین
لحظه که در گالون عرق را باز کردند، سرها گرم شد . حسین اصفهانی که
غمگین و ملول مینمود، بالحن تلخی گفت:
- علی .. برای من بیشتر بریز .. شاید بقونم تلخی سخت زندگیه با
عرق درکنم!
علی خندید و گفت:
- بخور پسر ، عشقی باش .. غم و غصه چیه .. تا هستی
بخند .. خنده بر هر دردی درمان دواست! ..
حسین اصفهانی گفت:
- بیخودی که همیشه خندید.
دادا علی آرام و محزون گفت:
- همه تون به الکل پناه میبرین . اینم یه بدبختیه . میخواین
در پناه این آب لعنتی خودتون رواز محیطی که توش می‌پلکید
دور کنین . میخواین چند لحظه فکر کنین که زنده هستین و
زندگی میکنین! ..
علی ترکه قامت بلند و لاغری داشت . موهایش همیشه مرتب بود و
سیگار از لای لب‌هایش برداشته نمیشد . طبیعت شادی طلب این مرد، همیشه او را
به سوی عوامل شادی بخش میکشاند . رضا غول گفت:
- ما نمی‌خوایم در پناه الکل از فکر و خیال دنیا فارغ بشیم . چه اشکالی
داره که برای رفع خسته‌گی و کسالت هم که شده، بعضی وقتا لبی تر کنیم .
این علی ترکه خدای شادی و خنده‌س ... میشه گفت باهر آهنگی به رقص درمیاد .

لاری گرماناهی

حتا اگه باد ، بشکهای خالی رو روسنگلاخ بهغلطونه ، علی رقصش می گیره .
عده ای خندیدند و علی تر که گفت :

- تو این مملکت کمتر کسی پیدا میشه که به چیز خاصی علاقه نداشته باشه .
بعضی ها که از بقیه ناکس ترن ، تظاهر میکنن و همیشه میگن : «آه ، ما و اعمال
بدا...» وقتی جانماز آب میکشهن ، به فکر آدم میرسه که نکنه یارو پیغمبره ، ولی
پنهونی عرق تو سماور میریزه و شراب توقوری . اصلا میدونید چیه ؟ اجتماع
هر گناهی رو ، ولو جنایت هم باشه ، اگه در خفا صورت بگیره ،
گناه نمیدونه ! ..
میشا گفت :

- بسه دیگه . فلسفه نباغید . شما جوونید ، یعنی بچه اید . انسون وقتی
به آخر طناب میرسه ، بیشتر حریرس میشه . حرص باعث میشه که بیشتر
علايق و شادی هاشه فراموش کنه . شما دنبال چیزی میگردید که شادتان کنه . ما
هم وقتی جوون بودیم ، همین کاره میکردیم ، ولی همین عوامل شادی بخش
بالاخره خستگی میاره . همین جوونی که شماها بهش مینازین ، مخلوطی از
شادی ورنجه . شادی هایش به تدریج کاسته میشه ورنج وغم جاشه میگیره . من
وقتی به پشت سرم نگاه میکنم دیوونه میشم و وقتی به یاد عشق هام می افتم ، بیشتر
دیوونه میشم ... و همه ای این چیزا زوال پذیره .. هر چی مرگ داشته
باشه ، ارزشش فقط در لحظه ای به که وجود داره ! .. زن هام وجودات
عجیبی هستن . بعضی یاشون آنقدر خوبن که اگه هزار کتاب در باره شون
بنویسن کمه ! .. و بعضی یاشون آنقدر بدن که حد نداره ! ..
دادا علی گفت :

- چه لزومی داره از گذشته حرف بزنین . گذشته هر چه بوده گذشته .
به امروز ، به فردا فکر کنین .. گذشته را از دست دادیم .. دیگه مال
مانیس . امروز و فردا مال ماس . بهتره به آنچه داریم فکر کنیم .
اصولا هیچ آدمی بد به دنیا نمیاد . سیستم بد ، محیط بدرو میسازه
و محیط بد ، فرد بد رو به وجود میاره ! ..

کارگران

به احترام داداعلی سکوت حاکم شد و اکثر به نشان خرسندی سر تکان دادند. نان‌های سیاه سوخته‌ی ساجی و کباب سرد و عرق گرم، هر آن رو به کاهش میرفت. کاظم گفت:

- شاید میشا تو زندگیش از زن بدی دیده، یا کم و کثری داشته. رو همین اصله که سر پیری عطش داره. میشا ناراحت شده گفت:

- آه.. نه، نه.. فقط به بدبختی دامنگیرم شد که تو این محیط دامنگیر همه میشه.. خاطر خوای دختری شدم. وقتی زن و شوهر شدیم، تازه دانستیم که برای هم ساخته نشدیم. درست دو هفته بعدش من عاشق زنی یهودی شدم و زنم خاطر خوای به مرد مسلمون. حسین اصفهانی چهره‌اش را ترش کرد و چند قلب عرق در گلویش ریخت و غریب:

- بسه تونه.. بسه تونه. این حرفا چیه؟..
علی ترکه بی اعتنا به غرش حسین اصفهانی خنده کنان گفت:
- آگه نوبتی هم باشه، بازنوبت منه سخنرانی کنم.. من تو زندگیم خیلی فکر کردم. خیلی هم تونخ این واوون رفتم. میدونید بچه‌ها، تو این مملکت همه‌ی آدم‌ها سرگردونن.. کسی هم به مقصودش نمیرسه. بهتره بگم دستی تو کاره. شاید بدو نید دست کیه (چند نفری فریاد زدند دست بابا) ها، بارک‌الله. در اینجا نمی گذارن کسی به آرزوش برسه.. یا به ایده‌آلش برسه.. بجز آدم‌هایی که برای بابا خدمت میکنن. بر گردیم سر حرفمون. من قسم می‌خورم هیچ کس، کسی رو که میخواه بگیر نمی‌آره.. نه اینکه از هم دور باشن، یا همدیگر رو نبینن.. شاید همون ساعت که تصادفی بهم برمیخورن جفتی شون در پی هم میگردن، اما اینرا نمیدونن. سرسری نیگاهی بهم میکنند و ردمیشن و بعدش بخودشون میگن: د یارو. چه خوب بود.. چیزی تو نیگاهش بود که تکونم داد..

لاری کرمانشاهی

- داداعلی تصدیق کرد و علی خوشحال شد . بشکنی زد و ادامه داد:
- اما راجع به می.. من شراب رودوس دارم. به جون هرچی مرده دیوونه‌ی شرابیم. تودفتر خاطراتم نوشتم، وقتی بمیرم وصیت میکنم.. یعنی قبل از مردن، خودم وسیله شو جور میکنم..
- همه مستانه خندیدند. میشا گفت :
- از کجا میدونی روزمرگت کدوم روزه؟
- علی خندید و گفت:
- نمیدونم ، ولی وقتی پولدارشدم وسیله شو جور میکنم.
- حسین رشتی . جیغ کشید و گفت:
- باباروباش، گاس پیش از پولدارشدن مردی ؟
- علی نالید:
- ااه . بابا بذار باخیالات مون خوش باشیم . پیش از مردن دستور میدم یه خمره‌ی درس حسابی بسازن که وقتی درش بسته باشه، هیچ عاملی توش نفوذکنه. اون وقت وصیت میکنم باشراب بشوره نم.. بعدش منو تو خمره‌ی کذائی بخوابونن و خمره رو از شراب پر کنن . از اون شرابای قرمز خالص و درخمره رو محکم ببندن و چالش کنن.. (قهقهه‌ی مستانه‌ای زد) به جون هرچی مرده، تادنیا دنیاس کیف میکنم.
- شلیک خنده‌ی کارگران ، آسایشگاه را تکان داد و حسین اصفهانی غرید:
- راس میگه. دیگه خیالش راحت که نکیر و منکر به سراغش نمیان. مرد سالخورده‌ای که فقط غذا میخورد و مشروب نمی خورد فریاد زد:
- از این حرفا نزنن . توهین به مقدساته .
- کاظم خندید و گفت:
- کدام مقدسات .. مکه مقدساتی هم هست..؟
- علی ترکه گفت:
- ولش ، توهین به خرافاته ..
- رضاغول گفت:

کارگران

- بنظر من چیز مقدس وجود خارجی ندارد . مقدس ، فقط در کلمه خلاصه شده .

عمله ها خسته و خاك آلوده وارد شدند . هر کدام که با مشروب میانه‌ای داشتند پای بساط نشسته و بقیه به گوشه و کنار آسایشگاه خزیدند . پاپتی پای سفره نشست . چند لقمه‌ی عجولانه قورت داد و مقدار عرق خورد . رضاغول قطعه‌ای گوشت سرخ شده دردهان او چپاند و خنده کنان گفت :

- این عبدلی عجب ناقلائییه . مثل خرس عرق میخوره .

مهندس وارد شد و عده‌ای یاالله گفتند و نیم خیز شدند و مهندس بین رضاغول و رویک نشست و گفت :

- بچه‌ها حالتون چطوره ؟ .. خدا کنه همیشه سالم و خوشحال باشید ..

خوب ، مشروب چه دارید ؟ ..

علی ترکه خندید و گفت :

- والامشروب ما باب مهندسا نیس .

مهندس همچنان خندان گفت :

- تاچه مهندسی باشه ، بابای من میلیاردر نبوده ، بلکه کارگری بوده

مثل شماها .. بابای من مکانیک بود و همیشه عرق قاچاق میخورد .. راستی

بچه‌ها میخوام به شما مزده‌ای بدم ، همین روزا یه نویسنده وارد اینجامیشه ،

ازاون بچه‌های خوبه که ...

رضاغول غرید :

- واسه‌ی چه اینجا میاد ؟ ..

علی ترکه همچنان خندان گفت :

- لابد ازطرف دستگاه میاد .. لابد برای تحقیق میاد .. آه بچه‌ها ، آنوقت

وضع مادیکه بدتر میشه .. لام تا کام .. هرچی بگیم گزارش میشه ! ..

مهندس به شدت خندید و گفت :

- آه بابا .. خیلی رو خودتون حساب میکنین .. انگار دیپلمات

هستین .. این یکی جاسوس نیست . قبول کنید .. پسریک کارگروه .

لاری کرمانشاهی

با باش کارگرو راه سازی بود.. تو نل ریزش کرده وسی چهل نفر
کشته شد.. بابای این جناب هم جزو کارگرا بود.. دیپلم داره،
میخواه دانشگاه بره، ولی پول نداره، به خاطر اینکه لااقل
پول اسم نویسی رو پس انداز کنه، کارگر شده!
کاظم پرسید:

- چه کاری از عهدهش برمیاد؟

مهندس گفت:

- بجهی با استعدادیه ... در کار برق مهارت عجیبی داره.. متصدی برق
کارخانهی اسفالت میشه.. گفتم با استعداده . واقعاً هم اینطوره . من قطعهی
کوتاهی که در یکی از داستان هاش و بوسیلهی یکی از قهرمانهای داستانش
گفته به یاد دارم که درست برعکس ادعای شماست.
گوش کنید:

من در انتظارم..

در انتظارم.

تاروزی چنگالهای فولادینم را ...

در چشمهای اهریمن فرو کنم.

در انتظارم تاروزی..

کلوی «خونخوار» دریارم را بفشارم .

بفشارم تا تمامی خونی را که مکیده است

بالا آورد... در انتظارم!..

در انتظارم...

رضاعول گفت :

- آفرین... آفرین، ولی مثل شعر بود.

مهندس گفت :

- نه، همیشه گفت شعر بود. اینهم يك نوع نثر آهنگداره.

کارگران

در حدود نیمه شب که عمله‌های نوبت دوم بر گشتند، کارگران فنی دور بساط می‌گساری به خواب رفته بودند. چراغ لامپا سوسومبزد. گالون‌ها واژگون شده و سیگارهای نیمه تمام خاموش و بی‌دود در گوشه و کنار افتاده بود.

۵

شرکت ابتدا کار زیرسازی را از فراز «عینل‌کش» شروع کرد. چون لازم بود که از پیچ و خم‌های گردنه بکاهند و جاده را عریض کنند. رضاغول با «بولدوزر» عظیم و زرد رنگش، سینه‌ی سیاه رنگ کوه را میشکافت و «گریدر» احمد دراز، پستی و بلندی‌ها را هموار میکرد. کامیون‌ها از معدن، سنگ ریز و درشت می‌آوردند و به شکل توده‌های رنگارنگ در کنار جاده میریختند. گردوغبار فضا را میخورد و اتوبوس‌های مسافری با تنبلی، از راه فرعی عبور میکردند و گرد و خاکشان بر سر و روی عمله‌ها می‌نشست و چند روز پس از آغاز فعالیت، غلطک‌ها در گوشه و کنار پت پت کنان بر سنگ‌های ریز و درشت می‌غلطیدند و آنها را سخت درهم میکوبیدند. روزها به نیستی می‌گرایید. جنب و جوش بی‌سابقه‌ای صحرای آرام و زیبارا به لرزه و امیداشت. هر روز کار از روز پیش بیشتر میرفت و هر روز رؤیای کارگران درخشان‌تر میشد.

داشت غروب میشد، اما هنوز هوا گرم بود و حسین اصفهانی از چمن‌زاری میگذشت. به باغچه‌ی کوچک و زیبایی در حاشیه‌ی نهر آبی رسید. اتوموبیل را نگه داشت و پیاده شد و بادقت جوانب را پائید و غریبید:
- بله.. همین جاس.. (و شروع کرد به جستجو در میان سبزه‌ها.. هاقبت

لاری کرمانشاهی

فریادی از خوشحالی کشید (خدا می‌رسونه .. اگه روزی به خارپشت گیر بیارم ،
واسه‌ی هفت جدوآبادم بسه .. شدهم .. باداقوش حضرت سلیمان .. روزیم با
پای خودش میرسه .

دستمال چهارخانه‌ای از جیبش درآورد و خارپشت را در آن پیچید ..
شتابان به اتاق کامیون خزید و بسته را توی داشپورت گذاشت و گفت :
- امشب دوستانو مهمون میکنم .. این شد چارتا .. حالا چارتا
خارپشت دارم . واسه‌ی آدمائی مثل من چارخارپشت برابره باچارگوسفند .
جونمی...هی ، لاصب .. توکه ماشین دو ماه کار کرده هستی ، بدو .. بدو ..
شب آن روز کارگران درآسایشگاه با امیدواری کامل برای فردایشان
نقشه‌ی کشیدند ، رویک خوشحال و سرمست دست هایش را بهم مالید و گفت :
- من وقتی فکر میکنم ماهی دوهزار و پانصد تومن دارم ، یه جوری
میشهم .. شرکت از قرار معلوم پنج سال کارداره .. بعد از پنج سال ، من یکی
لااقل صد و شصت هفتاد هزار تومن پول دارم .. (دست هایش را در هوا گشود و
فریازد) آه خدا جون ، خوشبخت میشم .

کازم سر جایش دراز کشیده بود . عکس مینارا با اشتیاق بوسید و بر قلبش
فشرده و گفت :

د زندگی شاهانه‌ای برات درست میکنم ، فرش میخرم .. رادیو میخرم ،
و دیگران بچ میگردند :
- و کار میکنیم .. پول جمع میکنیم .. وقتی به خونمون و میون زن و
بچه هامون برگردیم ، جیب هامون پرپوله .. براشون چیزهای جور و اجور
می‌خریم و تلافی عمری محرومیت شون رو درمی‌ایم .

آن شب حسین اصفهانی به وسیله‌ی کومک راننده‌ای ، یک بطر عرق به دست
آورده بود و تقریباً نیمه مست بود و اگر کسی وارد آسایشگاه میشد ، پیش از
هر چیز شانه‌های پهن و اندام ورزیده‌ی حسین که هیبتی گوریل وار داشت نظرش
را جلب میکرد ، حسین عادت داشت به شدت بخندد و ناگهان از خنده باز ایستد .
بدمست و عربده کش بود و در عرق خوری از حد افراط هم تجاوز میکرد . و هر گاه

کارگران

خشمناک میشد، پی در پی بر زمین تف می انداخت.

علاقه‌ی شدیدی به گوشت خارپشت داشت. مراسم ذبح این حیوان بی‌چاره به طرز عجیبی انجام میگرفت. حسین ابتدا با دوستانش به شوخی ولوده‌گی می‌پرداخت. بعد خارپشت را در وسط آسایشگاه پرتاب می‌کرد و می‌غرید: «جونمی «فرون»... آفرین «ایوان».. یا... عمری مایه‌ی لذت دیدن مرگ آدمای گشنه بوده...! حالا خودت شدی مایه‌ی لذت یه گشنه!..»

و خارپشت چون توپ سفت و خشنی چند بار می‌غلطید و در گوشه‌ای از حرکت بازمی‌ماند. پس در لحظه‌ای از هم بازمی‌شد و سری کوچک با چشم‌های ریز و درخشنده و پوزه‌ای باریک هویدا میشد. دوروبرش را با احتیاط میکاوید و وقتی که خود را در محاصره‌ی چهره‌های جور به جور می‌یافت، با شتاب سرش را می‌دزدید و بازم تبدیل میشد به توپ خارخاری و نفوذ ناپذیر، اما حسین برای سر بریدن این حیوان زرنگ حيله‌ی خوبی به کار می‌برد. آنرا بر میداشت و در کاسه‌ای پر آب میانداخت و حیوان به خاطر تنفس، ناچار به تلاش در می‌آمد و کله‌اش را از آب خارج میکرد. آن وقت سوزنی در بینی یادهاش فرو میشد! و کاردی تیز گردش را می‌برد و خون سرخ و لعل‌گونی، آب کاسه‌ها را رنگین می‌ساخت و لحظه‌ای بعد حسین با خیالی راحت سر گرم خوردن غذای دلخواهش میشد، بی آنکه دیگری از غذای او بخورد. در آن شب، الکل خیلی زود در او اثر بخشید. اولین و دومین استکان را که سر کشید. چشم‌هایش در نقطه‌ای ثابت ماند. سبیل پهن و خاکستریش را پاک کرد و غریب:

- به کی میشه اعتماد کرد. آه، تف.. لعنت به پدرش.. چقدر دلم میخواد روزی گیرش بیارم.. روز اول دلم میخواست اون پتیاره رو هم خفه کنم، ولی فکر کردم دخترم تنهای تنها تو این دنیای هشله‌ف، سرگردون میشه.

کاظم که به حسین نزدیکتر از دیگران نشسته بود پرسید:

- حسین چه میگی...؟ با خودت حرف میزنی؟

حسین اصفهانی گفت:

- بله، بله.. نمیدونم کجا بودم. اینجا نبودم.. خیلی دور رفته بودم.

لاری کرمانشاهی

بر گشته بودم تو بهشت .. پیش حوریا .. دختر مو بلند و باریکی که جونم به جونش بسته، به پیشوازم اومد .. دست انداخت گردنم .. من پیشونی براق و بلند شو ماچ کردم، ولی زود برگشتم. کاش مزاحم نمیشدی.
کاظم نالید:

- معذرت میخوام. نمی خواستم ناراحتت کنم.

حسین با اندوه گفت:

- میدونم .. میدونم ..

۶

تابستان گذشت و پائیز فرارسید .. نسیم آرام و جان بخش مهرماه، مانع خسته گی بیشتر کارگران میشد. روزها کوتاه میشد، اما به حال رنجبران سازنده ای که سینه ی کوهها را میشکافتند، تأثیری نداشت .. بلکه دردی بر دردهایشان می افزود. چون ساعت پنج صبح تا وقتیکه آفتاب میزد و هوا گرم میشد، زمان زیادی بود و شب هم تا دیر وقت کار میکردند، سرما و تاریکی آنها را از پای می انداخت، اما شبها که به آسایشگاه بازمیگشتند، ساعتها بی آنکه احساس خواب کنند دور هم می نشستند و حرف میزدند. گاهی رادیو گوش میکردند و زمانی در سکوت محض بسر میبردند. در این مدت کیلومترها راه زیر سازی شده بود. لیکن آنها هنوز حقوقی دریافت نکرده بودند. فقط نان آنها به وسیله ی شرکت تأمین میشد و کسانی که اثاثیه ی اضافی داشتند، برای تأمین بقیه ی مخارج جمعی، فروختند تا روزیکه آخرین قطعات کارخانه ی آسفالت رسید. ساعت اذنه صبح میگذشت که کلیده ی کارگران فنی را در محوطه ی کارخانه جمع

کارگران

کردند. کاظم با جوان مشهدی همراه رسیدند. کاظم گفت:

- اینم قسمت آخر کارخانه‌س.

جوان گفت:

- بله، ولی...

- ولی چه؟

- هیچی... اینا همش دکوره... میدونم این شرکت هم مثل بقیه‌ی شرکتها به وسیله‌ی یکی از رجال علم شده، برای بالا کشیدن مال مردم. کاظم جون من میرم. شاید ده بیست روزدیگه مهمان شما باشم. در این مدت از تو خیلی خوشم آمده. دلم میخواد آدرس موبهت بدم. ای، شاید روزی به هم برسیم!..

(مرد جوان از جیب نیم تنه‌اش قطعه عکسی درآورد و به کاظم داد) سه چارروز پیش واسهت امضاش کردم.. بلدی بخونیش.. برای کاظم خوب..

امضا دکامبیز گلاب دره‌ای،

کاظم بادلخوری گفت:

- چه بد شد... لااقل نشد تا آخر کار با هم باشیم، ولی کامبیز چرا به

این زودی میری؟

- دلم آب نمی خوره. شما غربی‌ها خیلی خوشبین هستین. توهم‌اگه از من میشنوی برو پی کار وزندگیت. پولت میره توجیب از ما بهترن.

آفتاب داغ بود، اما لذت بخش. تریلر پس از چند بار پس و پیش شدن به زیر چهارپایه‌ی جرثقیل خزید و چند لحظه بعد جرثقیل ماشین غول‌پیکر را از روی تریلر بلند کرد و تریلر از زیر جرثقیل خارج شد. بیشتر کارگرهای فنی جمع بودند. وزنه‌ی سنگین و هراس‌انگیزی در فضا، آویخته به زنجیر جرثقیل می‌لرزید و تکان می‌خورد.

رئیس قسمت در اتوموبیلش نشسته و سیگار خارجی میکشد و فعالیت کارگران را زیر نظر داشت... سر از شیشه‌ی اتوموبیل درآورد و فریاد زد:

- حواس تون جمع باشه. اگه بیفته..

هنوز رئیس قسمت حرف هایش را نزده بود که فریادهای وحشت زده

لاری کرمانشاهی

درهم آمیخت. زنجیر جرثقیل برید و خروارها چدن از چهارمتر ارتفاع سقوط کرد .. همه گریخته و از مسیر وزنه کنار کشیدند . به جز مهدی تجریشی که يك پایش زیر وزنه سنگین و بی ترحم ماند . فریاد رقت انگیزی در فضای آرام پائیز پیچید . کارگران لحظه‌ی بسیار کوتاهی مات و درمانده برجای ایستادند و ناگهان با هیاهو و با نیروئی استثنائی که فقط از يك هم آهنکی محض سر چشمه میگیرد ، جسم سنگین را از روی پای دوست جوانشان کنار کشیدند . استخوان پای مهدی تجریشی خورد شده و در خاك فرو رفته بود و عرق بر چهره‌ی مهنابی و شکسته‌اش نشسته بود. رئیس قسمت پیاده شد و فریاد زد :

- گوساله‌ها.. ملیونها تومن خرج شده نا این کارخانه وارد شده!. چرا احتیاط نکردید که خسارت بار بیاد!..
نگاهها ترسیده و انتقام‌جو به رئیس قسمت دوخته شد . علی ترکه فریاد زد :

- ازما بهتر و رو باش ، تو فکر کار خونه‌س!.. اصلا به آدمی که جلو پاش جون میده اعتنائی کنه (خطاب به رئیس قسمت و با عصبانیت) چشمای هر زهت نمی بینه پای میتی شکسته؟!..
رئیس قسمت نگاهی به ساق شکسته‌ی مهدی تجریشی کرد.. فقط پوست نازکی تکه‌های استخوان رانکه داشته بود و خون گرم، خاك خشك را آبیاری میکرد. مهدی تجریشی به سختی نالید و فریاد زد:
- کاظم جون به دادم برس. دارم جون بسر میشم .. عزرائیل روسرم وایستاده ..

رئیس قسمت بالحن نفرت باری گفت:

- نه.. نقرس احمق.. سگ هفت تاجون داره!..

کاهبیز جلو دوید و مشتش نیرومندش را برپوزه‌ی رئیس قسمت کوبید . دو مرد شیک‌پوش و عینکی از توی اتوموبیل رئیس قسمت پائین دویدند . یکی از آنها رئیس قسمت را از زمین بلند کرد و دیگری به سوی کامبیز دوید، اما باسد

کارگران

آهنین کارگران روبرو شد.

کامبیز خطاب به رئیس قسمت که با دهان و بینی خون آلود سرپایستاده بود گفت:

– لا اقل مثل آدم حرف بزن مفتخور .. این بابایک انسونه . تو کار شرکت یک پاشوازدست داده.

یکی ازدوستان رئیس قسمت که قصد حمله به کامبیز را داشت گفت:

– الدنگ بی شعور . اگه بدانی اون باباکیه ، از ترس شلوار ته خیس میکنی . برادرش سناتور! .. سناتور! ..
کامبیز فریاد زد:

– از اولش هم میدونستم چه سکیه .. و تا امروز هم به احترامش شلوار موخیس میکردم . مطمئن باش از ترسش طوری نمیشم .
حسین اصفهانی خطاب به رئیس قسمت فریاد زد:

– طفلکی داره می میره . چیکارش کنیم!؟

رئیس قسمت بی آنکه برگردد، با عصبانیت گفت :

– نمی میره .. جهنم .. شرکت مسئول این چیزانیهست.

لحظه ای بعد اتوموبیل رئیس قسمت در گردوغبار ناپدید شد. حسین اصفهانی نگاه در دباری به کاظم و کامبیز کرد و بغض آلود گفت:
– مثل اینکه ما تو این شرکت تأمین نداریم.

کاظم با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و نشست و سرمهدی تجریشی را از خاک بلند کرد و روی زانویش گذاشت و باباسیمون با گریه گفت:
– نه تنها تو این شرکت .. بلکه تو تمام ماملکت.

لحظه ای بعد مهدی تجریشی را در حالیکه می نالید و آفتاب پائیزی آرام آرام او را گرم میکرد، روی چوب بست به دفتر کار گاه بردند . رئیس قسمت از پشت میز برخاست و خشم آلود فریاد زد:
– برید پی کارتون .. کی گفت
.....

لاری کرمانشاهی

حسین اصفهانی و رضاغول، هماهنگ از جمع جدا شدند و به رئیس قسمت نزدیک شدند. مهدی تجریشی میفالیید و لب هایش را می جوید و هر لحظه رنگش پریده تر میشود. سکوت رعب آور و هراس انگیزی حاکم شد. رئیس قسمت يك بطر کنیاك خارجی از زیر میز در آورد و لیوان جلوی دستش را پر کرد و خواست بخورد. رضا غول لیوان دستش را گرفت و به دیوار زد و شکست و گفت:

- جشن ختنه سوران نیس!.. بهتره تکلیف میتی رو روشن کنین... خون ریزی داره مبعشدهش.. اقل کن ماشین تون رو بدین، خودمون می بریمش کرمانشاه.

رئیس قسمت باخونسردی گفت:

- تکلیفش معلومه.. پاش شکسته و از امروز دیگه کارگر این شرکت

نیست.

کاظم گفت:

- شرکت باید پای میتی را خوب کنه. اینه قانون میگه.

رئیس قسمت لب هایش را لبیس زد و گفت:

- قانون!.. قانون چیه؟!.. این کلمه واسه ی دلخوشی شما

آسمون جلها درست شده.. پس چه قانونی خسارت شرکت را

از شما میگیره؟!.. کارگر آلتی جانداره برای کار!.. هزار نفر

مثل شماها برای این شرکت، به چرخ يك بولدوزر نمی ارزه!..

کارگران خشم آلود غریدند:

- خفه شو، احمق خودفروش.

و حلقه ی محاصره را تنگ تر کردند. رئیس قسمت از نگاه وحشت انگیز

کارگران جاخورد و التماس آمیز گفت:

- بهتره برید سر کارتون.. این با باهم با وسیله ای خود شو به شهر میرسونه

و عاقبت پاش خوب میشه (خطاب به کامبیز) و تو جملق.. جل و پلاسته جمع کن

و بروپی کارت.

کارگران

پاپتی فریاد زد:

- توحق نداری این جووری حرف بزنی.
- رئیس قسمت به پاپتی اهمیت نداد و خطاب به حسین اصفهانی گفت:
- به بینم حسین .. توجه در دته .. مگه پای تو شکسته ..!؟
- حسین غرید:
- پای داداشم شکسته... فردا پس فردا کردن منم میشکنه و جنابمالی میگی حمالی کمتر!..
- همین طوره.. احتیاط کن تا گردنت نشکنه!..
- رضا غول دست‌های پهن و بزرگش را بلند کرد و گفت:
- همیشه که احتیاط از پیش آمد جلو گیری نمی کنه . زنجیر جرثقیل خودتون پاره شده .
- رئیس قسمت کمی جرأت یافت و بالحن نیشداری گفت:
- کافیه، کافیه.. دیگه فلسفه نبافید.. شما فقط برای کار خلاق شدید!..
- مثل آدمای نابغه قیافه نکیرید!..

حسین اصفهانی خشمکین مشت بر میز کوبید و فریاد زد:

- هر کارگری که تو کاری تخصص داشته باشه، یه پانا بغهس..
- هر کارگری که چرخ از چرخای صنعت مملکت شو بچرخونه
- نابغهس .. آقای رئیس ، از همون ساختمان های چند ملیونی
- که محل هرزه‌گی و مفت چری تو و اربابای توست ، تا آن
- خانه‌های ساده که شاهد فلاکت و گشنه‌گی کشیدن سازنده‌هاشون
- هستن، همه یادگار زحمت و تلاش کارگراس.. این ماشین آلات رو
- کارگر میسازه و کارگر میگردونه . این کارگره که خلاق و
- سازندهس، نه شماهای انگل .. همین مشروبی که به تو بوزینه
- مستی و سرور میده ، ساخته‌ی دست کارگره . تو با این ریخت
- شیطانی و چرندت ، فقط برای مردن خوبی!..
- ولحظه‌ای بعد دفتر خلوت شد . مهدی را با چوب بست داخل کامیونی
- گذاشتند . در حالیکه چهار مرد ورزیده چوب بست را در هوا نگه

لاری کرمانشاهی

داشته بودند ، رئیس قسمت باعجله ازدفتر خارج شد و فریاد زد:

- هر کس با اون جنازه بره از کاربر کنارش میکنم!..

عده‌ای بیش از پنجاه تن کارگران فنی که حضور داشتند، بیدرتنگ سوار کامیون‌ها شدند و کامیون حامل مجروح پیشاپیش و بقیه به ستون يك به آرامی حرکت کردند و لحظه‌ای بعد در ساختمان شرکت به جزرئیس قسمت و کارمندان شیک پوش و رنگ باخته اش کسی باقی نماند .

۷

نور نقره فام ماه بر سنگ های توده شده می تابید . زنجره ها در میان جارها سر و صدا راه انداخته بودند . پائیز تازه شروع شده بود ، اما سوز لرز آوری بر فضای ساکت و غمناک حکومت میکرد . درختان چنار حاشیه‌ی جاده‌ی قدیمی ، در اثر باد سرد مهرماه میلرزیدند و ازدور چنان بنظر میرسید که به آرامی میرقصند . خرگوشی هراسان و شتابزده از میان بوته های تمشک بیرون جست و به صحرای هموار فرار کرد . کارگران فنی روی توده های سنگ نشسته بودند و بیشتر سیگار می کشیدند . احمد دراز گفت:

- میدونید بچه‌ها ، من بعضی وقتها فکر میکنم .. شاید خدا اینجوری خواسته که عده‌ای برای زندگی و کیف کردن به دنیا میان و عده‌ای فقط واسه‌ی زجر کشیدن و جور کردن وسایل زندگی عده‌ی اول! .. مثلاً خودم از همون دقیقه‌ای که سرو کله‌م تو این دنیای بد پیدا شد با بیچاره گی دست به بیخه شدم .. یعنی وارد دنیای بیچاره گی شدم . از بستونی شیر خوردم که مثل کدو خشکیده ، نم نداشت . کمی که بزرگتر شدم از گشنه گی میخواستم بمیرم . اون وقت قند داغ بستن به نافم .. چار ساله بودم که خونه شاگرد شدم . کجا؟ تو خونه‌ی به ازما به ترون .

کارگران

آه ، بچه هاش چه زجری بهم میدادهن . به کنده داشتن ، ده سالش بود، خنگ و کودن بود، اما لامصب از خرس قطبی کنده تر بود. آخه تخم و ترکه‌ی مفتخورها، مفتی گوشت آلوده و نکره میشه‌ن!..

رضا غول غرید:

- لقمه‌ی حرام به این جور آدمائی میسازه.

احمد ادامه داد:

- آره ، با اون هیکل جهنمیش رو کولم سوار میشد و بابای نامردش با یه شلاق دنبالم می افتاد و مجبورم میکرد که درد و نه شودور حیاط بگردونم. علی ترکه از سر جایش برخاست و کمی در مهتاب قدم زد و ناگهان ایستاد و گفت :

- آخه شمارو به خدا، اینم شدزدگی. عمری تو دنیا سگ دو میزنیم ، هی چون کندن و زحمت ، آخرش هیچی.. الان مینی بیچاره تو بیمارستان جون میکنه .. اون هم بیمارستان دولتی .. معلوم نیس چه بلائی به سرش بیاره.. حتماً پاشو میبره و با چوب زیر بغل از بیمارستان بیرونش میکنن. پاپتی آهی کشید و گفت :

- راستی چه بده اگه آدم به پانداشته باشه. مثل کامیونی میشه که به طرفش چرخ نداشته باشه.

روبیك زیر لبی دعا خواند و بر خود صلیب کشید. جمله دسته جمع جرو بحث میکردند و حسین اصفهانی بالحن تمسخر آمیزی گفت:

- امروز رئیس قسمت گفتش همه تون از کار بر کنارین!.

احمد دراز روی تل خاکی نشست و گفت:

- مگه میتونه بیرون کنه؟! قانونی هس... حسابی هس!..

کاظم غرید:

- خیلی خوش بینی احمدخان.. (صدایش را بلند کرد) میدانی دچیبه..؟ از ما بهتران پول داره.. پول.. هر جا برن حاکم میشه.. مخصوصاً توداد گاه. پول توداد گاه بیشتر از هر جائی خودش نشانه میده.. اصلاً تو این مملکت، تابوده

لاری کرمانشاهی

و بوده قانون تابع پول بوده.

مردی روی خاک‌های توده شده بایی قیدی خوابیده بود و در نور پریده رنگ مهتاب ، چون سایه‌ی مخوفی به نظر میرسید ، با عصبانیت فریاد زد :

- جخت حقوق یکی دو ماه بدهن .. انگار سال به سال ، شایدم ق-رن به قرن پول میدهن . بی شرفا پول خودمون رو به خودمون نمیدهن . از قرار معلوم فردا رئیس کل واسه‌ی سرکشی میاد . به خدا بخره شو می گیرم . الان شش ماه آزرگاره گشنه گی می کشم .. آخه بانون خشک میشه زندگی کرد؟

گفتگوی آنها به دیر انجامید . ماه با تنبلی و رخوت به قله‌ی کوه میرسید . کارگران با خموده گی از جایشان برخاستند و همچون ارواح آشفته به سوی آسایشگاه خزیدند و سایه هاشان بر سنگلاخ ، به سان مار میخزید و بر بوته‌ها چنگ می انداخت . در آسایشگاه با باسیمون و میشا مست و بی خیال روی سکوئی چرند می گفتند . حسین اصفهانی با عجله به کنارشان خزید و مانده‌ی عرق بطری را سر کشید و غرید: « ناکس ها... خلوت کرده ن.»

جوان نسبتاً لاغری با سیمای درخشان و چشم‌های سیاهش روی سکوئی غرق مطالعه بود و در کنارش بسته‌ای کتاب دیده میشد . بنظر کارگران آشنا آمد . چون علی ترکه گفت:

- از قرار معلوم همون کسبه که مهندس وعده شوداد . خدا به همه‌ی ما رحم کنه . اگه روزنامه نویس باشه که دخل همه‌مون اومده . باهاش سکوت کنیم . جوانک ابتدا واخورد ، اما زود خودش را جمع و جور کرد . کرنشی کرد و نیم خیز شد . رویک از او پرسید:

- تازه اومدی؟

- آره ، شما چطور؟

- ما خیلی وقته اینجائیم .

کاظم پرسید:

- شما نویسنده هستین ..؟

- ای .. گاهی چیزائی می نویسم .

کارگران

کامبیز با کمی عصبانیت گفت:

- همین جوری می نویسی؟ .. به خاطر تفنن؟ .. به خاطر شهرت؟ .. به خاطر ارضای بعضی عارضه‌ها؟ ..

داداعلی گفت:

- شما چرا گز نکرده می برید .. صبر کنین .. تا حرف بزنه .. اصلاً به ما چه ربطی داره که ..

رضاغول غرید:

- نه دیگه .. اومدی و نسازی. این یکی کلی به ما ربط داره .. نویسنده با دیگران فرق میکنه .. ما میخوایم بدونیم چند مرده حلاجیه .. واسه‌ی چه قشر و طبقه‌ای می نویسه؟!

حسین اصفهانی غرید:

- اسمتون چیه؟

- «جواد».

و کاظم پرسید:

- علاقه به کتاب داری؟ .. اینها چیه میخوانی؟

مرد جوان گفت:

- آه، آری .. دلم میخواد همه‌ی ساعات زندگی مو کتاب بخونم، مخصوصاً کتاب‌هایی که شهرتش عالم گیره .. مثل این کتاب‌ها .. این یکی ش «خوشه های خشم» «جان اشتاین بکه» . این هم «آنا کارنینا» ی «نولستویه».

کامبیز غرید:

- زکی .. تو که ول معطلی! ..

رضاغول گفت:

- فقط به خاطر اینکه شهرت عالم گیر داره دوست شون داری؟ .. هیچ میدونی که چه عواملی این جور کتاب‌هایی رو مشهور میکنن؟ .. چرا از نوشته‌های «چک لندن» و «ماکسیم گورکی» نمیخوانی؟

لاری کرمانشاهی

کامبیز گفت:

- از نوشته‌های این دو نویسنده بهتر هم داریم.. نویسنده‌های جدیدی هستند که واقعاً ارزش دارن.

داداعلی باز هم جواد را دریافت. چون پرسید:

- چند کلاس درس خوندی؟

- دیپلم ادبی دارم. تصمیم دارم دو سال تو این شرکت کار کنم، بعدش برم دانشگاه.

کاظم پرسید:

- واگه موفق شدی و دانشنامه گرفتی، یادت نمیره که پسر يك کارگر بودی؟ او به طبقه‌ی زحمتکش تعلق داری؟

- نمیدونم، اما مسلم میدونم که از شما هستم و باشماهامیمونم.. میدونید.. دانشگاه روح آده و بزرگتر میکنه و پرده‌های ابهام و جهالت رو از جلو چشم انسان بر میداره.. در نتیجه انسان واقع بین‌تر میشه.

حسین رشتی پرسید:

- تورشت زندگی کردی؟

جواد گفت:

- آره.. مدت‌ها پیش رفیقام بودم.. آخه بیشتر دوستانم رشتی هستن..

- پسر منو می‌شناسی؟.. همون کشتی گیر معروف.

- «بهن» رو میگی؟

- آری دیگه.. او پسر منه.. نمیدونی چقدر دوستش دارم، اما.. آه

خدا جون.. قلبش مریضه.. مرض قلبی داره.

اشك در چشم‌های زرد و دریده‌ی حسین جمع شد. آب دهانش را به سختی

قورت داد و گفت:

- ده هزار تومان می‌خواه تا مالجه بشه.

کارگران

به فردای آن شب، رئیس قسمت هر لحظه در جایی ظاهر میشد. در معدن .. در قسمت خاک برداری جاده .. در راههایی که کامیون‌ها می‌فریدند.. و یکی یکی کارگران فنی وزبده را تنها گیرمی آورد و بامحبتی کاذب با آن‌ها خوش و بش میکرد و به هر کدام میگفت: «تواضعه جدی تر کار میکنی.. دستور میدم حقوقت رو اضافه کنن.. همین امروز و فردا حقوق میگیرید .. پول رسیده.. یعنی امروز ریاست کل با پول تشریف فرما میشن..»

رئیس قسمت، با این تشویق تزویرآمیز و بازرنگی اهریمنی توانست عده‌ای از خوش‌باوران را تهیج کند و فعالیت شدید و زودگذری بوجود بیاورد.. ساعت چهار بعد از ظهر رئیس کل وارد شد.. و همچون امپراطوری مغرور با هزار تشریفات از اتوموبیل قیمتی و آخرین سیستمی پیاده شد. پیراهنش را نگاه کرد. کله‌ی بزرگ و موهای فر فری و کم‌پشتی که پیرامون سرش را گرفته بود همراه صورت پهن و چانه‌ی تورفته و لپ‌های برآمده‌اش که از دو سمت صورتش به پائین کشیده شده بود، او را به شکل سگ آمریکائی تنومندی نشان میداد. چنان ترش‌رو و عبوس بود که انگار سیمایش را از گل بد عنقی و قهر ساخته‌اند. زن بالا بلندی هم با زیبایی خیره‌کننده‌اش از اتوموبیل پیاده شد. رئیس قسمت چنان تعظیم کرد که میخواست زمین بخورد. کارمندان هم تعظیم کردند و به صف ایستادند،

باد پائیز بوته‌های خار را از دور دست می‌آورد و در محوطه‌ی وسیع کارگاه به جست و خیز و امید داشت. کارگران فنی بارش بلند و خاک آلوده‌شان بالا قیدی، بر سپراتوموبیل‌هایا بر بشکه‌های بی‌شمار قیر تکیه کرده و رئیس کل را مینگریستند. عمده‌ها هم در کنار جاده‌ی خاکی معدن به کارخانه‌ی اسفالت، ایستادند و باد با خشونت لباس‌های ژنده و پروصله‌شان را می‌لرزاند. زن زیبای همراه رئیس کل، نگاه حقارت باری به کارگران انداخت و خیلی زود با مهندس گرم گرفت. یکی از کارگران در حالیکه ریش زرد و درازش را می‌خاراند با آرنج به پهلوئی دوست بغل دستش زد :

- خانومه چه لعبتیه.. لا کردار مثل اینکه از مرمر درست شده، بی‌پن‌داره

لاری کرمانشاهی

بامهندس می‌شنگه..

رئیس کل خطاب به رئیس قسمت گفت:

- کارها پیشرفت نکرده .. تا به حال میبایستی کارخانه‌ی آسفالت شروع به کار کرده باشد. الان شش ماهه که فعالیت شروع شده .

مهندس به جای رئیس قسمت گفت:

- خاک برداری زیاد داشتیم . مدت‌هاست برای شکافتن این کوه (اشاره به عینل‌کش) تلاش میکنیم.

رئیس کل به سوی دفتر رفت و رئیس قسمت و کارمندان هم به صف در پشت سرش به راه افتادند.

شب در آسایشگاه ، کارگران پس از مختصر گفتگوئی تصمیم گرفتند تا رئیس کل نرفته ، وضع حقوق‌شان را یکسره سازند. چون هر کدام شش‌ماه کار کرده و پیش‌زی پول نگرفته بودند.

جواد در کنجی با کتاب‌هایش سرگرم بود و مردی در انتهای آسایشگاه قفس پرنده‌هایش را تمیز میکرد و عملی کردی در کنج تاریک آسایشگاه «ضماره»^۱ میزد و چند مرد، هم‌آهنگ با او میخواندند . کاظم و علی ترکه با سوربازی میکردند و داداعلی نان خشک در آب نرم میکرد و میخورد . مهتاب پائیزی از پنجره به داخل میدوید . رضا افسرده و غمگین از پنجره به‌ماه نگاه میکرد و گاهی آه می‌کشید. حسین رشتی اشاره به رضا گفت :

- طفلکی غم‌وغصه‌ش زیاده.

رضا به آرامی برگشت، اشک در چشم‌هایش جمع شده بود. اندوهبار گفت :

- توفکر زن و بچه‌م هستم، اونارو خیلی دوست دارم. زنم خوب و مهربونه و بچه‌م ... آه... نمی‌دونید چقدر مامانیه، اسمش «سهرابه»...

۱- ضماره- نوعی سازدهنی ، شبیه نی .

کارگران

پنج شش سالشه . هر روز صبح با مادرش به مدرسه میره و ظهر بره یگرده .
رضا غمزده سکوت کرد و آه ممتدی کشید . خطوط درهم برهم چهره اش
تغییر کرد و گفت :

- انسون بعضی وقتا تحت تأثیر عناصر طبیعت یا عوامل دیگه به یاد
خاطرات تلخ و شیرینی که در زندگیش اتفاق افتاده قلبش گرفته میشه . مخصوصاً
هوای ساکت پائیز بر روح افسرده ، تأثیر شدیدتری میگذاره . دردهائی تو
زندگی هست که انسون رو وامیداره سر به بیابان بگذاره .
داداعلی سرتکان داد و چهره اش که در نور ضعیف چراغ ، رنگ پریده و
رنجور می نمود گفت :

- زندگی فلسفه‌ی بزرگیه . کدوم فیلسوف توانسته فلسفه‌ی زندگیه کاملاً
حلاجی کنه ، اصلاً انسون واسه‌ی چه به دنیا میاد . . . و چرا باروحیات مختلف و
چهره‌های جور به جور تو دنیا ول میشه . من قسم می خورم که از روز ازل تا آخر
دنیا دو نفر پیدا نمیشن که کاملاً به جور زندگی کنن . . . به بینید بچه‌ها ، زندگی
هر انسون واسه‌ی خودش فلسفه‌ی کامل و مستقلیه !



به دستور رئیس کل ، دستمزد يك ماه از شش ماه کارکرد کارگران
پرداخت شد و این کار باعث برانگیختن شوق و شوری موقت در کارگران گردید .
هر کدام بامبلغ ناچیزی که دریافت داشتند ، برای زن و فرزندانشان هدایائی
خریده فرستادند .

« کاظم ، به کرمانشاه رفت و برای «مینا» پیراهنی از اطلس گلدار خرید
و بقیه‌ی پول هایش را به مادرش و مینا داد .

« رضا ، سه چهارم پولش را ضمیمه‌ی نامه برای زنش به تهران فرستاد

لاری کرمانشاهی

و از او خواست تا در صورت امکان با پسر کوچکشان به کرمانشاه و کارگاه شرکت
بیاید .

«داداعلی» پول هایش را با احتیاط در پارچه‌ای پیچید و پارچه را در قطعه
جرمی محکم بست و پنهان کرد .

«حسین رشتی» نصف پولش را برای زن و پسرش فرستاد و دیگران هم
به این ترتیب ، به جز «حسین اصفهانی» و «کامبیز» که هر کدام نصف پولشان را
برای «مهدی تجریشی» که در بیمارستان بود فرستادند و حسین اصفهانی دو
گالون عرق خرید .

«برانازار» وقتی که پولش را از دفتر شرکت گرفت ، با عجله به آسایشگاه
دوید و به جمع آوری اثاثیه اش پرداخت . داداعلی با احتیاط از او پرسید :

- کجا؟ ، . میخوای از شرکت بری؟

«برانازار» در حالیکه مجری کوچک و فرسوده اش را پاک میکرد گفت :

- از هر جای ضرر بر گردی منفعت!

آنگاه حوله‌ی سیاه و سوراخ سوراخش را در کف مجری پهن کرد و قوری
ترکیده و بست شده اش را با احتیاط در گوشه‌ی مجری جا داد و قوطی چای و
قندش را هم جا گیر کزد . «حسین اصفهانی» و «روبیگ» و «داداعلی» و «میشا»
و «پاپتی» هم روی سکون نشسته و از رفتن دوستشان افسرده و غمگین بنظر میرسیدند .
«برانازار» همچنانکه سر گرم جمع آوری بود گفت :

- مار گزیده از ریسمان سیاه سپید میترسه ، راسته به بخواین دلم از این
شرکت آب نمیخوره .. وقتی آن مرد دراز و فسقلی پولها را تو دستم می شمرد ،
به دلم برات شد که اگه تا آخر عمر تو این شرکت لکاته کار کنم ، از این پانصد
تومن بیشتر به من نمیرسه . میگن همین بابائی که آمده ، رئیس کل نامرده میگن ..
خودش سناتور .. و شریکاش هم از خودش کلفت تره . ما حریف اینانمی شیم .
(کمی مکث کرد و تن صدایش را تغییر داد) پانصد تومن برای من خیلی پوله .
میرم خانم ، آرد و ذغال برای زمستان بچه هام میخرم و زمستان پای کرسی لم
میده م . شما هم هر کدامتان عاقل باشین همین کاره میکنین .
کاظم گفت :

کارگران

- ولی ما باید بمانیم و تمام حق و حقوقمان را بگیریم . نباید باشندرغاز
راضی بشیم .

«برانازار» بادلخوری گفت :

- اولش گفتم، ازهر جای ضرر بر گردی منفعته.
حسین اصفهانی گفت:

- جون هرچه مرده برو بیمارستان سری به «میتی» بزن ، طفلکی پاشو
بریده ن .

وقتی «برانازار» باکوله بارش از آسایشگاه خارج شد و به کوره راه خزید،
عده ای بیش از بیست نفر به در آسایشگاه دویدند و آنقدر او را بانگاه بدرقه کردند
تا به جاده ای اصلی رسید. حسین اصفهانی سیکارش را از لب گرفت و بر زمین
زد و غرید:

- ای، هی، نامرد.



بعد از ظهر آفتاب گرم و جان بخشی بر زمین های بی بهره می تابید. رئیس
کل همراه زن قد بلند و زیبا به معادن و کلیه ی قسمت های شرکت سرکشی
میکرد . و مرد لاغر و خشکیده ای هم با دو قدم فاصله پشت سر رئیس کل یورتمه
میرفت . رئیس کل دست زن را گرفته بود و هر چند گاه یکبار بردست او بوسه
میزد. . . نرسیده به معدن، رئیس کل ایستاد و با صدای بلندی گفت:

- « تیمور» ..

مردك لاغر و بدسایم با ژست مخصوص و منحوسی دویقه ی کتش را گرفت و
جلو دوید:

- بله قربان .. خاکسارم .

- این راننده ی بلدوزر را دیدی ؟ ...

- بله قربان. اسمش هم «رضانغوله».

- باركاله. این یکی روداشته باش. اون جوون بلند که پشت «لدر»

نشسته و می خنده چه ؟ ...

لاری کرمانشاهی

- اه .. والا یادم رفته اسمش چیه؟

- اسمش علی ترکه من .. رئیس قسمت میگفت آدم مسخره والکی خوشیه، اما وظیفه‌ی اصلی تو یکی سر به نیست کردن «گامبیز» .. البته من میتونم همین الان دستور بدم ژاندارمری و مقامات امنیتی این شهر، بلافاصله کلک شو بکنن، ولی ما تا وقتی که تمام پول قرار شده رو به گیریم به وجود اینها احتیاج داریم . این گذشت ها فقط به خاطر ظاهر کاره .. متوجه حسین اصفهانی و رضاغول هم باش. رضاغول خیلی بدجنسه . نمیدونم چرا بی جهت از این غول بی شاخ و دم بدم میاد. میگن تهرون توجتجال دانشجوها دست داشته. از اون کرمانشاهی هم غافل نشو. منظورم کاظمه ... اینها آدمای خطرناکی هستند و تو باید تا آخر کار شرکت، یا فراری شان بدی یا بکشی شان. البته با دوستی چون ما. بعد از این مقاطعه، میخوایم کارای دیگری هم تو این منطقه انجام بدیم. وقتی مأموریت تو تموم بشه، بیست هزار تومن پاداش داری .

- بله قربان .

- از اون نویسنده هم غافل نشو. نکنه جریان کار شرکت رو به صورت کتاب دربیاره! .. گرچه اهمیت نداره .. ما تو این مملکت خوشبختی ای که داریم ایینه که کسی کتاب نمیخونه . همه به فکر قسط تلویزیون و شکم چرانی هستند ..

- بله قربان ...

- آها، یاد اومد .. از اون جوون بلند قدم که روو گیردر، نشسته و ژست آرتیست های سینما روداره .. مواظبت کن. اون بابا مثل مار کبرا زهر قنالی داره. او شیرازیه و تو برای از بین بردن حسین اصفهونی بهتره که این جوون شیرازی رو انتخاب کنی. با توجه به شرحی که از زندگی خصوصی حسین اصفهانی برات دادم، میتونی نقشه طرح کنی.

- بله قربان .

- خوب. برو چمدانت را بردار و به آسایشگاه عمومی برو و خودت را اصراف معرفی کن. به ظاهر راننده‌ی کامیون میشی. فقط جای آسایش و خوابت با دیگران یکجایه، ولی خوراک و مشروبات از جانب ما تأمین میشه.

کارگران

مرد لاغر رفت و رئیس کل ماندوزن جوان. رئیس کل خندید و گفت:
- کامبیز خان رئیس قسم تو کتک زده... و بقیه‌ی کارگرا از رئیس قسمت
فعلی ناراضی هستند... و من، رئیس قسمت فعلی رو با سمتی عالی تر به شمال
میفرستم و میدونی چه گرگ خطرناکی رو جانشین رئیس قسمت فعلی میکنم!
«قلی خان»!.. دو ماهه، تسمه از پشت همه شون میکشه. به این میگن به
تیرودونشون.

* * *

قلی خان مردی سیاه چرده و چهارشانه بود و در اعماق دیدگان دریده و
تیره اش مکر و حيله‌ای خائنه دیده میشد. به شدت میگریه و به عمله‌ها و کارگران
غیرفنی فحاشی میکرد و گاهی هم مهربان و رحیم به چشم میخورد و در اولین
روزانته‌خوابش شروع کرد به سرکشی کلیه‌ی قسمت‌های شرکت. و اولین زهر
زبان‌ش را به کام احمد راننده‌ی «فنیشر» ریخت که تا به کار افتادن کارخانه‌ی آسفالت
با غلطک کار میکرد. هو سرد بود و سوزش دیدی میوزید. کارگران سروروی شان را
پیچیده بودند و با پتک سنگ‌های جاده را میکوبیدند. غلطک‌ها با تنبلی برقلوه
سنگ‌های غلطیدند و با قرچ قرچ و ترق ترق، آنها را در دل یکدیگر خرد میکردند.
قلی خان با افاده‌ی احمقانه‌ای خطاب به راننده‌ی بزرگترین غلطک گفت:

- آهای پسر. اسمت چیه؟..!

- «احمد».

- چند سال با «فنیشر» و غلطک کار کردی؟

- هفت هشت سالی هست.

- این مدت رو الاغ سوار میشدی و همین همین میکردی بهتر بود تا ماشین

نیم میلیون تومنی. دوسه دور بیشتر نزن.

- اگه من رو الاغ سوار میشدم و همین همین میکردم، حتماً با آدم بی

تربیتی مثل شمارو برو نمیشدم. قاعده‌ی غلطک زدن دستمه، لازم نیست شما

دستور بدین.

- مرتیکه قاعده چیه، هرچی میگویم تو بگو چشم!..

لاری کرمانشاهی

«قلی خان، رفت و «پاپتی» که ناظر بود گفت:

– تف. بی شرف، انگار رئیس جمهور آمریکا.

قلی خان حیلہ گر و زبان باز، هر گاه که مقتضی میدید شروع میکرد به مهربانی و بهر کدام از کارگران میرسید، دست بر شانه اش مینهاد و میگفت: «من دورا دور متوجه توهستم، تو بهتر از دیگران کار میکنی، دستور میدم حقوق تو زیاد کنن.»

شب روزیکه رئیس کل رفت، کارگران فنی در آسایشگاه آتش زیادی افروختند. دو فضای سرد و وسیع را فرا گرفت. جرق جرق هیزم و حرارت مطبوع آتش به تنهای خسته و سرمازده آرامش می بخشید. در این شب یکی دیگر به کارگران افزوده شده بود و او همان مرد لاغر و بلند بود که رئیس کل او را به خاطر برهم زدن دوستی و یگانگی کارگران مأمور ساخته بود و این مرد در اولین برخورد با تردستی خاصی با همه کارگران طرح دوستی ریخت، با همه شوخی میکرد و قهقهه می خندید. حسین اصفهانی، در کنار شعله های سرکش آتش چنندک نشسته بود. و کارگران که پول مختصری داشتند، بساط می گساری تشکیل داده بودند و هنوز مشروب نخورده بحثشان گل گرفت. رضاغول گفت:

– قلی خان ناکس امروز به من گفتش تو از همه بهتر کار میکنی، دستور میدم حقوق تو اضافه کنن. معلوم نیست دیگه چه حقه ای سوار کرده!..
علی ترکه خندید و گفت:

– زکی.. پسر هندونه زیر بال مون میذاره.. این وعده رو به منم داد.
حسین اصفهانی غرید:

– آکه ناکس!.. به منم این وعده روداد!..

احمد لیوان عرقش را سر کشید. روی ترش کرد و گفت:

– اینا با هر حقه ای باشه دوستی ما هارو بهم میزنن.. ما رو نسبت به هم دشمن

کارگران

میکنن و از هم میترسونن. به هم بددل و بدبین میکنن تا خودشون رو دلسوز نشون بدهن و نیت شوم شون رو عملی کنن. شماها حالیتون نیست. من به عمر تودنیا سگ دوزدم. «برانا زاره» وقت رفتن حرف خوبی زد: «مار گزیده از ریسمون سیاه و سفید میترسه!». این اربابا همه شون از یک قماشه‌ن. من از این قلی خان میترسم، مثل اینکه عزرائیل جونمو می بینم. کامبیز که سرپا ایستاده بود نشست و گفت:

– همه‌ی این‌ها پیروی فلسفه‌ی «ماکیاولی» هستن.. «تفرقه بندازو حکومت بکن!..»
رو بیک گفت:

– قلی خان زمستون کم به کور میشه. تادوسه ماه اینجا نیست، بعدش خدایا عالمه چه میشه!..

حسین رشتی جیغ کشید:

– کار قلی خان، آدمو میندازه یاد «حاجی کشمشی». داداعلی نان ساجی خشک رادر آب نرم می‌کرد و به‌سختی می‌جوید. علی ترکه گفت:

– داداعلی. بیابیش ما بشین. هیچی نمی‌خوری، لااقل حرف بزنی. احمد سکسکه کرد و فریاد زد:

– آهای عبدلی.. زمستون اومد.. میدونی چه بلائی سرپاهات میاره..؟
– ولش.. عمریه برهنه‌ن. عادت کرده‌ن!..

کاظم آتش‌اجاق را با ترکه‌ی نمداری بهم زد. اشک ناشی ازدود، بر گونه هایش غلطید و گفت:

– وقتی بعد از شش ماه وعده‌و وعید، حقوق یک ماه رو بهم داده‌ن، دلم می‌خواست با چاقو دل و روده‌ی رئیس قسمت رو بیرون بریزم و خودمه از قید این مملکت بی حساب و کتاب نجات بدم.

اصغر گوش‌هایش را تیز کرد و بی‌صدا خندید و گفت:

– چرا حقوق به ماه رو قبول کردین؟ می‌خواستین شکایت کنین. آگه من جای شما ها بودم، به راست می‌رفتم و شکایت می‌کردم.

لاری کرمانشاهی

کاظم غریب:

- بعد از شش ماه دیگه غیرت توهم می بینم.
رضا گفت.

- راستش داداش ، ما از راه قانون و حساب ، حوصله ی کلنجار رفتن با
ازما بهترن ها رو نداریم. آخه قانون که مال اینها و حامی اینهاست .. بهر
اداره ای که میری به ازما بهترن جا خوش کرده ..!

اصغر از آسایشگاه بیرون رفت . بابا سیمون گفت:

- نمیدانم این اصغر چرا مثل مرغ کرج ، های میره بیرون ..
حسین اصفهانی گفت:

- به دلم برات شده که آدم مزوریه.

لحظه ای بعد اصغر وارد شد و عبدل گفت :

- آن بالاها رات نمیده، این پائین هام نمی شینی! .. چه دردته، هر

دقیقه می پری بیرون!!

اصغر خندید و گفت:

- جون دلم ، خوشم میاد تو مهتاب بگردم . مثل اینکه فردا پس فردا

قلی خان میره تهرون. از من می شنفین ، خرشو بچسبین ، اگه کوتاه بیاین ،
پل تون اون دس آبه ..!

پاپتی گفت:

- ما گوش دستانه، احتیاجی نیس تو موغظه کنی.

اصغر بادست موهای پشت سرش را صاف کرد و درحالی که به سوی بالای

آسایشگاه پیش عمله ها میرفت گفت:

- من واسه ی خودتون میکم .

جواد تازه وارد شد . به آرامی نشست و به علی ترکه گفت :

- هوا خیلی سرده . کمی مشروب برام بریز .

رضا گفت :

- خدا کنه جواد از حرف های ما ناراحت نشده باشه.

جواد بانوعی دلخوری گفت:

کارگران

- نه ، ناراحت نشدم.. چندروزه باخودم کلنجار می‌رم . مثل اینکه حق باشماست ...

عمله‌ها که در انتهای آسایشگاه مکان داشتند به دعوا پرداختند و در لحظه‌ی کوتاهی سروروی همدیگر را خونین کردند . کارگران فنی بساطشان را گذاشتند و به میانجی‌گری پرداختند . عاقبت دعوا تمام شد و دوباره نشستند . حسین اصفهانی مقداری مشروب خورد و گفت :

- من میدونم این دعوا رو اصرار راه انداخته ، چون دم عصر مسخره‌شان میکرد . اصرار هم بر گشت و در حالیکه می‌خندید گفت :

- بیچاره‌ها دعواشون به خاطر دوازده قرون پول بوده . (قاه قاه خندید و يك بطر کنياك از درون جمدانش درآورد)
پاپتی فریاد زد :

- خدا.. عرف قرمز!..

حسین اصفهانی بطری را از اصرار گرفت و گفت: «کنياك خوبیه» و با عجله در بطری را گشود و کمی نوشید . رضاهم بطری را از حسین گرفت و چند قلاب سر کشید . علی‌تر که فریاد زد :

- انگار فقط شما آدمید . بزادینش زمین ، بنوبه می‌خوریم :

اصغر خوشحال و سرمست گفت :

- اگه بخواین باز همس .

حسین رشتی جیغ کشید :

- نه بابا ، امشب کیفمون جوړه ، . تو این همه کنياك از کجا آوردی ؟

اگه پول دادی ، پس چرا اومدی تو این شرکت پیزی کار کنی ؟

اصغر جوابی نداد . اولین بطر کنياك که تمام شد ، اکثراً مست بودند .

چهره‌ها هر کدام حالتی داشت . از برخی نشاطی کاذب می‌پارید و از برخی اندوهی عمیق . حسین اصفهانی ناگهان اختیار از دست داد . لحظه‌ای حق حق گریه کرد و پس از گریه‌ی بسیار شروع کرد به خواندن آواز ، که پیدا بود برای ترانه‌اش هر جمله‌ای که به زبانش می‌رسد ادامه می‌کند ، برخاست و به کنار پنجره رفت :

لاری کرمانشاهی

اگه امید تو دل من مرده بود..

غم روزی تموم میشد.

هر غمی پایانی داره.

هر شبی سحری داره.

جز غم من .. جز شب من ..

ای دختر خوبم .. ای مایه‌ی نشاطم ...

باز به شدت گریست و آوازش به صورت قصه‌ای آهنگدار درآمد:

روزی که بیست‌ساله بشی .. قبول میکنی (موقوف گریه) قبول

میکنی که بابات آواره س .. بیکاره س .. پدری که (شدت گریه)

اگه میگذاشتند برات پدری فداکار میشد (آهنکش را تغییر داد)

لالائی .. لالائی .. به خواب ای دختر نازم ... به خواب ای جان

جانم (نشست و آنقدر گریست تا به خواب رفت)

دیگران همچنان اندوهگین و غمزده نشسته بودند. وقتی مرد تنومند

را خواب ربود، همچنان ساکت و غمگین برخاستند و او را به رختخوابش بردند

و لحاف پاره‌اش را به رویش کشیدند . کاظم اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- هیچکس تو دنیا نیست که غصه‌ای نداشته باشه ! ..

دادا علی گفت:

- غصه از روز ازل با آدمیزاد به دنیا آمده.

علی تر که گفت:

- آدمی که احساسات پاک داشته باشه، درک میکنه و می‌فهمه ... عشق

تو دلش لونه میکنه و همین باعث میشه تا با غم و غصه آشنا بشه.

دریچه‌ی دل‌ها کشوده شد . همه از عشق‌هایشان ، از شکست‌های تلخ و پی

در پی شان حرف زدند و روییک قصه‌ی عشق خود را چنین تمام کرد:

- خدا جون. تا بمیرم اون لحظه از یادم نمیره. هر وقت تو فکرش می‌رم،

غم و غصه‌هامو فراموش میکنم ، آری، او با همون سادگی و بی‌پیرایه‌گیش گفت:

« من فقط به خاطر تو زنده‌م و تا عمر دارم منتظرت می‌مونم .. »

کارگران

رضانگاه ملاطفت آمیزی به رویک کرد و خطاب به اطرافیانش گفت:
- فردا نیم بطر عرق سرمیکشم. مست میکنم. اون وقت میرم سر وقت
قلی خان. یا تموم حقوقموازش می گیرم یا...
حسین رشتی باعجله پرسید:
- چرا دیگه مست میکنی؟
پاپتی به جای رضا جواب گفت:
- تو این مملکت آدم وقتی میتونه حرف حساب بزنه که مست مست باشه،
یا دیوانه‌ی دیوانه!..

آتش خاموش میشد و بحث عشق و مسائل دیگر هم تمام میشد. بازهم
سردی هوا. بازهم اندوه و خشم. بازهم خواب و بی خبری. وقتی که یکایک
خسته و افسرده به رختخواب شان پناه می بردند، پاپتی میخواست از آسایشگاه
بیرون برود، فریاد زد:
- آخه مگه من آدم نیستم. شش ماهه تو این شرکت لکاته عذاب میکشم.
از کله‌ی سحر تا آخر شب سنگ می شکم، اون وقت پول به جفت کنش برای
پاهای صاحب مردهم ندارم!..



فصل چهارم

۱

دی ماه فرارسید و برف بارش آغاز کرد. و بانزول اولین دانه‌های برف کارش رکت تعطیل شد.

مسافرت قلی خان به تمویق افتاد و کارگران هر روز به دفتر او هجوم می‌بردند و حقوق پس افتاده‌شان را می‌خواستند و قلی خان هم با تردستی و مهارتی که داشت آنها را دست به سر می‌کرد و قول میداد که در آینده‌ی بسیار نزدیکی کلیه‌ی حقوق آنها پرداخت می‌گردد. روزی با باسیمون که هر روز با وانت زهوار در رفته‌ای به شهر میرفت و به اندازه‌ی کفاف غذای کارگران، نان می‌آورد، خالی بزگشت. چون نانوا هم بواسطه‌ی پس افتادن پرداخت، از جیره‌ی کارگران خودداری کرده بود. قهوه‌خانه هم از چند ماه قبل تعطیل شده بود. توفان به تاخت و تاز پرداخت.. سرما و گرسنگی دست به دست هم دادند و کارگران را به ستوه آوردند. کامیون‌ها در زیر رواق‌های ناستوار به خواب رفتند و بلدوزرها که گرامی تر بودند، با برزنت پوشیده شدند. قلی خان آماده‌ی رفتن

کارگران

به تهران شد و این مسافرت به ظاهر تا چند روز به عید نوروز وقت میخواست . همچنین شایع بود که درغیاب قلی خان ، مهندس شرکت را اداره میکند هوا ابری بود وساکت و سنگین . قلی خان اثاثیه اش را جمع کرده و سرگرم بستن دراشکاف پرونده ها بود که عده ای بیش از پنجاه نفر مردان ریشو با قدم های نااستوار به دفتر نزدیک میشدند . اصغر کناربخاری نشسته بود ، از مشاهده ی کارگران یکه ای خورد. به قلی خان گفت : «دارن میان اینجاء و از پنجره ی دفتر بیرون پرید. رضاییش از همه وارد دفتر شد و قلی خان با بی اعتنائی گفت:

- هان.. چیه؟

- شما میخواستید برید تهرون . ما خرجی نداریم . لااقل بهر کدوم از ما حقوق یکی دوماه پس افتاده رو بدید .
- شرکت عجالناً پولی برای پرداخت نداره . مگرده روز به عید.
- با وعده ی سرخرمن که همیشه کار کرد.
احمد گفت:

- تو همین دفتر شب و روز بیست بطر ویسکی خورده میشه ، اگه یک روز از بدمستی صرف نظر کنید زمستون ما تأمین میشه . . .
قلی خان غرید:

- شرکت که مال بابای من نیست . هر کی میخواد بره به سلامت ، اما باید بدونه که تموم حق و حقوقش پامال میشه .
کاظم گفت:

- نانوا هم که دیگه نان به ما نمیده . باشکم گرسنه که همیشه کار کرد! .
قلی خان با ملایمت گفت:

- من به شهر میرم . با نانوا کنار میام . از حیث نان خیالتون راحت

باشه .

لاری گرمانشاهی

روزها میگذشت و سرما پیداد میکرد . به جز محافظین ماشین آلات و کارگران فنی . کسی در کارگاه نبود . ساعت‌ها ازظهر میگذشت . آفتاب سرمازده و پریده رنگه میرفت که غروب کند . يك اتوموبیل سواری ازجاده‌ی اصلی بهراه شنی شرکت پیچید و لحظه‌ای بعد به آسایشگاه کارگران رسید . زن جوان و بی چادری همراه پسر بچه‌ی ده ساله‌ای پیاده شدند . زن قامتی رسا و سینه‌ی برجسته‌ای داشت .

چهره‌اش زیبایی خارق‌العاده نداشت ، اما دلفریب و مهربان می نمود . کیفی دريك دست و ساك بزرگ و سنگینی در دست دیگرش بود . رضا فریادی از خوشحالی کشید . ازسکوپائین جست و پابرهنه بیرون دوید . زن را درآغوش فشرد و رها کرد و دیوانه وار پسر بچه را درآغوش گرفت و غرق بوسه ساخت . اتوموبیل رفت و رضا و زن جوان وارد آسایشگاه شدند ، رضا درحالیکه سر ازپانمی شناخت فریاد زد:

– بچه ها اینا فرشته‌های زندگی من هستن . این «فرشته» ی عزیز منه و اینم «سهراب» ازجون عزیزترمه . آه خدا جون ، چقدر خوبن . به خاطر من صد فرسخ را طی کرده .

زن جوان ابتدا از کیفیت محیط و اخورد ، امازود بر خود تسلط یافت و با صدای ملایم و دل انگیزش گفت:

– از دیدن همه‌تون خوشحالم . وقتی ازراه رسیدم ، دیدم ماشین‌ها خوابیدن . دونستم که کارته‌طیل شده .. خوب ، زمستونه و هواسرده . اما راستی شما ها چرا پیش زن و بچه‌تون نمیرید؟ ..

کارگران همچون اشباح سرپا ایستاده با تعجب فرشته‌ی تازه وارد را نگاه میکردند . حسین رشتی فریاد زد:

– خوش اومدید .. شماحتماً خانوم آقارضا هستین!؟

زن بامهربانی جواب گفت:

– بله .. رضا همسرمه . (وناگهان خودرا درآغوش رضا انداخت و فریاد

زد) چرا سر به بیابان گذاشتی؟ .. مکه از آواره گی چه عایدت شده؟ ..

کارگران

اندوه بر چهره‌ی یکایک کارگران نقش بست . رضا آشفته‌تر از سایرین می نمود.

به آرامی غریب:

- آه فرشته . این چه حرفیه؟ یادت رفته باچه حقه‌ای ازدست باباننت درت آوردم . مکه فراموش کردی چه وعده هائی بهشون دادم . ده دوازده سال گذشته ومن هیچ غلطی نکردم.

فرشته به گریه افتاد و گفت :

- بسه رضا . تو روبه خدا بسه ... منکه از تو چیزی نخواستم .. زندگی ما که بدنبود...

رضا آرام گفت:

- همین وفا وفداکاری بیحدتو باعث شده که من تلاش بیشتری کنم . وقتی گفتار رضا به اینجا رسید، حسین اصفهانی به شدت لرزید و اشک در چشم‌هایش حلقه زد . فرشته نگاهش را به صورت حسین انداخت و بر حال او رقت آورد و گفت:

- آه . شماروبه خدا بنشینید . نیمساعته سرپا ایستادید . (خطاب به رضا) رضا جون ما خیلی حرف داریم .. من يك هفته مرخصی دارم ، در این مدت حرف هامون رو میزنیم .

وجود همسر رضا در آسایشگاه شوق و شوری برانگیخت . او بامهربانی و شایستگی خود، در همان لحظه‌ی اول، اعتماد همه را جلب کرد و خیالی زود به درون و احساس یاران شوهرش پی برد . باهریک از دردی وارد صحبت شد . مقدار زیادی نان شیرینی از درون ساک در آورد و همچنان با جعبه به هم می کارگران تعارف کرد . دادا علی سخت بیمار بود و در بستر چرکینش خوابیده بود . فرشته وقتی به او رسید فریاد زد:

- خدایا ... مثل اینکه مریضه ۱۹ ..

پاپتی فریاد زد:

- آری مریضه .. سه چار روزه مریضه .

لاری کرمانشاهی

فرشته گفت:

- بیینم، اسم توچییه؟
- عبدلی.. بچه‌ها می‌کنن پاپتی.. پاپتی یعنی پاپتی... یعنی پابرهنه!..
- خوب عبدل جان، تواز همه زرنک تری. میتونی بری یه گوسفند
بخری.. من بهت پول میدم.
باباسیمون گفت:

- دونافاری میریم. باشه عبدلی..
پاپتی و باباسیمون رفتند. فرشته بلافاصله لباس های زیر داداعلی را
عوض کرد و چند حلب آب در کنار اجاق آسایشگاه گذاشت و لباس های
داداعلی را شست و از همه خواست تاریش هایشان را بتراشند و گفت:
- من دو بسته تیغ واسه ی رضا آوردم. همه تون میتونین از تیغ ها استفاده
کنید. خوب چرا معطلید؟ آب گرم حاضره.

وقتی ریش ها تراشیده شد، فرشته از تعجب برجای خشک شد. شاید
باورش نمیشد این چهره های درخشان و زیبا، همان صورتک های ریشدار و
گردگرفته ی يك ساعت پیش هستند. چون فریادی از خوشحالی کشید و گفت:
- همه تون به کلی عوض شدید. حیف نیست خودتون روبه شکل درویش ها
درمیارید.

پاپتی و بابا سیمون بایک گوسفند و مقداری نان برگشتند. حسین
اصفهانى گوسفند را سربرید و پوست کند. شام در نهایت شادی و سرور صرف
شد. حال داداعلی بهتر شد و از فرشته تشکر کرد. ساعتی پس از شام، روبیک و
پاپتی ابتدا به هم ایما کردند و سپس از آسایشگاه خارج شدند. مراجعت شان
بیشتر از نیم ساعت به طول انجامید. وقتی برگشتند ذرات برف بر سر و شانه هایشان
مشاهده میشد. رضا با تعجب پرسید:

- کجارفته بودید؟

روبیك رنگه به رنگه شد و باخنده گفت:

- با اجازه تون حجله درست کردیم.
دسته جمع خندیدند و فرشته بهت زده نگاه میکرد. روبیک و پاپتی باهم

کارگران

رختخواب رضا را برداشتند و همراه دو پتو از آسایشگاه بردند . باردوم که برگشتند باد زوزه میکشید و توفان بیداد میکرد، داداعلی به خواب رفته بود و فرشته با احتیاط پتویی بر روی او کشید. کارگران فنی جمله برخاسته بودند و رضا وزن و پرسش را تا اتاق دفتر که درسی متری آسایشگاه بود همراهی کردند، رضا وقتی که وارد دفتر شد، ابتدا خندید ، اما خیلی زود ، سکوت کرد .

فرشته درحالیکه به آرامی اشک میریخت گفت:

- آه... چه انسان هائی هستن ا..، چه روح های پاك و بزرگی زیر بار فقر دست و پامیزند... توهیج کتابی نخوانده بودم... (زن لحظه ای ساکت ماند و چشم های سیاه و مهربان شوهرش را نگاه کرد و گفت) من افتخار میکنم زن توهستم . توهم از این انسون هائی. آدم هائی که در برابر وجود دیگران، وجود خودشون رو فراموش میکنن. انسون هائی که بالفطره خوبن ،

پاپتی و روبیک دومیز را کنار هم قرار داده، رختخواب تمیز و مرتبی بر آن گسترده و برای سهراب هم به وسیله ی دورشته طناب ، يك پتو، ننو ساخته بودند. آنچه که بیشتر مایه ی شگفتی زن و شوهر جوان شد، بخاری سوزان کنار اتاق بود که آنرا از نیم بشکه ای مشبك ساخته و برای لوله ی بخاری، ازاگزواتوموبیل استفاده شده بود.

ظلمت وحشت باری بیابان را فرا گرفته و بادخشمگین، رواق ها را به سدای آورد. از دوردست زوزه ی گرگ و عوعوی سگ به گوش میرسید و باد بر درودیوار فرسوده و پنجره های بی دوام آسایشگاه فشار می آورد. چنان بنظر میرسید که ارواح آواره ، آسایشگاه را محاصره کرده اند. علی ترکه و حسین اصفهانی لباس گرم پوشیده و دادا علی مینالید . پاپتی از حسین اصفهانی پرسید:

- کجا میخواین برین ۲۰۰؟

لاری کرمانشاهی

علی ترکه به جای حسین جواب گفت:
- میخوایم اتاق دفتر و کشیک بدیم . یه کلبه‌ی تک تو بیابون ، ممکنه
خدای نخواستنه بلائی سر رضا وزن و بچه‌ش بیاد .
اصغر گفت :

- راستی اگه همه‌گی ... منظورم همه‌ی ماس . امشب زن رضاروازد سنش
در بیاریم و .. (به شدت خندید) لا کردار عجب تیکه‌ایه . آدم ...
مشت محکم کاظم برپوزه‌ی اصغر خورد . ازسکوپالین افتاد و سگ-وت
حاکم شد . نگاه‌ها خشم آگین درهم آمیخت . کامبیز با تأسف گفت :
- بیچاره عجب نیت کثیفی داره .
دادا علی ترسیده برخاست و گفت :

- چیه؟ چه شده؟
واصغر با پشت دست خون دهانش را پاک کرد و نالید:
- چنون میشه . چرا این جور ی نیگام میکنین . حرفی بود از دهنم در رفت .
حسین اصفهانی غرید :

- خفه شو سگ کثیف . تاجیزی تودل نباشه به زبان نمیاد ! .. اگه تا
صبح از جات جم بخوری ، خونتو میخورم ! ..

حسین اصفهانی و علی ترکه بیرون رفتند . توفان در راه شدت بهم زد
و ذرات شکرین برف به داخل یورش آورد . اصغر با خونسردی از چمدانش
نیم بطرودکا درآورد . چند قلب سرکشید . نگاهی به اطرافش کرد و گفت:
- بازم که موس میدین . بیاین بخورین .

کسی به اواعتنا نکرد و احمد با صدای بلندی گفت:
- مرگ برای همه مون فرضه . آنقدر پول نداریم تا یه پذیرائی از خانم
رفیقمون بکنیم . طفلك از سیر تا پیاز ، همه رو با پول خودش میخره . راستی که
زن نجیب و مهر بونیه .

دادا علی گفت :

- اگه بخواین من حاضرم بهتون پول بدم .
پیشنهاد دادا علی همه را متحیر ساخت . میشا گفت :

کارگران

- همیشه از تو توقع معجزه داشت؟
حسین رشتی گفت:
- لابد نزولش م روش میکشه.
داداعلی با بیحوصله گی گفت :
- آه بابا، دلتون خوشه .. منکه گفتم حاضر م بهتون پول بدم. بلاعوض هم میدم. حالا راضی شدین؟
- آنکاه ازکیف رنگ باخته اش ده قطعه اسکناس صدریالی در آورد و روی سکو انداخت . چهره ها ازشادی شکفت و روبیک باخنده گی گفت:
- نه به اون نون خشک خوردن ونه به این بخشیدن! ..
کامبیز گفت:
- چه خوبه آدم بدونه چطور برای هم نوعاش مفید واقع بشه .
بادهمچنان ذرات برف را به در و دیوار آسایشگاه میکوبید وهیاهوی رعب آوری سراسر بیابان را تسخیر کرده بود . میشا باشرمنده گی گفت :
- خوب. هر کسی طبیعتی داره ... وآهای احمد، اونجا چه میجوی؟
احمد همچنان در حال کاوش گفت:
- پیچ فندکم افتاد، لاگردار گم شد.
میشا انگار باخودش حرف میزد: دچی میگفتم؟ آها یادم اومد . هر کسی باطبیعت وروحیه ی مخصوصی بازمیاد وهر روحیه ای هم در برابر پستی و بلندی زندگی به جورعکس العمل داره...
روبیک خندید و گفت:
- میشا انگار فیلسوف شده! از مسئله پرت شدی میشا، ماکه بحث روحیه نداشتیم .
- میشا باهصبانیت جواب گفت:
- تو اگه خوابت میاد به خواب، ما ازهر دری حرف میزنیم.
احمد گفت:
- من حرف میشا رو قبول دارم . روحیات ضعیف وناتوان رو فقر و

لاری کرمانشاهی

احتیاج زود میکشه . و آدمائی که روحیه شون ضعیفه ، زود آلت دست این واون قرار میگیرن .

جواد باترس و حجب خاصی گفت :

- ملت هائی میتونن پیش برن و به هدف های نهائی شون برسن که قبلا به روحیهی افرادشون توجه شده باشه و از کودکی بایک روحیهی انقلابی و افسارناپذیر بارشون آورده باشن .

کامبیز باخوشحالی گفت :

- آفرین، به بینم، مثل اینکه اون کتاب ها رو دور ریختی؟

- دور شون نریختم ، ولی کتاب های بهتری گیر آوردم و میخونم .

کامبیز گفت :

- بدبخنانه در جامعهی ما، دستگاہ و تمام عناصری که وابستهش هستن، فقط برای تضعیف روحیهی جوانان ما تلاش میکنن و با وارد کردن فرهنگ غرب، مخصوصاً آمریکا و سوق دادن بجههای این سرزمین به بی بندوباری و هرزه گی، چاه تاریک و عمیقی برای ماکنده اند ، و پیروپاتالها و حاجی هام که فقط به فکر دزدی و تظاهر هستن . مثل زالو خون ملتومی مکن و بجاش مسجد میسازن . دستگاہ و عناصر وابستهش که از همین افراد هستن، مردم بدبخت رو طوری عادت دادهن که حق مسلم شون رو باگدائی بخوان .

داداعلی سراز زانو برداشت و به نشان تأیید سری تکان داد و آه بلندی

کشید و گفت :

- بچه ها دیگه بخوابید . هواداره سرد میشه . لااقل زیر پاره پوره ها،

نیش سرما کمتره !! ..

۲

سپیده که پاپتی و کاظم برای خرید به کرمانشاه میرفتند، هوا آرام بود،

کارگران

اما برف سنگینی دشت را پوشیده بود. کاظم و پاپتی با پول داداعلی و فروش رادیوی می‌شا توانستند اجناس مورد لزوم را خریداری کنند و یک بطر عرق هم برای حسین اصفهانی تهیه کنند. وقتیکه برمیگشتند، آفتاب بر پهنه‌ی آسمان پرتو افشانی میکرد. و ذرات برف میدرخشیدند. صخره‌ها از سینه‌ی کوه‌های مجاور سر از برف درآورده و باغ‌رور خاصی سینه بر نسیم گرفته بودند. هنوز کاظم و پاپتی از اتوموبیل پیاده نشده بودند که حسین رشتی و رویک به کومک‌شان دویدند.

فرشته از مشاهده‌ی خوراکی‌های تهیه شده، ابتدا تعجب کرد و متاثر شد و سپس گفت:

- راستی ۱۴۰۰ شما! از.. (سکوت کرد، گویا میخواست بپرسد شما از کجا پول آورده‌اید؟) . . . اه، خواستم حرفی بزنم، ولی یادم رفت. و سرگرم تهیه‌ی غذا شد.

حسین اصفهانی در بطری را باز کرد و با شرمندگی خطاب به رضا گفت:
- خدا کنه خانم ناراحت نشه. خوب من عادت دارم.
فرشته فریاد زد:

- آهای چکار میکنی؟ الکل باشکم خالی ۱۴ دیوونه گیه!..
- ای بابا، ازماکه دیگه گذشته.
اصفر گفت:

- صبر کن تا چیزی بخوریم. بعد باهم می‌میزنیم. من کنیاك زیادی دارم.

حسین غرید:

- خفه شوسگ توله.. آب مادیکه تو یه جوب نمیره (دندان قروچه‌ای کرد وزیرلیبی گفت) شکل شو نیگا کن، مثل جوجه تیغی یه.
فرشته وقتی دید حسین بدون توجه عرق مینوشد، شانه بالا انداخت و گفت:

- درخت کج، فشارش رو پیکر خودشه.

لاری کرمانشاهی

رضا پسرش را در آغوش گرفت و بوسید. داداعلی نگاه اشتیاق آمیزی به آنها کرد. چهره اش را خوشحالی و سرورزینت بخشید. سوسک پوسیده ای را که در تار عنکبوت زاویه ای دیوار آویزان بود نشان داد و گفت:

- بچه های شهر اینهارو دوست دارن، نه؟

سهراب بالحن کودکانه اش گفت:

- من به باغ و وحش دارم. به باغ وحش درست و حسابی. تو باغ وحش من، سوسک. خرخاکی. موش خرما. همه چی هست. پارسال بابا جونم به مارمولک واسه م آورد، هنوز دارمش. پروارش کردم. واسه ش پشه میگیرم. آخه از پشه خوشش میاد.

رضا باخنده گفت:

- سهراب بچه ای تقی و شیطونیه، ولی روحیه ی شاد و زنده ای داره. فرشته گفت:

- روح بزرگی و پاکی داره، مثل باباش خوش اخلاق و مهربون میشه، راستی شماها درباره ی شوهرم چطور قضاوت می کنید؟

حسین رشتی گفت:

- رضا جوون بی شیله پیلای خوبیه. فقط کمی کم حوصله س. فرشته مقدراری گوشت سرخ شده و قطعه ای نان به حسین اصفهانی داد و میشا و رضاهم چند جرعه عرق خوردند. بابا سیمون هم به آرامی جلو خزید، بطری را برداشت و گفت:

- جانمی، امروز ماست میشم.

حسین اصفهانی غرید:

- میگن هر کجا آشه، کچله فراهه.

فرشته به حسین اصفهانی گفت:

- کمتر عرق بخوره، میکشدت.

حسین با افسرده گی جواب داد:

- دلم میخواد بکشدم. تو زندگی من دردهایی هست که اگه عرق نکشدم،

کارگران

اون دردها نابودم میکنند . میدونی زندگی مثل بیابونیه که دوراه داشته باشه .
یه راهش به خوشبختی میرسه و راه دیگرش به فنا . من راهی رو پیش گرفتم که
نابود شدم .

فرشته با عجله گفت:

- ولی درست نیست که آدم از غم دنیا به الکل و افیون پناه بیره . تو
مثل اینکه گذشته‌ی غم‌انگیزی داری ، اگر اینطوره ، سعی کن گذشته رو
فراموش کنی .

- خیلی دلم میخواد میتونستم گذشته مو فراموش کنم ، گذشته‌ای که
پیروم کرد . گذشته‌ای که عوض کرد . کاش میتونستم مثل علی (اشاره به علی ترکه)
بی خیال و بی عار باشم .

علی ترکه با اعتراض گفت:

- زکی .. من بی‌عالم؟! .. برو بابا ، توهم خنکی! .. (و خطاب به فرشته) من
توسی و دوسه سال عمرم ، فقط زنده بودم . مثل سایه‌ای تو دنیای بی نصیبی سر-
گردون بودم . بعضی وقتا خوشبختی رو ، البته تو عالم خیال در چند قدمیم دیدم ،
اما هر چه دیدم ، بهش نرسیدم . مثل دیوونه‌ای که به دنبال سایه‌ی خودش
بدوه . منتها همیشه به ریش کثیف دنیا ، هم خندیدم و هم تف انداختم .

لحظه‌ای به سکوت گذشت . آتش اجاق به شدت میسوخت و وزن جوان غذا
می‌پخت . بوی مطبوع گوشت سرخ شده مشام کارگران محروم را نوازش میکرد .
حسین اصفهانی تکیه به دیوار به خواب رفته بود و پاپتی بانگ دربارش ، دوستانش
را به ترتیب نگاه میکرد و کاظم مشتاق و تحسین آمیز فرشته را نگاه میکرد ، بی
آنکه کسی متوجهش باشد . شاید دردل میگفت: «تنها فرقی که با مینای من
دارد ، اینست که تنومند و بلند قد است و مینای من کوچک اندام و ظریف
است .»

مرد گدائی که گردن کلفت و ریشدار بود و عمامه‌ی سیاه داشت ، به درون
آسایشگاه خزید ، دوروبرش را نگاه کرد و به فرشته که سرگرم پختن غذا
بود خیره شد و چنان مبهوت و متحیر شد که حاضرین دچار خنده شدند . مرد

لاری کرمانشاهی

گدا از یکایک آنها بانگه سوال میکرد: و این پری ۱۴.. توی این دخمه با شما ژنده ها و این همه خوراکی ۱۴.. راستی اینها را از کجا آورده اید ۱۴، علی ترکه گفت:

- آهای . چت میشه ؟.. مگه جادو شدی؟
مرد گدا بخود آمد و با صدای چندش آورش گفت:
- محض حضرت عباس کومک کنین .

کاظم حقارت آمیز گدا را نگاه کرد و داداعلی که چمباتمه نشسته بود، سر از زانو برداشت و بالبخند مرموز و همیشه گیش گدا را نگاه کرد و حرفی نزد . حسین اصفهانی از خواب پرید . خشمگین گدا را نگاه کرد و غرید:
- چرتمو پاره کردی . اینجام دست از سرمون بر نمیدارید ؟ عمامه شو ببین .

گدا به حسین اصفهانی اهمیت نداد و هر دم صدایش را بلند کرد و مینالید تا به پاپتی رسید و از او کومک خواست . پاپتی به شدت خندید و گفت :

- میکن کور کوره پیدا میکنه و آب چالها را . بابا نمیدانه ما از گسنه گی، یا قدوس میکشیم . آخه آدم حسابی، برو خجالت بکش . گردننه تبر نمی بره . آدم سالم دزد بشه ، بهتره تا گدائی کنه . به این جمع و این غذا ها نگاه نکن . حاجی فیروزه ، سالی یه روزه ..
فرشته گدا را صدا کرد و مقداری غذا و قطعه ای نان به او داد . گدادعا کنان رفت و فرشته به میشا گفت:

- رادیو رو روشن کن . حالا موسیقی پخش میشه .
میشا به لکنت زبان دچار شد و دیگران رنگ باخته و همدیگر را نگاه کردند . داداعلی جواب گفت :
- خراب شده بود، امروز صبح داشی و پاپتی بردنش شهر . حالا تو رادیو سازه .

تا يك هفته پس از مراجعت فرشته . وضع خوراك كارگران نسبتاً خوب بود. با پولی که فرشته به آنها داده بود، نان تهیه میکردند ، اما پس از يك هفته ناچار شروع به فروش اثاثیه‌شان کردند . جواد چند جلد از کتاب‌هایش را برای فروش به شهر فرستاد و رضا نیم تنه‌ی چرمی و خوش دوختش را فروخت . کاظم هم در شهر قرض و قوله کرد. سرما روز به روز شدت می‌یافت و یخ بندان بی‌سابقه‌ای آغاز گشت . سوزکشنده‌ای که از درز درها و سوراخ های دیوار و سقف به داخل یورش می‌برد ، باعث میشد هرگز آسایشگاه گرم نشود ... کارگران تصمیم گرفتند که تا پایان سرما و شروع کار به شهر بروند ، اما بیکاری مطلق شهری بی پولی ، آنها را از تصمیم‌شان بازداشت . حال داداعلی روز به روز بدتر میشد . چه بسا شب ها که در آتش تب می‌سوخت و روزها که لب به غذا نمی‌زد . حسین اصفهانی هم از داداعلی حال بهتری نداشت. فقدان الکل باعث ناراحتی و شکنجه‌اش میشد و ناچار به اصغر پناه می‌برد. در میان کارگران فقط اصغر پول و مشروب داشت و به تنهایی برای خویشتن غذا تهیه میکرد و با کفیاك می‌خورد و هر گاه حسین اصفهانی پریشان و شرمسار کنارش می‌نشست ، لبخند مکارانه‌ای بر لب‌های بدرنگش می‌نشست ، استکانی پرمیکرد و به او میداد. روزی که حسین را تنها یافت گفت:

- حسین ... حرفی بزنم ، بهت بر نمی‌خوره؟

- آه ، نه ، نه ، واسه‌ی چی بر بخوره... آگه ممکن میشه به استکان

دیگه بهم بده .

- مانعی نداره ، به استکان دیگم بهت میدم. راستی، احمد حرفای

ناجوری پشت سرت میزنه .

لاری کرمانشاهی

- در باره‌ی من؟ چی میگه ۱؟
- حرفائی راجع به زندگی گذشتت.
حسین اصفهانی یکه‌ای خورد و در حالیکه التهاب آمیز بطری مشروب
را نگاه میکرد گفت:

- بگو، بگو .. احمد چی میگفت؟! ..
- مکه میشه گفتش . مربوط به آبرو و حیثیت تو و خانواده ته . اصلا به
من چه . آه ، بابا ، ول کن ، توفکرش نرو .
آرامش روحی حسین بهم خورد و همین امر باعث میشد که بیشتر به سوی
الکل کشیده شود .

بیشتر کارگران دارای روحی مقاوم و عزت نفسی شکست ناپذیر بودند .
باسرما و گرسنگی میساختند و لب به شکایت بازمی کردند ، اما عده‌ای هم یا
به خاطر اعتیاد و یا طبیعت ناتوان خویش ، زود دست به دامان اصغر میشدند و
پول یا سیگار میخواستند و هرچه بر عده‌ی این افراد افزوده میگشت ، اصغر
به انجام مأموریتش نزدیکتر میشد . شبی توفان شدیدتر از همیشه پیکر ناتوان
آسایشگاه رامی لرزانید و گرگ‌های گرسنه و آواره دور و بر آسایشگاه پرسه
میزدند و زوزه میکشیدند . رضا از پنجره بیرون را نگاه کرد . بجز ظلمت و
هراس ، چیزی دیده نمیشد . رضا برگشت و گفت :

- این گرمک‌ها از گرمک‌های جامعه‌ی ما خطرشون
کمتره! ..
کامبیز گفت:

- اینها گرمکن و پیدا است، آدم احتیاط میکنه که باهاشون
رو برو نشه ، ولی گرمک‌های اجتماع، لباس میشن تنشون
کرده‌ن! ..

جواد خشمگین غرید:

- راستی که شرم آورده . در عصری که بشریت بیعدالتی رونگ میدونه ،
چند نامرد عده‌ای رو استثمار میکنن ..!

کارگران

رضا غول غرید:

- خیلی ناپخته‌ای پسر. این عصر، عصر بی عدالتیه... عصر آدمکشی و جنایته... عصر خیانته... فکر میکنی همین چند تا نامرد وجود داره ۱۹ نه بابا، بیشتر مطالعه کن. با این توشه‌ی ناچیزت میخوای مرشد بشی. ۱۹.
دادا علی گفت:

- رضا جون کمتر تو ذوق جواد بزن. جوونه.. شما باید راهنمائیش کنین. سر پرشوری داره. (خطاب به جواد) باباجون زیادی جوش نزن. در اجتماع ما فقط جنایات کوچک و دزدی های مختصر که مسلماً از ضعفاً سر میزنه، جرم داره!.. حق کشی های بزرگی و جنایات و حشتمناک که به وسیله‌ی عده‌ی خاصی صورت می‌گیره، طبیعی و عادیه!..
جواد با عصبانیت گفت:

- ولی کارگر فنی برای يك کشور در حال توسعه و توسعه یافته، از هر چیزی گرانبها تره.
کامبیز باخونسردی گفت:

- گفتمی کشور در حال توسعه. باید میگفتی کشور در حال فلاکت... ولی جواب دادا علی.. این مائیم که نشستیم و قبول میکنیم تا بی عدالتی تاخت و تاز کنه.

کارگران تیره روز با هزار فلاکت خود را به اسفندماه رسانیدند، فقط به این امید که قلی خان می‌آید و حقوق آنها پرداخت میشود. در این میان پاپتی از همه بیشتر در عذاب بود. زیرا همه‌ی کارگران به فراخور توانائی شان به خرج عمومی کومکی کرده بودند. از راه فروش اثاثیه و یا قرض و قوله، اما پاپتی بینوا حتی نتوانسته بود در این مدت، يك شاهی فراهم کند. و شبها که همه اندوهگین و پریشان، روی سکوها چمباتمه میزدند و از سر مامیلر زیدند،

لاری کرمانشاهی

معمولا از آینده بحث میکردند وعده‌ای که اکثریت داشتند میگفتند: «وقتی قلی خان برگردد، حقوق مان را میگیریم و از اینجا میریم.» وعده‌ای که خوش بین تر بودند، درعین گرسنگی و سرما احساس شعف میکردند و معتقد بودند که: «پول هایشان جمع میشود و عید با پول کلان به خانه هایشان بر- میگردند.»

* * *

شب دهم اسفند آسمان صاف بود و ماه بی دریغ بر صحرای سپید که گله به گله سیاهی مینمود، نورپراکنی میکرد. کارگران دل به دریا زدند و از تخته پاره‌های باقی مانده‌ی ماشین آلات، آتشی برافروختند و مقداری «دوپینه» که ازده مجاور کارگاه به دست آورده بودند، توی حلب خالی جای بنزین ریختند و کنار آتش گذاشتند و احمد با تخته پاره‌ای مشغول بهم زدن آن شد. کاظم آچار زنگ زده‌ای را با سنباده می‌سایید. میشادر کنار پنجره باروبیک به زبان ارمنی حرف میزد و ماشین آلات را نگاه میکردند که همچون هیولاهای مخوف در گوشه و کنار، زیر برف‌ها آرمیده بودند.

احمد تخته را از توی حلب در آورد و با انگشت آنرا لیسید و چشید و

گفت:

- کیف می‌ده ...

کاظم بی مقدمه پرسید:

- احمد .. از زن و بچه‌ت خبری داری؟

- نه، دنیا برام جهنم شده.

- خوبه لااقل من بدبخت بچه ندارم . آنها که بچه دارن چه پریشانی

تلخی دارن ... ولی احمد خان ، زن و بچه‌ت به وجودت احتیاج دارن.

۱ - دوپینه - غذائی محلی شبیه آش ماست .

نارگران

احمد روی سکو نشست و به ساچمه‌ی جلودستش تلنگری زد و اندوهگین گفت:
- همون روز اول که اومدم تو این شرلکاته ، حس کردم که بچه هام
بی پدر شدن و زنم بی شوهر.
حسین اصفهانی رنگ پریده و متشنج به کنار اصغر خزید و با احتیاط
گفت :

- جون هرچی مرده بگو به بینم، احمد پشت سرم چه میگفت؟
دیگه دارم کلافه میشم .. تو چقدر می‌پرسی ! فکر میکنم مدتی تو
اصفهان زندگی کرده و تورو کاملاً می‌شناسه.
حسین اصفهانی برگشت، نگاه نفرت باری به احمد کرد و کاسه‌ی دستش
را گرفت . احمد دو بینه‌ی داغ و جوشان در کاسه‌ی او ریخت و پرسید:
- حسین . چت میشه ؟ .. انکار ناراحتی ؟
حسین جواب نگفت و با عجله شروع کرد به خوردن . اصغر گفت:
- منکه نمی‌خورم، اینک خوراک آدم نیس. من تو عمرم از این چیزا
نخوردم .

علی‌ترکه با خنده‌ی مسخره آمیزی گفت:
- سگ سیر ، به گوشت لخم دهن کجی میکنه ! ..

سحر گاه افق به رنگ خون شد و سوز لرز آوری از دامنه‌ها بر ساختمان
پوشالی کارگاه تاخت . کارگران با سنگینی از آسایشگاه بیرون خزیدند
و اندوه بار افق رنگین را نگریستند . حسین اصفهانی خمیازه‌ای کشید و گفت:
- لا کردار ، آسمون مثل خون شده . امروز تو دنیا اتفاق بزرگی
می‌افته . اتفاق خون آلود .
کاظم محزون خندید و گفت :
- آه حسین ، تو که هر چیزی را به جوری تعبیر میکنی. من تو عمرم
همیشه این سحر گاه گلی را دیدم.

لاری کرمانشاهی

- رضا از آسایشگاه درآمد . در چهره اش جهانی درد ورنج پیدا بود .
سینه اش را صاف کرد و گفت :
- شب بدی رو گذروندم . خوابای بد دیدم . تو خواب میدیدم که آدم
کشتم . آه .. آنقدر قوی بودم که به نفر زیر پام له ولورده شد .
میشا گفت:
- این جور خواب ها بخار معده س .
- نه بابا، چی بخار معده س . ماکه دیشب فقط کمی آش دو بینه خوردیم .
علی تر که گفت:
- پس حتماً عزای معده بوده .
- عده ای به اجبار خندیدند و سکوت حاکم شد . وعده ای از سرما دوباره
به آسایشگاه برگشتند و پاپتی ماند و با باسیمون . پاپتی گفت:
- همش بیست روز به عید مانده ، خبری از قلی خان نیس . لعنتی ...
مثل اینکه نمیخواه بیاد . از اول زمستان تا حالا سی و هشت روز کار کردیم ، تو
سرما و بوران .. آه که چه غذایی کشیدیم . (خطاب به با باسیمون) به بینم ، اگه
قلی خان نیاد ، تکلیف مان چه میشه؟!
- اصفر با تمسخر جواب گفت:
- چه اشکالی داره .. منکه هستم ... همان طور که تو زمستون بهتون
کنباک و پول و غذا دادم ، برای عیدم میدم . هیچ میدونی ، اگه زمستونی من
نبودم چه بلایی سرتون میآمد ؟
- پاپتی دندان هایش را برهم سائید و گفت:
- مگه توبه ما چه دادی که اینقدر منت میداری ۱۲ من اگه برم کرمانشاه
از بقال سرگذرمان ده برابر آنچه تو خرج کردی میگیرم .
- اصفر پوزخندی زد و گفت:
- مرغ وقتی گشنهش میشه ، یاد جا خرمنی می افتد . آخه پاپتی ، هر که
میگه ماست ، تو بماس! . . تو باچه چیزت چسی میای ؟ تو که سر بار این و
اونی . کی شده به قرون خرج کنی؟! ..

تارگران

پاپتی غمزده سکوت کرد و آهسته به سوی جایگاه «کنکاسور» به راه افتاد. نور پریده رنگ آفتاب از قلعه‌ها به دامنه رسید. پاپتی میخواست گریه کند، نالید:

– ای خدا، اگه وجود داری، پس چرا نیستی؟! چرا خودته نشان نمیدی؟! آدمات حق زحمت هامه میخورن و پامال میکنن... آه، لااقل خودت کومکم کن... (وناگهان فریاد زد) نه، نه، توقع رحم ازت ندارم. اصلا نمی پرستم... هرچه از دستت میاد کوتاهی نکن. تو خدای پاپتی‌ها نیستی... خدای پول دارها و رودارها هستی! خدای پاپتی‌ها خیلی وقته مرده... تو کشتیش!... (تن صدایش را پائین آورد) اصغر راس میگه، مه تا به حال سربار رفیقام بوده‌م (و روی سنگ یخ زده و بزرگی چندک زد و شروع کرد به گریه) اصغر چه گناهی داره، خودم می‌فهمم... خیلی وقته زجر می‌کشم. بچه‌ها همه خوبن. همه مهربان و عزیزن، ولی یکی دوماهه که خودم زجر میکشم. وقتی می‌خنده، وقتی بهم نگاه میکنن، انکار میکنم که به بی‌دستی و پاپتی مه می‌خنده... و هر وقت اخم میکنن، فکر میکنم از مه بدشان میاد... آخ چه بده که آدم سر بار دیگران باشه. چه بده آدم بی پول باشه...

باد تندی میوزید، اما سرد نبود و برف‌ها به سرعت آب میشد و سینه‌ی کوه‌ها و دامن دشت‌ها در پرتو دلپذیر آفتاب، زندگی از نو آغاز میکردند. پاپتی همچنان غمزده بود. اشک در چشم‌های ریزه و بی فروغش موج میزد. برخاست و آسایشگاه را نگاه کرد. اصغر سرجایش تکیه به دیوار، او را نگاه میکرد و رضا آرام آرام به سوی او می‌آمد. لحظه‌ای بعد پاپتی دو باره نشست. رضا گفت:

– چیه عبدالله؟! گریه کردی!

– ای، چکار کنم؟ از بخت بدم دیگه به جان آمدم.

رضا آهی کشید و گفت:

– همش هیجده بیست روز به عیدمونده. تا امروز باهاش به خونه‌هامون

لاری کرمانشاهی

رفته بودیم. آخه زن و بچه مون منتظره... هرچه داشتیم تیکه تیکه فروختیم و خوردیم، هنوز از قلی خان لعنتی خبری نیست. رویک و علی ترکه به کرمانشاه رفتن. نماینده‌ی شرکت گفته رئیس ده روز به عید میاد.

پاپتی نگران و آشفته با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: همه تان چیزی برای تأمین خرج فروختین. فقط مه یکی. آه، کاش می‌توانستم تلافی بکنم. (کمی سکوت) گاس قلی خان نیامد؟! یادت رفته مهندس تو معدن گفت، قلی خان آن روی عید میاد. گاس بعد از سیزده بیاد. آگه ای جووری بشه، پل مان آن دس آبه. راسی رضا بدت نیاد، تورا به خدا ما هم خودمان را آدم حساب میکنیم. حالا مه هیچی، شماها هر کدام به مهندسین، مگه مهندس چه میدانه که شماها نمی‌دانین؟!.

رضا حالی بهتر از پاپتی نداشت. برخاست و به سوی آسایشگاه رفت. پاپتی آسایشگاه را نگاه کرد. اصغر پیروز و مفروز تکیه به دیوار آسایشگاه او را نگاه میکرد. پاپتی با پریشانی گفت:

– افتادم یاد شبی که داداعلی سیگار لاپیچی تعارفم کرد و اصغر باخته‌ی جهنمی و بدش زجرم داد. دهن گذاشت بیخ گوشم و گفت: «عبدلی، بازم که به بنده‌ی خدا را تیغ زدی؟! راسته که میکن تا احمق تو دنیاس مفلس وانمی‌مانه...»

از روی سنگ پائین پرید و به راه افتاد و به سوی شاه‌راه رفت. در کرانه‌ی نهر آب، سبزه‌های سرمازده از زیر پوشش برف درآمده و چند گل نوروزی هم با جلال و جبروت خاصی سر از خاک به درآورده و نوید بهار میدادند. پاپتی به آنها اهمیت نداد و خویشتن را به شاه‌راه رسانید. کامیونی غرش کنان از دوراه «قمشه» گذشت و به او نزدیک شد.

شامگاه، کارگران آتشی ازبوتنه‌های انجیر وحشی دراجاق آسایشگاه افروختند و به دور آن حلقه زدند. برخلاف معمول ساکت بودند. گویا حرفی برای گفتن نداشتند. دادا علی بیمار و ناتوان بر تشك پوشالیش خوابیده بود و رویش را با پتو و چند گونی پاره پوشیده بودند. حسین رشتی هم در آتش تب میسوخت و هذیان میگفت. اصغر چون سرداری فاتح ازسکو پائین پرید. چند تخم مرغ در کاسه‌ی آب انداخت و کنار آتش گذاشت. نیم بطر کنیاك از توی چمدانش در آورد و جرعه‌ای سرکشید و بهمه تعارف کرد. کسی بطری را از او نگرفت. بطری را زمین نهاد و دیده بر دیده‌ی حسین اصفهانی دوخت. در چشم های حسین جهانی تمنا بود. اصغر به زشتی خندید و گفت:

- الان تو دولت قند آب میشه. بخور. چرا خودتو میگیری؟

حسین حرفی نزد و کاظم ناگهان دور و برش را واری کرد و گفت:

- بچه ها. عبدل کجاس؟

چمله ابتدا بی تفاوت گوشه و کنار آسایشگاه را واری کردند، اما خیلی زود نگران شدند. احمد گفت:

- بسم الله.. من از غروب تا بحال پاپتی روندیدم. کجامیتونه رفته باشه. (و بر خاست و از آسایشگاه خارج شد و چند بار فریاد زد) آهای عبدل.. آهای عبدلی؟

صدای احمد در سحرای پهناور طنین افکند و غرش سهمناك کامیونی آنرا محو کرد. کاظم و باباسیمون تمام زوایای کارگاه را واری کردند و افسرده و غمگین برگشتند و به دور آتش نشستند. هر کس بنحوی اظهار عقیده کرد. رضا گفت:

- نمیدونم عبدل بچه دردی مبتلا شده. اصلا نفهمیدم چطور غیبش زد!

لاری کرمانشاهی

دوتائی مون روی سنگ کنار کنکاسور نشسته بودیم . عبدل اولش گریه کرد و گفت : «آخه تو رو به خدا ماتو این دنیای بزرگ به چه دردی میخوریم !؟ دنیا به این بزرگی، دنیا به این خوبی.. ولی ما باهاش گشنه و حقیر باشیم!...» اون وقت آهی کشید و گفت: «شاید خدا این جور خواسته...» کامبیز با دلخوری گفت:

- نکنه بی خبر گذاشته و از شرکت رفته باشه . منم میخواستم برم، ولی قرار گذاشتیم که همه بمانیم و بجنگیم.
جواد گفت:

- عبدل از اینجا نمیره.. اگر هم بره، بی خدا حافظی نمیره!...
اصغر با تمسخر گفت:

- آس اینجا ، لواس اینجا. کجا میره بهتر از اینجا.
رضا با عصبانیت گفت:

- اصغر تو بازم کنده گوزی کردی !؟ جدا نامرد و حرومزاده ای.
اصغر خودرا جمع کرد و ساکت ماند و کاظم درحالیکه از فرط تأثر، کلمات را بریده و نامنظم ادا میکرد گفت:

- او قلب پاک و مهربانی داره، به قیافهش نگاه نکنین . حاضر میشه خودش هزار بار بمیره ، ولی کسی رنج نبره. من عبدله از زمانی که بچه ای بی صاحب و شیطان بود می شناسم . تن بهر کار انسانی میداد. صبح تا شام پادوئی میکرد، رنج میبرد و شب هرچه گیر می آورد به همسایه هائی میداد که آه تو بساطشان نبود . خداکزه از ناامیدی بلائی سر خودش نیاورده باشه .

آن شب، طبیعت زیبایی خاصی داشت و آسمان به شفافیت فبروزه بود. کاظم و علی تر که چندین بار از آسایشگاه بیرون رفتند و جوانب را پائیدند . شب به تلخی گذشت و فردای آن شب هم طی شد و بازهم شامگاه با غم و اندوهی رنج زابه سر وقت کارگران آمد. برفراز «چهارزبر» هنوز واپسین

۱- چهارزبر - رشته کوهی است در «ماهیدشت» .

کارگران

سرخی خورشید برجا بود که کامیونی درجاده‌ی اصلی توقف کرد و کارگران دیدند که موجود زار ورنجوری پیاده شد و به جاده‌ی فرعی خزید و از دور چنان مهنمود که باری بردوش دارد. کاظم فریاد زد:

– خدایا خودشه . عبدالله ..!

داداعلی بایی حالی گفت:

– نه بابا ، عبدالله مثل گرگ راه میره. این بیچاره‌نای راه رفتن نداره.

رضا با عجله از آسایشگاه بیرون دوید و دیگران هم دویدند. چند متر

از آسایشگاه دور شدند. شخص ناشناس هم چون مست‌ها راه میرفت . حسین اصفهانی گفت:

– حتماً به پیله وره .. (و باتمسخر خندید و گفت) بیچاره نمیدونه که

اینجا گداخونه‌س .

ناشناس ایستاد . چنان بنظر میرسید که فریاد میزند، اما صدایش شنیده

نمیشد . علی ترکه بشکنی زد و گفت (و لش کنید بابا) و به آسایشگاه رفت

و دیگران هم باعجله به درون آسایشگاه دویدند . کاظم بر تشك پوشالیش، غلطید و گفت :

– هر که هست داخل میشه . من میدانم این یارو عبدالله نیست . عبدالله

همیشه باعجله راه میره . دلیل دیگری هم که دارم عبدالله چیزی نداره با خودش بیاره .

ناشناس وارد آسایشگاه شد. کوله بارش را زمین گذاشت و قامتش را

به زحمت راست نگه داشت . در چهره‌اش از زندگی نشانی نبود . دست و

پایش میلرزید . حالتی شبیه طاعون زده گان داشت . به آرامی در حالیکه

همه نگاهش میکردند، به پای اجاق رفت و خود را زمین زد و نالید و از حال رفت.

کاظم و رضا پیش از دیگران به او رسیدند . رضا نالید:

– خدایا .. عبداللهی چت میشه ؟ تورو به خدا چشم‌ها تو باز کن .

او را بلند کردند و روی سکو خوابانیدند ، حسین اصفهانی باعجله آب

سرد به صورتش زد و علی ترکه باقی مانده‌ی گل گاوزبان را که در قوری کنار

آتش میجوشید در استکان خالی کرد و چند تکه قند در آن انداخت و بهم زد .

لاری کرمانشاهی

دیگران هم کومک کردند وجوشانده را بازحمت در گلوی پاپتی ریختند و پس از تلاش زیاد ، اورا بهوش آوردند . پاپتی وقتیکه چشم‌هایش را باز کرد ، ابتدا به طرز ترس آوری اطرافیان‌ش را نگاه کرد ، سپس لبخند در دباری بر لب‌های سیاهش نشست و با کومک دیگران از جای برخاست و گفت:

- کوله بارمه بیارین .

رو بیک بسته را جلو کشید و با باسیمون آنرا باز کرد . دو کله پاچه‌ی بزرگ و یک دل و جگرو بیش از ده کیلونان سنگك و مقداری قند و چای و سبگار و یک بطریق در بسته بود . پاپتی بازحمت گفت:

- کله پاچه هارا بار بزارین . عرقام مال حسینیه .
اصغر گفت:

- عبدلی شروع کرده به خرج کردن ارث باباش!
گامبیز غرید:

- تو بازم دهن نجسته باز کردی؟
حسین اصفهانی گفت:

- بسه دیگه ، دعوا راه نندازین . اصغر تو زیادی لیچار میگی . قسم خوردم روزی دنده‌ها تو بشکنم .
اصغر گفت:

- هرچه دلت می‌خواود بگو . یکی دوزخ خیالت راحتیه . روزی میرسه که عرق نداشته باشی .

اجاق داشت خاموش میشد و علی‌تر که يك بغل بوته از انتهای آسایشگاه آورد و روی اجاق گذاشت . داداعلی و پاپتی را هم به کنار اجاق کشیدند . حرارت دلپذیر آتش خیلی زود آن‌ها را سر حال آورد . پاپتی گفت:

- خدای بی‌امرزه ننه ، بعضی وقتا که از پشم‌شستن دست میکشید و به‌خانه می‌آمد و پول داشت ، شکنجه می‌خرید . آن وقت من از خوشحالی تا وقت خواب میرقصیدم . (به تلخی خندید) یادم نمیره ، یه روز گربه‌ی همسایه شیردان درسته را برداشت و برد... باور کنین سه شب و سه روز گریه کردم .

کارگران

حسین اصفهانی خوشحال و شنگول، عضلات پیچیده و ورزیده‌ی بازویش را مالید و گفت:

- الهی پاپتی نمیری. راستی کیف می‌ده. عجب عرقیه. ولی حیف که کمه. به‌همه‌ی ما نمیرسه و من خجالت میکشم به نفری هدیه‌ی عبدلو قبول کنم. روبیک گفت:

- من میرم به گالون عرق «گهواره»^۱ میارم.
علی ترکه باشیظنت گفت:

- ای ناغلا.. پول از کجا میاری؟
- عرق فروشه رفیقمه.

حسین اصفهانی غرید:

- پس چرا زودتر نکفتی؟

- زودتر میگفتم، بیشتر بدهکار میشدیم. (صدایش را بلند کرد) ماشین

کدومتون روشن میشه و بنزین داره؟

کاظم گفت:

- ماشین من باکش پره... زودم روشن میشه.

روبیك و کامبیز رفتند. حسین رشتی گفت:

- عبدلجان یکی دو قلب از عرق حسین بخورتا کمی جون بگیری.

حسین اصفهانی باعجله در بطری را گشود و مقداری عرق به پاپتی داد. پاپتی آرام آرام به خواب رفت. حسین اصفهانی پتوئی به روی او کشید و سکوت ممتدی حاکم شد. دادا علی در کنار اجاق، در حالیکه دست‌هایش میلرزید، سیگار می‌پیچید و «مسیو آراکل» که هرگز در مباحثه‌ی کارگران شرکت نمی‌کرد، همچنان عبوس و دمق چرت می‌زد. میشا گفت:

- آراکل بازم توشش و بشه.

۱- گهواره - نوعی عرق محلی.

لاری کرمانشاهی

آراکل بابی حوصله گی گفت:

– ای بابا .. یه سال آزرگار بچه هام به این امید موندن که باباشون
ژانویه پولدار میشه. شب ژانویه پولدار نشدم هیچی.. آنقدر پول نبود که لااقل
برم ببینم شون. اینم عید نوروز.. باهاس دست از پا درازتر بر کردم خونم.
حسین رشتی اندوهبار گفت:

– دیروز نومه ای از رشت اومده. زنم نوشته که پسر مون حالش خرابه.
پول خواسته ، بیچاره زنم. با امیدواری نوشته: وعید که اومدی پول بیشتری
باخودت بیار! ..» اگه قلی خان لمنتی اینجا بود، خرشو میگرفتم.. ماروباش
چه خوش باوریم. اگه وقتی برانازار رفت، ماهم میرفتیم، بازم بهتر بود.. تو
برف و بوران کار کردیم .. فقط در این مدت هفده هیجده روز کار نکردیم. الان
درست پنج ماهه.
رضا گفت:

– قلی خان خیلی ناکس وارغس . این جور آدمای هیچ وقت جائی نمی
خوابن که آب زیرشون بره. من پیش خودم قرار گذاشته بودم که عید حقوق
ده ماهو میگیرم، کلی پول میشه.. آه که به زنم چه وعده هائی دادم .. آه چه
خیال هائی مارو مشغول کرد تا زمستونی روبه گشنه گی بگذرونیم ..
جواد گفت:

– حرف سراینه که واقمیت باخیال، کلی فرق داره. بدبختی ما اینه که
زندگی مون ، روخیال استواره.
رضا غرید:

– چه خیالی؟ ... مکه گرفتم پای کرسی خوابیدم و خیال کردم.. من
کار کردم، زحمت کشیدم .. ده یازده ماهه تو این شرکت میسازم.. ما سازنده
هستیم.. باید هم امید داشته باشیم.
– احمد گفت:

– گناه از خودمونه.. اگه ما شدت عمل بیشتری داشته باشیم ، کسی
جرأت نمی کنه حق مون رو بخوره.. بدبختی اینجاس که ما قشر کارگر

کارگران

گذشت مون زیاده .. هر کسی که بخواد میتونه به سادگی حق مارو بخوره .

علی تر که گفت:

- این گناه مانیست، بلکه تقصیر از محرومیت ماست. ما روه جروم و محتاج نگه میدارن. تو عمر مون هر چه میدویم و تلاش میکنیم کمتر موفق میشیم! .. تازه اگه موفق هم بشیم، نظام جوریه که خود بخود از طبقه مون جدا میشیم. معلومه دیگه، به کارگر وقتی که پولدار بشه، ناچار کارفرما همیشه!.. کارفرما شدن و وابسته شدن به دستگاہ به جانب قضیه س .. همیشه کارگر ماندن و گرسنگی کشیدن، طرف دیگر قضیه .. وشکست خوردن و اماندن از هر دو جانب ، وسط قضیه س و همین و اماندن و به قول پیغمبر در وسط ماندن، بدبینی و نومیدی بوجود میاره. و آدمه میکشونه دنبال اعتیاد و خوردن داستانهای مایوس کننده و ضد انقلاب نویسنده هائی که دستگاہ بابوق و کرنا معروفشون کرده و تاجر ها به نامشون سکه ضرب کرده ن ، یا گوش کردن به مزخرفات مشتی شاعر بنکی و هر وئینی و کیس گذاشتن و از مر دی فرار کردن! ..
رضا غرید:

- اسم شاعر نیار که من حالم بهم میخوره. شعرای امروز ما اکثر عادت کرده ن جملات بی سروته و نامفهومی روسر هم کنن. وقتی هم که میپرسی: «بابا معنای اینها چیه؟» مدعی میشه که: «سمبل هائی که من انتخاب کردم، علمی و مهمه و از فهم شماها خارج!»، اینها برای نسل بیچاره ی ما، نسلی که به جای تار ابریشمین زوردارهای گذشته، زنجیر استیل آمریکا به دست و پاشون بسته ، شعر نمیگن! .. به گفته و ادعای خودشون، برای چندین نسل بعد از ما شعر میگن! ..

کامبیز و رویک بایک گالون بر گشتند . حسین اصفهانی خوشحال گفت:

- چه زود بر گشتین؟

رویک گفت :

از اینجا تا قهوه خونوی «کل محمد» راهی نیست.

لاری کرمانشاهی

حسین رشتی و بابا سیمون دل و جگر را آماده کرده بودند. می‌شا گفت:

- بزارید سرخ بشه، تا بعد از بخارش استفاده کنه.

رضا گفت:

- حیف که پیاز نداریم.

داداعلی گفت:

- من چارپنج تا دارم.

رضا گفت:

- آفرین. داداعلی همیشه مشکل گشاس ... مینی تجریشی یادش بخبر.

همیشه میگفت: «چمدون آدم صرفه جو، از انبار آدم اصراف کن بیشتر

می‌ارزه.» من معتقدم که آشپزی روعلی به عهده بگیره. آخه دستش نمک داره.

علی برخاست و گفت:

- از افتخاری که به من دادی متشکرم.. (ودست به کار شد)

رو بیک گفت:

- وقتی میرفتیم، افق گلی رنگ بود. کامبیز گفت: «حتماً امشب اتفاق

بدی می‌افته.. اتفاقی که از خون می‌باره!...» پرسیدم: «چطور؟!...» گفت:

«مگه یادت رفته روزی رفیقمون مدعی شد؟!» گفتم: «رفیقمون کیه؟!...» گفت:

«بابا توهم زیادی خلی.. حسین.. حسین اصفهونی..»

حسین اصفهانی برافروخته غرید:

- تو چرا به من بند کردی؟!.. مگه دروغ گفتم. سرخی آسمون نشون

غضب خداست..!

کاظم با ملایمت گفت:

- خدا که نباس غضب کنه!.. خدا که سمبل عدالت و بخششه..!

کامبیز با خنده گفت:

- این رو آخوندا میگن!.. اگه خدا وجود داشته باشه، باید مظهر

عدالت باشه. چرا عده‌ی کمی تو خوشبختی غرقن و اکثرأ تو منجلاب بدبختی و

کارگران

فلاکت دست و پامیزنن ۱۹..

جواد بابی میلی گفت:

- این تبعیض ناجور رو نظام بوجود آورده . خدا فقط خالقه . روزاول خلق کرده، اختیار بشر دست خودش، نه دست خدا و اگر می بینید کسی موفق نمیشه، دلیلش اینه که نظام حاکم، اختیارشو در دست خودش گرفته .

حسین اصفهانی غرید:

- این حرف ها مزخرفه . تا خدا نخواد برگی از درخت نمی افته .

احمد و علی ترکه باهم گفتگوی دیگری داشتند. در وقت حرف زدن حسین اصفهانی، احمد مستانه خندید و بادست برشانه‌ی علی ترکه زد ، اصغر آهسته به حسین اصفهانی گفت:

- ببین .. احمد به تومی خنده. او میدونه منظور تو از این ادعا چیه؟ آخه از جزئیات زندگی خبرداره .

حسین اصفهانی برافروخته فریاد زد:

- چته ناکس .. باتوام احمد دراز . به چه می خندی؟

احمد حاج وواج حسین اصفهانی را نگاه کرد و گفت:

- بابا ما بحث دیگری داریم .. علی حرف به آخوند روهیزد. آخوندی

که تو عمامه‌ش چراغ قوه گذاشته بود، به خاطر اینکه نورانی بشه! ..

سکوت حاکم شد . علی برخاست و باقاشق دل و جگر درون ماهی تابه را

که روی اجاق جلازلز میکرد بهم زد و دوباره نشست. سوسک سیاه و ریزه‌ای

از پای سکو، روبه اجاق دوید. داداعلی گفت:

- سوسک پیدا شده . دیگه زمستون داره جان به سر میشه! ..

علی ترکه شاخه‌ی مشتملی از اجاق برداشت و برای سوزاندن سوسک تلاش

کرد. حشره هم برای نجات خویش به تکاپو در آمد و عاقبت خود را از مسیر

آتش کنار کشید و گریخت و تلاش علی برای نابودیش بی نتیجه ماند . علی

به شدت خندید و گفت :

لاری کرمانشاهی

- راستی که حشره‌ی شجاعیه. لاگردار مثل پلنگ برای نجات خودش دست و پا کرد. از اینجا پیداس که سرنوشت هر جانداري بسته به شایسته گی و لیاقت خودش .
کاظم گفت:

- درسته! اما یه جاندار آزاد.. نه اسیر!.. تو اجتماع ماسرنوشت هر فردی معلومه .. همرنگ جماعت بوده‌ن و کورکورانه اطاعت کرده‌ن!..
علی‌تر که بازهم ماهی تابه را بهم زد و بشکنی زد و گفت.
- تو محیطی که مازندگی میکنیم ، فقط اونها که از همه کلاش‌تر و ناکس‌ترن ، زندگیشون رو بر اهره .. بقیه باهاس آب تودنگه به کوبن .
روپک فریاد زد:

- سرنوشت مارو رو یخ نوشته‌ن !..
کامبیز گفت:

- بحث اینجاست که ثروتمندای ماهم خوشبخت نیسنن. البته اگر از خودشان بررسی، مدعی میشن که کاملاً خوشبختن ، اما حقیقت چیز دیگری است. ثروت وقتی خوشبختی میاره که در اثر لیاقت و کار مداوم به وجود بیاد .
و میدونید که کارولیاقت شخصی، به تنهایی هرگز انسانو روبه ثروت نمی‌رسونه.
اکثر ثروت مندای ما مثل موش‌های افسانه‌ای هستن که بازیچه شون طلاس و خودشون هنوز موشن و همیشه موش می‌مونن و نمی‌تونن از طلاها برای خوشبخت شدن استفاده کنن.

علی‌تر که فریاد زد :

- بچه‌ها غذا حاضره. اول عبدال رو بیدارش کنین .

پاپتی را بیدار کردند و ماهی تابه را جلورویش گذاشتند و رختخواب

پیچ احمد را روی سرش انداختند. دادا علی گفت :

- آنقدر نکهش دارین تا کاملاً سرد بشه.

روزپانزده اسفند کلیه‌ی کارگران ساده و همچنین عمده‌ها که در طول زمستان به جز روزهایی که هوا مساعد بود به شرکت نیامده بودند، در کارگاه جمع شدند. آسایشگاه بازم شلوغ شد و علی‌تر که نیم تنه‌ی خاکستری رنگش را به میخ دیوار آویخت و به تازگی واردین گفت:

– خوش اومدین، ولی چه خوب بود اگه زمستون اینجا بودین و با حرارت بدن تون این خراب شده رو گرم میکردین.

کارگران خندیدند. علی‌تر که چندبوته «گون» روی اجاق گذاشت و دو دستش را به کمر گرفت. صورت بیضی و پر حالتش را هاله‌ای از محبت فرا گرفته بود. بازم به تازگی واردین گفت:

– زمستون رو خوش گذروندین ها، از قیافه‌ها تون پیداس! ..
عمله‌ای گفت:

– من یکی اگه مرده بودم، صرفش بیشتر بود. زنم زائید، بچم تا چشمش به زندگیم افتاد، پشیمان شد و مرد. زنم پاش کج شد. یکی میگفت خون تو رگش مرده و یکی میگفت آل گرفته‌ش، اما نتانسته بیرش! .. هر کی یه جور حرف زد. خلاصه چی سرتان را دردمیارم، چارتابزداشتم و یه‌الاغ. همه را فروختم و خرج کردم. نتیجه‌ای نداد. زن بیچاره مرد..

علی‌تر که بادلخوری گفت:

– تورا به خدا شانس مارونیکاه کن. کسی نیس دم از شادی بزنه، هر کی پیدا میشه، یه بار قاطر غم و غصه آورده.

رضا غریب:

– کدوم شادی؟! باهاس چیزی باشه که شادی به وجود بیاد! .. زندگی ما

لاری کرمانشاهی

زحمت کشا، سه حال داره .. بیماری .. نداری .. واطاعت اجباری !..

رو بیک باتأسف گفت:

- آه .. طفلك مبتی تجربیشی . حتماً اون یکی پاشوهم به خاطر دستمزد

معالجه‌ی پای دیگرش بریده‌ن! ..

«شاه‌ولی» و «برزو» که پس از چهارماه به کارگاه آمده بودند،

کاظم را ملامت کردند که چرا به مادرپیر و نامزدت را زیادی منتظر می‌گذاری.

بیکاری زمستان را میتوانستی درخانه و کنار آنها سر کنی.

کاظم رنگ به رنگ شد و گفت:

- از ترس صاحب خانه و بقال سر کوجه نرفتم.



صبح روز بیست و دوم اسفند هوا تیره و ابری بود و باران کمی هم بارید،

اما خیلی زود خورشید با درخشندگی اغواکننده‌اش در آسمان فیروزه‌ای پیدا

شد . آن روز فعالیت کلمی و چشم‌گیری به چشم می‌خورد . کلیه‌ی ماشین آلات

شرکت به کار افتاده بودند . و مهندس با افسرده‌گی و دلخوری در جواب سوال

کارگران میگفت:

- نمی‌دانم . واقعاً نمیدانم چه جوابی به سوال شماها بدم . منم یواش

یواش دارم بدبین و مأیوس میشم . فکر میکنم باعده‌ای شارلاتان و پشت‌هم‌انداز

سروکار داریم . منظور رؤسای شرکت .

حسین اصفهانی هم همین جواب را از مهندس شنید و غرید :

- زکی .. پدر بخت بسوزه . مثل اینکه فلاکت هم‌زاد ماس .. به خدا که

خون راه می‌اندازم ! .. بعد این همه خواری و زاری و گشنگی ، دست از پنا

درازتر رفتن، دیگه بی‌غیرتیه! ..

مهندس خندید و حسین اصفهانی باخشم و غضب کامیون را به حرکت در

آورد . کامیون در زیر باروزین چندمتر ماسه‌مینالید و راه پر گل‌ولای را چنگ

نارگران

می انداخت و کامیون کاظم تهی بر میگشت . درهوازی یکدیگر توقف کردند .
حسین اصفهانی عصبانی و برافروخته می نمود . خطاب به کاظم گفت :
- خیلی دلم میخواد مخ این احمد دراز لعنتی رو در بیارم . ناکس
نمیدونم چه از جونم میخواد . می شینه پیش این واو، از زندگی من حرف
میزنه .

کاظم باخونسردی گفت :

- از کجا میدانی کسی که حرف احمده پیش تو میزنه راست میگه ۱۱۰۰ .
حسین اصفهانی غرید : «بروبابا توهم خنکی، و کلاچ را رها کرد .
کامیون ناله کنان به راه افتاد . چندمتر که از پل لرزان و نااستوار جاده‌ی
موقت دور شد، دید که اصغر روی بشکه‌ای نشسته و روزنامه میخواند . باخشم
پابرترمز کوبید . اتاق کامیون میخواست از شاسی جدا بشود . اصغر وحشت زده
فریاد زد :

- چیکار میکنی ؟ میخوای ماشین رو اوراق کنی ؟

حسین غرید :

- مگه تو نگفتی احمد گفته که میدونه من چطور زندگی کردم و
میدونه که زخم پنهونی، مرد دیگری رو واسه‌ی خودش داشته ؟
اصغر با عجله به میان حرفش دوید و گفت :

- حالا نق نزن . گفتم صبر کن تا من همه‌ی حرفارو ازش بکشم ،
اون وقت رو بر وتون میکنم . بیا پائین کمی کنیاک بخور . می چسبه . یه خار پشت هم
واسه‌ت گیر آوردم . اوناهاش . توی اون لنگه .. امشب کیفیت جووره .

حسین اصفهانی در حالیکه میکوشید تا بر التهابش پیروز شود، به سنگینی
از کامیون پائین خزید و در کنار اصغر روی بشکه نشست . بطری مشروب را
از اصغر گرفت و با حرص و دسپاچه گی چند قلاب سر کشید و خیلی زود سیمایش
شکفت . اصغرا از موقعیت استفاده کرد و ابتدا گفت :

- ماشینت روشنه ...

- اشکالی نداره .

لاری کرمانشاهی

- مکه از حاجیت شك داری ؟

- نه ، نه . بهت ایمون دارم . تورا ست میگی ، من نمیدونم این دراز نالوطی از کجا میدونه؟ اصغر، بیا و مرد باش ، این حرفارو تودلت نیگه دارو به کسی نگو . به خدا من آدم با آبروئی هستم .

- نه جون تو . من لوطیم . تو همدون معروفم به لوطی تیمور... آه ، نه ، نه . لوطی اصغر نو کرت .

در چشم های خسته ی حسین اصفهانی علائم وحشت پیدا شد و غرید:

- مثل اینکه سری تو کارت هس . بعضی وقتا حرفائی از دهنت در میره که باعث ترس و وحشت میشه .

- نه جون تو، از بچه گیم این عادت داشتم . همیشه بی جهت حرفائی از دهنم در رفته که اصل و فرعی نداشته .

حسین نیم بطر کنیاك را تا آخر سر کشید و نگاه نفرت باری به اصغر کرد و گفت :

- لمنتی .. من نمیدونم چرا از ریخت سگت بدم میاد . مثل اینکه عزرائیل رو بروم نشسنه . (در این حال صورت حسین به رنگ بنفش درآمد و لب هایش را برهم فشرد و فریاد زد) تو بنظر من مثل یه گرگی . و منم یه بز سر به صاحب . میدونم که چونو میگیری ، ولی دنبالت میدوم .

اصغر مسخره آمیز خندید و گفت:

- نه ، نه .. تو بمیری من دوست توام! ..

حسین از لمن نیشدار اصغر دیوانه شد و او را همچون کیسه ای گاه بلند کرد و بر زمین کوبید و بامشت از گل ولای جاده ، بر سر روی او مالید . اصغر با عجز و التماس از چنگ حسین فرار کرد و خون سرد و آرام روی بشکه ای نشست . حسین اصفهانی با خشونت تکه پارچه ای را که خار پشت در آن بود برداشت و به کامیون پناه برد و غرید:

« مادر قجه .. خون سردیش پاک مننه بیچاره کرده .»

وقتی کامیون حسین به حرکت درآمد ، دود آبی رنگی پشت سرش

کارگران

جاماند و اصفر شیشه‌ی خالی کنیاك را به سنگ بزرگی که کنار جاده بود کوبید و فریاد زد:

« مرد که‌ی ارغه.. بزن.. هر کاری دلت می‌خواه بکن، نوبت منم میرسه. تسمه‌ای از پشتت بکشم که هفت جدو آبادت کیفور بشه. به من میگن «تیهور شیخ علی عسگر». تا به حال که بیچاره‌ت کردم. نقشه‌ای برات کشیدم که کیف کنی. طرح خوبی یم برای کامیوزریختم. عنقر پر مدعا. خیال میکنه تو گوش رئیس قسمت زده‌ن پاداش خیرداره.. نه بابا.. جو نته روش گذاشتی. آه.. وقتی ارباب اعلام کنه که... وای چه روزیه.. ارباب به اصطلاح ورشکسته میشه.. ولی پولدار پولدار. میرم تهر و پول کلانی میگیرم و به راس میرم سر وقت اون رقاصه‌ی ناکس. آنقدر پول رو پاهاش میریزم تا به زانو بیفته. یادم نمیره شبی بهم گفت: «تو عین هوئی قلبیونی.. به نی قلبیون بد تراش. من وقتی راضی میشم این پیکر خوش تراشو در اختیار بزارم که پول زیاد خرج کنی.. ای.. وقتش میرسه.. کوه به کوه نمیرسه، آدم به آدم میرسه، میشاهم که کاری نداره. خودش زحمتو کم میکنه. تو زمستون آنقدر گشنه گی کشیده و غذای بد پر خوری کرده که نفرس گرفته. همین روزاس که قباهش خود به خود باطل میشه!..»

بالا قیدی گل ولای سر رویش را پاك کرد و به آرامی به سوی شاهراه رفت. تنبل و سنگین قدم بر میداشت و سایه‌اش باریك و خزنده بر جاده‌ی سنگلاخی چین می‌خورد.

سگی در کشتزار کنار دستش می‌شاشید و اصفر سنگ گرد و سرب فامی برداشت. آنرا چند بار به هوا انداخت و گرفت و محکم به پهلوئی سگ زد. سگ زوزه کشان مسافتی دوید، آنکاه ایستاد و عو عو کرد. اصفر خندید و گفت:

- این به اون در!..

روزیست و سوم اسفند کارگران از مراجعت قلی خان مایوس شدند و تصمیم گرفتند که به کرمانشاه بروند و از نماینده‌ی مخصوص شرکت و استاندار درخواست رسیدگی کنند. بیش از دویست نفر کارگرفنی و ساده، در ساختمان مخصوص

لاری کرمانشاهی

اداره‌ی شرکت ازدحام کردند. تابلوی پرزرق و برق شرکت راه‌سازی... بر در ساختمان پرشکوهی جلوه‌گری میکرد. نماینده‌ی منطقه‌ای شرکت بافیس و افاده‌ی خاصی در بالکن زیبا و سبز رنگ حاضر شد. او مرد چهل تا پنجاه ساله‌ای بود که موهای سیاه و سپید و سیمای سرخ و شادابی داشت. اختی سکوت کرد و سینه‌اش را صاف کرد و گفت:

– آقایون فرمایشی دارن؟

حسین اصفهانی غرید:

– زکی.. آقایان میدونن که عرض ما چیه!.. ما از گشنه‌گی جون به سر شدیم!..

داریم نفله میشیم.. پول میخوایم. پول!..

– شرکت هنوز پولی برای پرداخت نداره. شماها باید صبر کنید. بالاخره

روزی مهرسه که پول بهتون بدهن.

کامبیز گفت:

– لابد روز ظهور حضرت به ما پول میدین!..

رضاغول غرید:

– این حرفا چیه!..؟ روزی میرسه که دو ماهه!.. ما امروز احتیاج داریم.

میخوایم به خونه‌هامون بریم. زن و بچه‌هامون منتظره‌ن.. عیده، عیدی که باستانی.

عیده که آبا و اجدادمون محترمش دوستن.

نماینده گفت:

– عید چیه؟ عید هم روزی به مثل روزای دیگه.

جواد فریار زد:

– پس در این صورت تموم مونده‌های باستانی و قدیمی ما

پشیزی ارزش نداره!.. گرچه همین طور هم هست، ولی ما

حقمون رو میخوایم.

احمد گفت:

– اگه مردی، به شب بیا تو طویله‌ای که ما زندگی میکنیم به صبح برسون.

نماینده باخونسردی گفت:

کارگران

- به هر حال .. شرکت معتبره، خیالتون راحت باشه .. دیروز دداره، ولی سوخت و سوز نداره!

روبيك فریاد زد :

- پس لااقل مزد سه چهار ماهه مون رو بدین.

عمله‌ای فریاد زد :

- میریم یخه‌ی استنادار رو میگیریم. بهو کیلا و وزیرا نومه مینویسیم .
نماینده گفت :

- احتیاجی به این کارها نیست. رئیس شرکت خودش سناتور و بهتره آروم باشید تا پول برسه.

دختر فال فروشی همراه پسرک کثیف و ژنده پوشی وارد جمعیت شدند .
نماینده با حرارت حرف میزد و به کارگران وعده میداد و کارگران که به وعده‌های او ایمان نداشتند، همچنان میفریادند:

- یه سال آژگاره به ما پول نداده‌ن. انقدر بدهکاری بالا آوردیم که جرأت نداریم صبح از خواب بیدار بشیم! .. ده ماهه خاك میخوریم.

باباسیمون وقتی که دختر فال فروش را دید، جنجال را از یاد برد و به دخترک گفت:

- او .. هو .. چه ضاعیف شدی .. اولاتو پول موپول بودی .. لابد تو هام مثل ما بدهکار و گشنه مانی! .. (عینک نمره‌ای و وارفته‌اش را از روی چشمش برداشت و ادامه داد) . مان حاضرم یه فال ازت بخرم، والی پولی ندارم .. ییاباهم معامله بکنیم . من هارچه توجیب دارم میریزم روزامین ، تو هرچه پسند کاردی باردار .

دختر چشم‌های سیاه و نافذش را به صورت باباسیمون که سیاه سوخته و پرکک و مک بود خیره نگه داشت و گفت :

- باهاس اونهارو به بینم .

باباسیمون بادست اطرافیش را به کنار زد و چنك نشست و محتوای جیب‌هایش را بر زمین ریخت. چندواشر آهنی و يك دسته‌ی پیچ گوشتی ، کمی

لاری کرمانشاهی

- نخ تسمه و چند ساچمه‌ی بزرگ و کوچک .
پسرك از مشاهده‌ی ساچمه‌ها دست‌هایش را بهم مالید و چشم‌های سیاه و درخشانش برق زد و گفت:
- آخ زینت جون .. واسه‌ی تیله جون میده . تورو به خدا دو تا ازش بگیر .
دخترک کمی مردد ماند و گفت:
- آخه بابا از مون حساب میخاد .. یه فال یه قرون همیشه .
- من به بابا میگم یه قرون خرج کردم .
- یادت رفته پری روز یه قرون لواشک خریدی ، بابا چه کتکی به دو تا مون زد . هنوزم جای سیله‌هاش رو صورتم میسوزه .
پسرك سکوت کرد و آرام سر بزیرا انداخت . بابا سیمون نگاه دردبارش را به آسمان دوخت و نالید :
- خدایا .. تو این اجتماع چقدر محروم زیاده .. بچه‌های مان از اینها بدترن ، به این تفاوت .. که باباشان میخاد خوشبخت‌شان کنه ، والی گرگا نامیدازن ! ...
- اشک به آرامی بر گونه‌های مردد نجبر غلطید . ساچمه‌ها را جمع کرد و در دست‌های کوچک پسرك ریخت و پرسید اسمت چیه ؟
- « محسن » .
- بگیر محسن جان .. هاشمال تو ... بعد از این هارچه ساچمه گیر بیارم برات نگاهش میدارم .
- دخترک با حق شناسی چهره‌ی چروکیده‌ی بابا سیمون را نگاه کرد و گفت:
- تو یه قرون نداری فال بخری ؟
بابا سیمون خنده‌ی تلخ کرد و گفت:
- تو جیب‌هامه‌ی اینها که جارو جنجال بر پا کرده‌ی به قران پایدا نامیشه ! .
صدای چندش آور نماینده ، بابا سیمون را به خود آورد:
- شماها ترسو هستید . شرکت به این عظمت که پول کسی رو نمیخوره .
علی ترکه فریاد زد:

کارگران

– عظمت شرکت به دردمانمی خوره.. ما پول میخوایم ..

نماینده آرام شد و گفت:

– مدتی صبر کنید. من به شما قول میدم که روزی پول هنگفتی میگیرید، آن وقت خسته گی تون در میره. برید سر کار تون.
رضا فریاد زد:

– این چرت و پرت ها به دردمانمی خوره .. شما نماینده ی شرکتین باهاس عیدی مارو تأمین کنین . اگه کوتاه بیاین ، ماهم از کار دست میکشیم ..
ماشین ها رو آتیش میزنیم ! ..
نماینده بر آشفته گفت:

– خفه شو غول بی شاخ و دم. دستور میدم بنده از نت تو هلفدونی.. مرد که ی
الدنگه اخلاکرا ..

حسین اصفهانی و کاظم یک صدا گفتند:

– رضا کوتاه بیا .. یارو دست به اسلحه بردا ...

و جمعیت بامشتی وعده ی پوچ و بی ارزش پراکنده شد .



فصل پنجم

۱

پاپتی به آرامی از جمع جدا شد و به کوچی تنگ و تاریکی خزید. کوچه کم عرض و کثیف و بسیار طویل بود و منتهی میشد به خیابان زیبا و مدرنی که ساختمان‌های سر به فلک کشیده‌اش به آوارگان خانه به دوش دهن کجی میکرد. درخت‌های سرمازده‌ی حاشیه‌ی خیابان می‌لرزیدند و بر شاخه‌هایشان برف می‌درخشید. هنوز آفتاب با قله‌ی کوه فاصله داشت که پاپتی در ساختمان عظیمی را کشود و با تردید و دست‌پاچه‌گی وارد راهروی زیبا و باشکوهی شد. مرد بلند و زرد چهره‌ای که عینکی تیره به چشم داشت و در راهرو قدم میزد، به آرامی غرید:

- کیه؟ کی آمد تو؟! ..

پاپتی با عجله گفت:

- چون قول دادم آمدم.

پاپتی بانگ‌های حسرت باری تجمل و شوکت افسانه‌ای ساختمان را بر انداز

تارگران

کرد و افزود :

- تو عمرم ای جورجائی ندیده بودم ا. راسی این همه پول به از کجا آوردین؟ ..

مرد زرد چهره فقط گفت :

- بامن بیا...

پاپتی در پی مرد زرد چهره به اتاق میله و بزرگی وارد شد. مرد با دست به انتهای اتاق اشاره کرد و گفت:

- از روی میز هر چه دلت میخواد بردار و برو تو زیر زمین بخور و بخواب تا صبح ساعت هشت.

داشتم مأیوس میشدم... چون دکتری که میخواد این عمل مهمه انجام بده فقط سه روز دیکه کرمانشاس..

پاپتی با سستی و تنبلی به کنار میز خزید. انواع و اقسام خوراک و میوه به ترتیب چیده شده بود. مرغهای بریان. بطریهای شراب و کنیاک و میوههای خوش رنگ.

پاپتی درمانده و مبهوت همچنان به میز پر از نعمت خیره شده و آب دهان قورت میداد و با خودش میگفت:

دای خدا.. حیف نیس این همه غذای خوب این جا معطله.. اون وقت رفیقهای من گسنه و بی خوراک ماندهن؟! چه میشه اگه الان همه ی اون ها اینجا بودهن؟! «

مرد زرد چهره همچنان منتظر مانده بود و پا به پا میشد. عاقبت غریب :

- پس تو چکار میکنی؟

پاپتی گفت:

- دارم فکر میکنم.

- به چه فکر میکنی؟ زود باش هر چه دلت میخواد بردار و برو.. برو

و تنهام بگذار! ..

پاپتی باز هم نالید :

لاری کرمانشاهی

- کامبیز راس میگه .. تو این سرزمین همه چی هست .. منتها عده‌ای زیادی میخورن ... سهم دیگرانم میخورن ... این کور لعنتی با این قد و قوارهش ، الان غذای پانصد نفره رو میزش جمع کرده .. ای لعنت به این وضعیت ! ..

مرد زرد چهره این بار با خشونت و نفرت گفت:

- آه، گدای بدبخت .. وقتی هم خدا برایشان میرسانه جرأت و عرضی خوردن شه ندارن .. (بافریاد) معطل چی هستی؟! .. یه مرغ و چند تا پرتقال بردارو گورته گم کن .

و پاپتی محجوب و بی‌اعتنا مقداری غذا و میوه برداشت و پرسید:

- زیر زمین کجاس؟

- زیر همین اتاق . از پله‌ها پائین برو . به پیچ دست راست .. به بین عبدالخان، صبح زود پامی‌شی، سرو صورتته می‌شوری .. زیر زمین گرمه .. اگه در باز نباشه، هواش عین تابستانه .. چون آب گرم کن حمام تو زیرزمینه . پاپتی راه افتاد و گفت:

- باشه .. صبح زود پامیشم .. صورت و دست‌هامه با سنگ پام‌پشورم .

وقتی پاپتی از اتاق خارج میشد، مرد زرد چهره فریاد زد:

- همان چهار صد تومنیه که گفتم‌ها...

پاپتی نالید:

- بناشد پانصد تومن بدین ... چه خوب میشد اگه پانصد تومن

میدادین ...

مرد زرد چهره بابی حوصله‌گی گفت :

- پونصد تومن، قیمت هیکل یکی مثل تو آدمه .. من دو سال پیش که

کور نشده بودم، جوانی رو باماشین کشتم، دوزخ هیکلش بود .. بیچاره سرش زیر چرخ ماشین مثل توپ صدا کرد . منخس پاشید رو اسفالت . سه چهار هزار تومن به اونهایی که باید رساندم . پدر پیری داشت . وقتی سیصد تومن تو دستش گذاشتم ، فوراً رضایت داد و دعایم کرد . یادم نمیره که پی‌درپی

کارگران

میگفت: «خدا سایه تو از سر بقیه‌ی بچه‌هام کم نکنه!...»

پاپتی بر زمین تف کرد و گفت:

- احتیاج چه بده.. احتیاج آدمه از پوست خودش درمیاره .. آگه

الان احتیاج به پول نداشتم .. ای خدا... نابودبشی ایشالا...

پاپتی از پله های سنگین و خوفناکی پائین رفت و وقتی که وارد زیر زمین شد، صدای خنده‌ی رعب آور مرد زرد چهره در ساختمان می‌پیچید. زیر زمین مرطوب بود و تار عنکبوت زوایای آن را می‌آراست. کف زیر زمین از پوشال پوشیده شده بود و چند گرزه موش هراسان به سوراخ‌های شان خزیدند و انبوه سوسک‌ها به سوی زاویه‌ی غربی یورش بردند. پاپتی بر پوشال‌ها دراز کشید. مرغ پخته‌ی دستش را گاز زد و قطعه‌ای کند و جوید. چشم‌هایش در تاریک روشن زیر زمین می‌درخشید. ناگهان بالا قیدی بلند شد و گفت:

- لامصب .. هر جا می‌خواهیم حتماً به چیز سفت مثل سنگ زیرمه..

پوشال‌ها را کنار زد. بطری تیره رنگی در آورد. چوب پنبه‌ی در بطری

را با دندان گاز زد و در آورد و دور انداخت و بو کشید. ذوق زده گفت:

- آه خدا .. خدا .. شراب ...

چند قلب سر کشید، اما زود پشیمان شد و گفت:

- نه، نه .. مال مردمه..

در بطری را پیدا کرد و بست و روی پوشال‌ها انداخت و باز هم مرغ را گاز زد و جوید. نگاه حسرت باری به بطری انداخت. بر پیشانی کوتاهش چین بسیاری پیدا شد. دوباره نالید:

- آه، نه.. نه.. مال مردمه. خوب نیس، دزدی میشه... اما مردم..

مثلاً این آقای محترم اینها را از کجا آورده!؟ تو عمرش حتی نیم ساعت کار نکرده.. پس هر چه داره مال مردمه.. واگه تقسیمش کنن، این بطری به مه میرسه.. تازه به چشم منه خریده چارصد تومن، در حالیکه چارصد هزار تومن می‌ارزه.

باعجله بطری را برداشت. درش را در آورد و دور انداخت. چند قلب

لاری کرمانشاهی

سر کشید و این عمل را آنقدر تکرار کرد تا بطری اول تهی شد و بطری دوم هم به سر نوشت بطری اول دچار شد.. لبخند حاکی از آرامش بر لب های پاپتی نقش بست و گفت :

- چارصد تومن ! هفت جد و آبادم تا امروز چارصد تومن بخودشان ندیده‌ن! کفش میخرم.. برای حسین اصفهانی عرق میخرم.. آه، عیدخوبه، وقتی پیش رفیقام برگردم، حتماً یکی دوشب به عید مانده «ماشالاخان» هم باخودم می‌برم تا بر امان تار بزنه..
ولحظه‌ای بهم بر روی پوشال‌ها، طاق باز به خواب رفت:

کاظم با عصبانیت میگفت:

- به عقیده‌ی من، آنهایی که به هدف کوچکی توزندگی‌شان دل خوشه‌ن مثل لاشخوری هستن که وقتی طعمه‌ی دلخواهش را گیر آورد با خیال راحت بنشینه و عمری قناعت کنه.
کامبیز گفت:

- انسون واقعی کسیه که وقتی طعمه‌ی اولش رسید، در راه هدف عالیترو و مقدس تری مجاهدت کنه.
دادا علی مایوس گفت:

- تو این محیط، کی توانائی داره به هدفی عالی برسه. فقط همیشه گفت عده‌ای کلاش و نادرست به هدف‌هاشون میرسن و میدونید که هدف این جور آدمایی چه هست؟! .. وگرنه برای مردم خوب تو این سرزمین ، هدف فقط گذران زندگیه.

روبیگ گفت:

- به هر حال انسون خوب وقتی به هدفی رسید، باهاش به فکر ساختن بنای پر شکوه تری در زندگیش بیفته .. بشر باهاش همیشه در حال مبارزه

کارگران

وتلاش باشه . این خاصیت بشر بودنه ..
احمد گفت :

- این عبدلی پاک مارودله کرده . الان درست يك هفته س گم شده . خدا میدونه بازچه بلائی سر خودش آورده ..
«آراکل» همچنان اخمو گفت :

- وقتی میخواستیم از اداره ی شرکت خارج بشیم ، عبدل گفت : «هی آراکل ، من میخواوم چند روزی شهر بمانم .. صدات درنیاد ..»
حسین رشتی گفت :

- از دقیقه ای که پا به شهر گذاشتیم ، من حواسم به عبدلی بود . هی با خودش ور میرفت . مثل اینکه میخواس کاری کنه ، ولی راضی نمیشد ، صورتش هر دقیقه به جور میشد . یه وقت خوشحالی تو صورتش میدوید و یه وقت اخم هاش توهم میرفت . خدا میدونه بچه فکر میکرد .

باد سرد و شدیدی رواق های آسایشگاه را به صدا درآورد و درو پنجره ها را بهم کوفت . رضا از آراکل پرسید :

- به اونگفت چرا تو شهر میمونه ؟

- والا گفتش میخواود کمی پول قرض و قوله کنه .. همین ، حرف دیگری نزد .

احمد گفت :

- آخه این همه بدهکاری روبا چه پولی میده ؟ . با پولی که از این شرکت لکاته می گیره .. ؟

حسین اصفهانی با شرمنده گی گفت :

- بدهی ای که عبدل بار بیاره ، مربوط به همه ی ماس .. وقتی پول گرفتیم ، دونگی قرض هاشو پرداخت می کنیم .
اصغر باریشخند گفت :

- پول ۱۴ از شرکت پول بگیرین ۱۴ (لحنش را عوض کرد) ماهر کدوم زمستونی به عالمه خرج کردیم . عبدلی حتما یه قرون نداد .. فقط یه بار ، یکی

لاری کرمانشاهی

دوتا کله پاچه آورد که معلوم نشد از کجا دزدیده . اگه حق و حسابی باشه کلی به ماها بدهکاره .

احمد خشمکین غرید :

- خفه شو تخم سگ از سگ افتاده . تو چرا بیخودی خودتوقاطی ماها

میکنی ؟

اصغر ساکت شد و وحشت زده نگاهش را به زمین دوخت تا نگاه غضب آلود دیگران را نبیند . مهندس در حالیکه یخه‌ی پالتوش را بالا میزد ، وارد آسایشگاه شد و فریاد زد :

- بچه‌ها حتماً ناهارتون رو خوردین ..؟

حسین اصفهانی با تنفر گفت :

- آره ... به نابدی مغز ستمگرا ، نون بیات و ترب گندیده خوردیم ..

یه غذای کامل ، نه جناب مهندس ..؟

مهندس نشنیده گرفت و ادامه داد :

- وقتی ناهارتون رو خوردین ، زودترین سر کارتون . بنزین رسیده .

مهندس رفت و روبیک باغیظ و نفرت گفت :

- لا بد دوباره از جنده‌هه قرض و قوله کردهن ... تف بی شرفا ...

شب اول فروردین ، کارگران دیرتر از مقرر به کارگاه برگشتند . گوش‌ها و دماغشان از سرما کبود شده بود و بی اختیار می لرزیدند . وقتی پا به آسایشگاه نهادند از تعجب و اخوردند . هوای آسایشگاه برخلاف همیشه گرم بود . اجاق مملو بود از بوته های دگون ، و به شدت می سوخت و کفده‌ی نیم سوزی هم در اجاق مشتعل بود . آوای دلنشین تارد در فضای غم زای آسایشگاه پخش میشد . انگشت‌های رنجور مرد بیماری با حرارت برسیم‌های فرسوده‌ی سازی می لغزید . و مرد کوتاه قدی هم که یک چشمش پانسمان شده بود روی سکو به پهلو دراز کشیده و بشکن میزد و هر زمان ناله‌ی دردناکی از گلویش خارج میشد . یک بطر عرق رو برویشان روی زمین بود . دو استکان پر و چند قطعه گوشت کباب شده درون

کارگران

کاپ چرخ اتوموبیلی معطل بود، کارگران گرسنه ناگهان احساس کردند که بوی کباب مشام شان را می نوازد. مرد تارزن و مردیک چشم را نگاه کردند. در تاریک روشن، قیافه‌ی مرد کوتاه و یک چشم را بیشتر برانداز نمودند. احساس آشنائی آزارشان داد، اما حرفی نزدند. رضا غول و علی ترکه به هم ایما کردند. علی ترکه گفت:

- عبدلی کفش نداشت. این بابا کفش داره! .. پوتین‌های پاشونیکاه کن.. اصلا عبدلی از کجا میتونست عرق و کباب و تارزن گیر بیاره! .. لابد خواب می بینم! ..
رضا گفت:

- این جور معلومه ... نکنه دوتا قلندرن که دلشون خواسته شب رو پیش ما بیتموته کنن.

و کاظم با تردید گفت:

- گاس ای جور باشه!

مرد خوابیده برخاست. اسمکان عرق را در هواتکان داد و باخنده گفت:

- چیزی تان میشه؟ انکار جن دیدین .. مه پاپتی یم .. عبدل کوالی بی-

خانمان ... شاهام که رفیقام هستین .. بیان جلو .. «ماشالا خان تارزن» هم با تارش آوردم.

مرد تارزن نگاه مرموزش را به تازه واردین دوخت و به طرز مبهم کلماتی

ادا کرد و خاموش ماند. دادا علی لرزان و ناتوان به کنار اجاق خزید. پاپتی را

بادقت نگاه کرد و پرسید:

- عبدلی .. چشمت چه شده!؟ ها!؟ زخم شده؟

پاپتی کمی درنگ کرد. گویا پرسش مرد درنجور، احتیاج به تفکر داشت.

آنکاه باعجله گفت:

- چیزی نیس .. باعجله راه میرفتم، شاخه‌ی درختی خورد تو چشمم.

پانسمانش کرده‌ن.

کارگران اجاق را محاصره کردند و دست‌هایشان را روی شمله‌های

لاری کرمانشاهی

آتش گرفتند. چهره‌ها گردآلود و رنگ باخته می‌نمود. و دست‌های سرما - زده در اثر گرمای آتش به خارش افتاد. چون اکثر کف دستشان را بهم می‌مالیدند. کاظم گفت:

- عبدل ... چرا هر وقت به‌سرت میزنه، بی‌خبر غایب می‌شی؟ لااقل به‌ما بگو که دلواپس نشیم. این دفعه از کی قرض کردی؟
پاپتی با احترام عمیق گفت:

- کاظمی جان .. دلخور نشو... یا لااقل حالا حرفه نزن.. فقط بگو قلی خان آمده یا نه؟

علی ترکه با برافروخته‌گی فریادزد:
- از گور پدرش آمده .. پدرسگ بی‌شرف .
احمد بفضض را فرو خورد و گفت:

- امشب عیده.. عید نوروز .. شبی که باهاس هر کی تو خونش باشه. پیش زن و بچه‌هاش باشه.. آه.. نمیدونید چه غصه‌ای تودلم نیش میزنه.. مثل پرده‌ی سینما جلو چشم‌هام نمایش میشه.. زن و بچه‌هام تواتاق سرد و چولی نشسته‌ن و دراتاق رومی‌پان .. منظر منتظر .. انتظار پدر.. انتظار شوهر.. ای تف.. اگه تو دسمیرم، ... یا اقل کن توشیراز برام کار بود، چرا به اینجای می‌آمدم. خواهری دارم که شوهر پدرسگش گذاشته و فرار کرده.. خواهر زاده‌ی نازی‌یم دارم. بدبخت خراهرم.. از بچه‌گی تا بحال هم‌دیگر رو ندیده بودیم.. بیچاره وقتی منه پیدا کرد، بیچاره تر شد. انگار شگون ندارم.
حسین رشتی گفت:

- من خنگ و نفهم در جواب نومه‌ی زلم نوشتم: «دوسه روز به عید نوروز مونده با به عالمه پول میام!»، حالازنم میگه: «حسین هر عادتی داشت، عادت لافیدی نداشت. تازه گیها خوش عادت شده..»

رضاآن چنان پکرواندوهگین بود که توجهی به غذا و مشروب فراوان نکرد. آهسته به کنجی خزید و سیگار لاپبجی آتش زد و ماتم بار نشست. پاپتی پرسید:

نارسمران

- راسی بچه ها، اصغر کجاس ۱۲

رضا گفت:

- سه چهار روز پیش رفت .. خوب شد، لااقل چند روز از شر این مرد
یالغوزو ارغه خلاص شدیم .. ناکس حر و مزاده . آهای .. آی .. آراکل، دامن
لبادته گر گرفت ...

آراکل با عجله لباده‌ی کارش را از تن درآورد و بر زمین انداخت .
شله‌های سرکش آتش بی‌درنگ پارچه‌ی روغنی را بلمید و خاکستر کرد .
آراکل خنده‌ای عصبی کرد و گفت:

- اینم عیدی مون! ..

پاپتی بالتماس گفت:

- بیاین پای بساط .. جان هرچه مرده، کیف‌مانه کورنکنین .. سوخت
که سوخت. تاوقتی نسوخته بود ارزش داشت.

علی‌تر که باخنده‌ای اجباری گفت:

- خداروشکر که وقت سوختن، خودت توش نبودی! ..

حسین اصفهانی ابتدا شادوشنگول خندید و جمبه‌ی مقوائی بزرگی را
که روی سکو بود باز کرد و بافریاد گفت:

- جونم .. این دفعه کیفمون درس حسابی جوړه ...

ناگهان چهره درهم کشید و باشرمنده‌گی اطرافیان‌ش را نگاه کرد و
ساکت ماند. رضا به پاپتی گفت:

- آخه مرد حسابی ، بچه جرأتی قرض و قوله میکنی ۱۲ .. من نذر
می‌بندم که این شرکت لکنته یه قرون به کسی نمیده .

پاپتی نالید:

- خوب رضا جان .. شرکت پول نده .. بازم میرم آب حوضی میشم.
لبوفروش میشم .. باربر میشم .. تورو به خدا حرفشه زن. حالا بیالااقل امشب
وامروزه به فردا و فرداشب نفروشیم.

رضا دیوانه شد. رنگ صورتش به طرز حیرت‌انگیزی سپید شد. باصدای

لاری کرمانشاهی

خفهای گفت:

- همین الان.. شب عید.. کارخونه رو آتیش میزنم.. ماشین هارو از «عینل کش» میندازم پائین و اقل کن تلافی این همه حق کشی رو درمیبارم.
رضا با قاطعیت به سوی در آسایشگاه به راه افتاد و کامبیز او را گرفت و گفت:

- رضا.. بیا جون این جمع صرف نظر کن.. این کار رو روزی همه با هم می کنیم. ببین من وضعم از همه ی شما بدتره.. همین امروز چند جلد کتاب برام آوردن.. رفیقائی دارم که بعضی وقت ها به هم می رسن.. یکی شون از مسئله ای شبیه مسئله ی خودمون حرف میزنه. من فقط به خاطر مبارزه تو این شرکت موندم.

رضا از جیب شلوارش کاغذ تاشده ای درآورد و اشک چشم هایش جمع شد و گفت:

- این نومه ی فرشته س.. نوشته: «رضا جون، اون طوریکه در نامه نوشتی به ماشین مناسب خریدم و سفتهی سی روزه امضا کردم. حتماً تا عید با قدم رنجها ت کاشانه ی من و سهراب رو بهشت میکنی!..»

حسین رشتی با تأسف گفت:

- خدا حقمون رو بگیره.

علی ترکه با عصبانیت فریاد زد:

- این حرفا چیه؟.. خدا تا به حال حق کدوم ستمکش رو از یه ستمگر گرفته؟!.. ستمگرا به نام خدا ظلم میکنن!.. بهتره همه ی ما یکی بشیم، تا اندازه ی رئیس کل قدرت پیدا کنیم!..
آنوقت بازور حقمون رو بگیریم.

کامبیز خندید و گفت:

- بارکاله.. از اسندلالت خوشم اومد.. باید نیرومند شد و سپس با قهر و

غضب ستمگر مبارزه کرد.

در تمام این مدت تارزن، تار میزد و پاپتی حاج و واج به ماجرا نگاه

کارگران

میگرد . عاقبت طاقت پاپتی تمام شد و فریادزد:

- شب عیدی چه واویلائی راه انداختین . این حرفارا بذارین بعد . جان هرچه مرده کیف مانه خراب نکنین .

همه گی نشستند و مرد تارزن باچهره ی مرموز و قـامت شکسته ، ساز فرسوده اش را در بفل داشت و ساکت و غمزده هر آن چهره ی یکی از کارگران را میگوید . احمد دستمال روی دهانش را برداشت و بر زمین تف کرد و نالید:

- دندونم بدجوری کیس کرده .

پاپتی گفت:

- قول میدم به استکان عرق بخوری ، دردندان آرام بشه . اول همه تان برین دست و روتانه بشورین . آخه شب عیده . بزارین به عیددیگه به عیدای ما اضافه بشه .. عیدائی که فقر و نداری ما بهتر معلوم میشه .

و مرد تارزن حرف هائی میزد که بیشتر به هذیان شبیه بود . پی در پی سیگار میکشید و گاهی آهنگ دردناکی مینواخت .

کارگران دست و روی شان را شستند و نشستند . لحظاتی طولانی گذشت تا برچهره هانشانی از یک نشاط کاذب و زودگذر دوید و میشد از اعماق چشم- های خسته و سرمازده شان غم دردناک دوری از زن و فرزند و نگرانی و دل واپسی را خواند .

حسین اصفهانی سر گرم کباب کردن شد . نیم بطر عرق خورد و آروغ زد و گفت:

- کتمان نکنید که عبدلی کلی ماهارو بدهکار کرده .. من تا پول از شرکت بگیرم نصف قرض هاشو میدم .

رضا و روبیک يك صدا گفتند:

- ما هم بقیه شو میدیم .

داداعلی سری تکان داد و حرف نزد ، ولی میشا گفت:

- ای بابا . باسپیلی صورت خودتون رو قرهتر میکنین .

جواد گفت:

لاری کرمانشاهی

- یعنی میخوای بگی شرکت به ما پولی نمیده ..!؟
میشا گفت:

- میکنن پول که به چنگ حاجی آقا بیفته، نه میخورنش و نه حاشاش
میکنه و نه پرداختش میکنه.

جواد گفت:

- پس چرا معطلیم . بهتره بریم پی کارمون.
رضا غرید:

- آخه ننگه . واسه یه مرد، مردن بهتره تا حقشه به ظالم واگذاره و

بره!..

حسین اصفهانی به داداعلی گفت :

- میتونی کباب بخوری!؟

- نه.. اگه کمی آبگوشت باشه تریت میکنم. دندونام هیچ رو به راه نیس.
باباسیمون آهسته به جلو خزید . قطعه ای گوشت کباب شده برداشت و
لیوانی عرق سرکشید و گوشت را با عجله در دهان چپاند. حسین اصفهانی غرید:

- پناه بر خدا .. به چاپ به چاپه .. آخه دیکرون هم آدم هستن .
باباسیمون خندید و گفت:

- باشاد بابا .. دیگر نامیخورم.

چهره ها به تدریج گلگون شد و تیره گی اندوه تا حدی شسته میشد .
سخن از خاطرات تلخ و شیرین به میان آمد ، رضا بر رختخوابش لم زد و کاظم
زمزمه میکرد. آوازی محلی میخواند و کامبیز نگاهی به جمع انداخت و به
جواد گفت:

- امروز کتاب تو خوندم .. نوشته هات با حرفات دو تا س .. تو نوشته هات
اغلب بحث های جامعی داری .. شاید بیانت ضعیفه .. شاید میترسی در بیان
خود تونشون بدی .. به جا در قسمت دوم کتابت قطعه ای داری، من از وقتیکه
خوندمش یومیه زمزمه اش میکنم:

«ما بسیاریم .. بی شماریم ..»

کارگران

بیشتر از مجموع ذرات يك آهن!...

اما دریغا،

هنوز نخواسته‌ایم نیرو و حرارت مان را

به یکدیگر بدهیم!..

يك قطعه آهن،

مشتعل است از میلیون‌ها ذره .

ذرات به تنهایی ناتوانند.

اما مجموع ذرات!؟..

قطعه‌ی آهن!.

حتی قادر است گردن را هم بکشد! ..»

پیرمردی در آسایشگاه و در میان کارگران بود که هرگز با کسی مأنوس نشده بود. ترش‌رو و دمق درکنجی می‌لمید. هر گاه بساط عرق خوری برپا میشد غرغر میکرد. ناسزا میگفت و توهین میکرد. روبیک بخود جرأت داد و گفت:

– مشدی شب عیدی بیا و بیکی بزن.

پیرمرد دندان هایش را برهم سائید و گفت:

– برید بمیرید .. عرق خور ازسک کثیف‌تره .. همین عرق خوردن

شماها باعث شده که خدا از ما برگرد و رئیس قسمت حقمون رو بخوره! ..

برای لحظه‌ای بسیار کوتاه سکوت حاکم شد و خشم و غضب بر چهره‌ها

هویدا شد. جواد گفت:

– ولی پیرمرد، توهم آدم خوبی نیستی .. تو واه‌مال تو منظره و ریا

کارید .. شماها خودتون رو غیر از آنچه که هستید نشون میدید. از ظاهر گذشته،

بسیار بی‌تربیت تشریف دارید. برای دیگران احترام قائل نیستید. ونمی –

خواهید قبول کنید که هر کسی مسئول زندگی خودشه .. تو اگر آدم با‌تربیتی

بودی، به تنهایی به بیست سی نفر نشسته‌ی اینجا توهین نمی‌کردی.

لاری کرمانشاهی

پیرمرد فریاد زد :

- می بینید این پسره‌ی جلنبر چی داره می‌گه؟

علی ترکه گفت :

- کرم از خود درخته . اگه خودت نمی خواستی توهینت نمی کردن.

جمله‌گی مستانه خندیدند. و مرد تارزن تبسم تلخی کرد و چند جمله‌ی

نامفهوم بر زبان آورد و شروع کرد به نواختن آهنگ «اسمر... اسمر» .

مردهای محروم و مست دسته‌جمعی کف زدند و کاظم را واداشتند تا بخواند .

علی ترکه از سکو پائین جست و مستانه خندید و رقصید و فریاد زد :

- عبدلی بی‌پائین تا برقصیم.

پاپتی سبک و چالاک از سکو پائین پرید و با علی ترکه پایکوبی و دست

افشانی کرد و مرد تارزن هم مردم با مهارت آهنگش را عوض می‌کرد . حسین

اصفهان‌ی هم به جمع پیوست و لحظه‌ای بعد به جز داداعلی و می‌شا، جمله‌گی به رقص

درآمدند. هلهله‌ی مستانه و دست افشانی کارگران و نغمه‌ی نشاط انگیز تار،

آسایشگاه را به لرزه درآورد و عاقبت مرد تارزن هم با ساز فرسوده‌اش از سکو

پائین پرید و به رقص افتاد ، درحالی‌که تبسمی مرموز قسمتی از دندان های

سیاهش را نشان میداد . رقص بیشتر از ساعتی ادامه داشت و بتدریج خستگی

و از پا افتادن آغاز شد. یکی یکی به خوابی شبیه اغما و بیهوشی فرورفتند .

فقط داداعلی بیمار و رنجور بر بستر پوشالیش خوابیده و سقف را نگاه می‌کرد.

چند قطره اشک بر گونه‌های رنگ باخته‌اش میدرخشید. چراغ‌های فانوس نور

پراکنی می‌کردند و کنده‌ی درختی در اجاق جرق جرق می‌کرد . مرد رنجور

آه پرسوزی کشید و گفت:

- عزرائیل رو بروم نشسته . به دلم برات شده که عمرم داره تموم میشه .

فقط خدا کنه او موفق بشه و به عهدش وفا کنه . (نگاهی در دبار به دیگران که

به طرز رقت باری به خواب رفته بودند کرد و ادامه داد) بیچاره‌ها، محرومیت

چه بلائی سرشون آورده . انسون وقتی دلش پردرد باشه و به خاطر رهایی از

درد مست کنه، پاک دیوونه میشه . خدا کنه روزی بتون بادل خوش به خون‌هاشون

کارگران

برگردن. آه ، بدبختی اینجاس که برای تحمل ناکامی‌ها شون به الکل پناه
میبرن، فقر و بیچاره گی، شهادت شون رو مضمحل کرده .. ای خدا .. چه آدمای
خوب و پاکی هستن ..

۲

روز اول فروردین هوا صاف و آفتابی بود و نسیم ملایم و دل انگیزی
میوزید و دشت پهناور به شیوه‌ی همیشه بسان زمرد در پرتو سیمین آفتاب
میدرخشید.

روستاهای دور و نزدیک را هاله‌ای دود کمرنگ فرا گرفته بود و کامیون‌ها
می‌غریدند و جاده‌ی ناهموار را با تمجیل طی میکردند.

درون آسایشگاه کارگران خورد و وارفته به ترتیب از خواب بیدار میشدند،
دهن دره میکردند و سقف پوشالی را نگاه میکردند و مضطرب و پریشان به شبی
که گذشته بود می‌اندیشیدند. افراط در مشروب حالشان را بهم زده و اندیشه‌ی
زن و فرزندان منتظرشان، آزارشان میداد. حسین رشتی بابی‌حالی گفت :
- یه بطر عرق مونده. بهر کدامتون به استکان میرسه. بدنس، حالتون
جامیاد .

پاپتی همچنان سبک و چالاک از جای جهید و بطری را گشود و به ترتیب
به هر کدام از کارگران يك استکان لبالب داد. عاقبت يك استکان عرق در بطری
باقی ماند و علی ترکه و میشا و کاظم نخورده ماندند. علی ترکه خندان گفت :
- حالا بیا و درستش کن .. عجب کلاه ناجوری سرمون رفت.
کاظم گفت :

- من نمی‌خورم .. نصفشه تو بخور .. نصفش هم میشا.

لاری کرمانشاهی

علی تر که خمیازه‌ای کشید و گفت :

- نه‌داشی .. حساب حساب به و کاکا برادر .. سه نفر به اسنکان عرق داریم .. باهاس هر سه راضی باشیم . اگه قطره قطره ش کنیم، توهین به پیاله میشه ..

احمد گفت :

- راه شو جستم .. پشک میندازیم، بهر که افتاد کوفتش کنه .
رضا گفت :

- آفرین احمد . بهتره جواد از آسایشگاه بیرون بره .
جواد بیرون رفت و حسین اصفهانی يك قطعه ذغال و يك قطعه چوب و يك بطری کنار گذاشت و گفت :

- بطری، علی تر که ... ذغال، میشا و چوب، کاظم.

جواد داخل شد و گفت :

- ذغال عرق رو بخوره .

میشا عرق را خورد و دوباره گرد اندوه بر چهره‌ها نشست . حسین اصفهانی آه کشید و لختی سکوت کرد و گفت :

- من تو عمرم ، مثل کسیکه تو بیابونی برهوت سرگردون باشه ، همش سگ دوزدم ، به این امید که روزی به آدم حسابی بشم و زندگی کنم ، اما نتونستم . از حرفم شیکار نشین .. در تموم وجود من به عقده‌ی حقارت هست که مثل خوره میخوردم . اصلا من از تموم چیزهایی که تا امروز مقدسش دونستن بیزارم .

روبيك و کاظم از آسایشگاه بیرون رفتند و هوای لطیف و آزاد را حریصانه بلمیدند و با کامیونی به کنار رودخانه‌ی « هرك » رفتند .

۱ - رود هرك - از شعبه‌های رود کرخه است که از کوه چهل ستون

به طرف جنوب جریان دارد.

کارگران

رودخانه آرام و متین به پیش میخزید و درخت‌های بید وحشی در کرانه‌هایش تن به نسیم داده میرقصیدند . سیلاب بهاری به رودخانه هیبت ترسنده‌ای داده بود و کنده‌های درخت بید بسان پینوایان در گوشه و کنار دیده میشدند . از دهکده‌ی مجاور صدای نشاط انگیز ساز و دهل شنیده میشد . روبیک با حسرت گفت :

- خوش به حالشون ، می‌شنوی؟ چه آهنگ خوب و شادیه .
کاظم با تأسف گفت :

- به چوپی و رقص و آوازشان نگاه نکن . ساخته گیه .
- چطور ؟ مگه کسی مجبورشون میکنه ..!

- به ظاهر کسی مجبورشان نمی‌کنه ، شاید به خاطر فرار از غم‌ها به رقص و پایکوبی پناه میبرن . رقص و پایکوبی همیشه از نشاط و سرمستی سرچشمه نمی‌گیره ، بلکه اغلب برای فرار موقت از غم و درده .
روبیك گفت :

- بعضی وقت‌ها رقص باعث تشدید غم و درد میشه . ماهم دیشب رقصیدیم . اوه .. وه .. باچه حرارتی هم رقصیدیم . سقف پوشالی آسایشگاه میخواست روسرمون بریزه ، ولی من دیدم که احمد در حال رقص گریه میکرد و از صورت رضا ماتم میبارید .. بله ، ماهم دیشب میرقصیدیم !!

۳

روز دوازده فروردین کارگران باسستی و بی‌میلی تدارك روز سیزده را میدیدند . هوا کمی گرم شده و ابرهای سیاه و سپید در آسمان متراکم بود . جواد تکیه بر سپهر کامیونی ، يك فصل از دفتر خاطراتش را میخواند :

لاری کرمانشاهی

روزها میگذرد ..
و هر روزی که میگذرد، دورنمای پیری و کهولت،
در دید گاهم روشن تر میشود .
گذشت عمر ما به کندی صورت میگیرد ،
چون به تلخی میگذرد ..
وقت گران بهای ما بهائی ندارد ،
چون فقط قربانی امرار معاش میشود ..
و ما به ناچار تن به این خفت داده ایم ..
برای تحمل این خفت ،
شتاب داریم تا راهمان را زودتر طی کنیم ..
و روی پوستمان خال کوبی کنیم :
«دنیای ارزشی نداره !..»
رضا گفت :

- آفرین جوادجون . راستی ما تو این دنیا به جز تهجیل برای تموم-
کردن عمرمون، چه کار مفیدی انجام میدیم؟! منکه همیشه از زندگی ترسیده‌م.
میدونی چرا؟ هر روز صبح که چشم‌هام از خواب باز میشه، یه دلهره.. یه اضطراب
قلب بیچاره‌مو فشار میده . دلیلش اینه که جواد تو دفتر خاطراتش نوشته :
« آخه آدم حیوون نیست که فقط به خاطر شکمش جون بکنه!..»
اتوموبیلی رو بروی آسایشگاه توقف کرد . دو نفر پیاده شدند . یکی رو
به آسایشگاه به راه افتاد و دیگری مردی روستائی بود که در کوره رامیان
سبزه‌ها شروع کرد به لوکیدن . حسین اصفهانی غرید :
- مادر قحبه .. بازم برگشت ..
کاظم گفت :
- کی
حسین گفت :
- اصغر .. خودش .. رفت طرف کارخونه .
کامبیز گفت :

کارگران

- بهتره یکی دو نفر مون بریم . نکنه تو کارخونه دسته گلی به حساب ما آب بده .
علی ترکه گفت :
- مهشا و عبدلی تو کارخونه هستن .
رضا غریب :
- دو تا ای شون خنگ و هالوین .. بهتره کامبیز و روبیک برهن .

اصغر به آرامی وارد محوطه‌ی کارخانه‌ی آسفالت شد و با صدای بلند سلام گفت.
میشا سر از فاصله‌ی دو لوله‌ی قطور به درآورد و با خوشحالی تصنعی گفت :
- سلام... به به اصغر خان .. نو نوار شدی ناآلا . حتماً عیدی پولدار بودی ؟
- از کجا میدونی ؟
- از سرور ریختت پیداس ؟ ..
- ای .. بالاخره کار میکنم . باهاس نو نوار باشم .. (خطاب به پاپتی)
چطورری عبدلی ؟ چشمت چه شده ؟ امروز از روزای دیگه خوشحال تری !
فرز و چالاک شدی .. شنیدم با زهم قرض و قوله کردی و عیدی برو بچه‌هارو روبه راه کردی، اما ناکس یادت باشه هنوز دین تو به من ادا نکردی .
کامبیز و روبیک رسیدند و اصغر با عجله از کارخانه خارج شد .
میشا گفت :
- نمیدونم چرا از ریخت قناسش بدم میاد . پدر سگ مثل شیطان به آدم نگاه میکنه . چشم‌هاش عین چشم و باداقوشه . خیلی دور و بر حسین اصفهونی می‌پلکه .

لاری کرمانشاهی

روبیك خندید و گزت :

- تو فکرش نرو . حسین آدمی نیست که بشه سر به سرش گذاشت . ما فکر نمی کردیم شما اینجائین . اومدیم که اصفر کاری دستمون نده .
میشا گفت :

- به گور باباش میخنده .

کامبیز و روبیک رفتند و پاپتی به میشا گفت :

- مانمی ندازه لباس کارمه تو بنزین بشورم ؟ روغنی شده ، با آب و صابون پاک نمیشه .

- بشور ، هیچ اشکالی ندازه . فقط حواست باشه آتیش روشن نکنی .
میشا رفت و پاپتی تنها ماند . لباس کارش را به سختی از تن در آورد و در حلب بنزین چپاند و چنگش زد و در حالیکه آواز میخواند آنرا در آورد و فشرد و روی لوله ای پهن کرد و در آفتاب ایستاد . لحظه ای بعد تکه ابری آفتاب را پوشاند . پاپتی غریب :

- لامصب ، ابرها حسودتر از آدمای حسودن .. آفتاب داره به کوه میرسه ، ولی ابرا دست از سرش برنمیدارن .. داره سردم میشه . بهتره لباس کارمه به پوشم ، (لباس کارش را از روی لوله برداشت ، و با تلاش زیادی پوشید و فریاد زد) آه .. آه .. چه سرده .. لامصب بنزین مثل یخ ، پراو ، میمانه .. عیبی ندازه .. حالا میرم پای اجاق .

خورشید به قله ی کوه رسیده بود و ابرهای سرخ و زیبا در آسمان درخشنده جلوه گر بود .

پاپتی خندید و گفت :

- ابرها قرمز شدهن . لابد حسین اصفهانی باز میگه تودنیا اتفاقی می افته . اتفاقی که ازش خون بپا میشه .. هه هه .. مردکه خنگه .. کلهش پنج کار میکنه .

کامیون ها به ترتیب در بیست متری آسایشگاه پارک میشدند و کاظم و باباسیمون و دیگران پیاده شده به آسایشگاه خریدند . پاپتی هم وارد آسایشگاه

کارگران

شد و اصغر هم با عجله به آسایشگاه خزید و با صدای بلند و جاهلانهای سلام گفت، اما کسی جواب نداد. مهندس با اتوموبیل به در آسایشگاه آمد و فریاد زد:

- بچه‌ها من می‌رم. فردا تعطیله.. خدا کنه روز چهارده قلی خان بیاد. خدا حافظ همه تون.

عده‌ای فریاد زدند:

- دست‌علی همراهت.

شاخه‌های میزم در اجاق می‌سوخت و دود فضای آسایشگاه را احاطه کرده بود. اصغر با صدای بلند گفت:

- بچه‌ها واسه تون یه صندوق عرق آوردم.

کسی جواب نداد. پاپتی فریاد زد:

- بچه‌ها سلام. خسته نباشین.

به‌طور جمعی گفتند:

- سلام عبدلی.. چرا می‌لرزی؟

علی ترکه با خنده گفت:

- مرسی عبدلی. شنکول منگولی. ماشالا خان ازت داخورد بود؟

پاپتی بی‌اعتنا به علی ترکه و به حسین اصفهانی گفت:

- ابرها قرمز شدن. حتماً اتفاقی می‌افته.

حسین اصفهانی غرید:

- خفه شو بی‌شعور. اگه بگم غلط کردم، دست از سرم برمی‌دارین؟

پاپتی ابزار دستش را روی سکو گذاشت. دست‌هایش را بهم مالید.

و گفت:

- جانمی، چه آتیشیه.. جان‌میده.

به کنار اجاق خزید، از سیمای رنگ پریده و مهتابیش نشاط و شرف

میبارید. نگاهی به شعله‌های سرکش دوخت و ذوق‌زده فریاد زد:

- قلی خان روز چهارده میاد، حتماً با خودش پول میاره. پول‌هامه می‌گیرم

لاری کرمانشاهی

میرم شهر ، یه زن خوشگل دست و پا میکنم . بعدش بچه دار میشه . میدانم بچه‌هامه چطور بزرگ کنم . میفرستم مدرسه درس بخوانن .

پیر مرد گفت :

- یارو خواب میبینه .. بدبخت بایه قاشق آب شنا میکنه ..

دیگری گفت :

- حکایت درویش‌س .. همون درویشی که یه سبو روغن داشت ..

پاپتی‌غرید :

- اگه اینقدر ناامید هستین . پس باید خیلی خراباشین که تحمل ...

بادبی‌مها با از درآسایشگاه به داخل یورش آورد . شعله‌های سرکش آتش

به‌سوی پاپتی رانده شد . پاپتی ساکت شد و پریشان ، روبیک فریاد زد :

- آه .. وای خدا .. عبدلی گر گرفت .. پتو بیارین .. عبدلی دستپاچه نشو ..

روبیك به سوی پاپتی دوید ، اما پیش از رسیدن او ، پاپتی از آسایشگاه

بیرون دوید و کارگران دسته‌جمعی در پی او میدویدند و باد به آتش پیکر پاپتی

قدرت می‌بخشید . نمای رقت انگیزی به وجود آمد . دشت نیمه تاریک را

توده‌ای آتش مشتعل و فراری ، روشنائی می‌بخشید و مثنی انسان خسته و

وحشت‌زده میدویدند و فریاده‌یزدند ، اما زانوهای خسته‌شان یارائی نداشت

تا به شعله‌ی فراری برسند . ناچار هر لحظه فریادی در فضا طنین می‌افکند و

خاموش میشد .

پاپتی با نیرو و قدرت عجیبی میدوید و جست و خیز میکرد و ناله‌ی

هراسناکش در غریو یارانش گم میشد و یارانش التماس میکردند که :

« ندو .. عبدلی ندو .. وایستا .. تا خاموش کنیم .. وایستا .. تا آتیش هارو

خاموش کنیم »

اما پاپتی میکوشید تا خویشتن را به برکه‌ای که از آبهای بهاری و

برف آب‌ها بوجود آمده بود برساند . دوبار به زمین خورد ، اما در برابر چشم‌های

حیرت زده‌ی کسانی که از پی‌اش دوان بودند باز برخاست و دوید . کم‌کم شعله‌ها

فرو نشست و از سرعت قدم‌های پاپتی کاسته شد ، تا عاقبت زانوهایش تا شد و روی خاک‌های

کارگران

سرخ افتاد . وقتی یارانش به بالینش رسیدند ، صورت مسخ شده و پیکر سوخته‌اش را تشنج و رعشه‌ی ترسنده‌ای فرا گرفته بود . کامبیز نالید :
- آه عبدلی ... باورم نمیشه ... (برگشت و آرام گفت) انکار تو تاریکی می‌بینم کد عزرائیل روسینه‌ش نشسته .

داداعلی از راه رسید و فریاد زد :
- آه خدایا ، دیوونه‌میشم .. عبدل .. ای وای چقدر تو زندگیت محنت کشیدی ...

داداعلی نقش زمین شد و سکوت رعب‌انگیزی بوجود آمد . رضا فرید :
- دیدی چه بلائی سر خودش آورد ۱۴ . شیطون باعث شد فرار کنه ..
حسین اصفهانی گفت :

- منکه گفتم وقتی آسمون رنگ خون بگیره ، اتفاق بدی می‌افته ..
کاظم باگریه گفت :

- اگه می‌توانستیم بهش برسیم .. آه .. به کاری میشد .

حسین رشتی میگریست و درچهره‌ی علی ترکه جهانی غم موج میزد .
میشا و باباسیمون هم هق‌هق می‌گریستند . رضا پتوئی بر زمین گسترده جسد بی‌جان پاپتی را در حالیکه میکوشیدند تا نهایت دقت را به عمل آورند ،
به آرامی روی پتو کشیدند . حسین رشتی فریاد زد :

- بهتره زودتر به بریمش آسایشگاه ، شاید بشه کاری کرد . فقط به پایین دست به جسد نزنین ، به هر جاش دست بزنین تیکه تیکه میشه .

عاقبت جسد را در آسایشگاه به‌طور تاق‌باز روی سکو کشیدند و شب تلخی را در کنارش بسر کردند . سحرگاه که آفتاب با تنبلی بر آسایشگاه تابید ، کارگران کوفته و وارفته در آفتاب کم‌سیون داشتند . رضا اندوهگین گفت :

- بچه‌ها عقیده‌تون چیه ؟ عبدلی رو ، کاروانسرا دفن کنیم یا کرمونشاه ؟

چند صدای بهم آمیخته در جواب گفتند :

- نه کرمونشاه .. نه جایی دیگه .

لاری کرمانشاهی

علی تر که اندوهکین گفت :

- همین جا .. رو همین بلندی که دورتا دورش را انجیرهای خودرو گرفته ، یه قبرستون کوچیک درست می کنیم .
کاظم گفت :

- کجای دنیا از اینجا بهمانز دیک تره ۱۴ .. همین جا دنیای ماست .
دنیائی که توش هزار آرزو پرورش دادیم و دفن کردیم ..
لکه های سپید و خیال انگیز ابر در پهنه ی درخشان آسمان به سوی خاور می تاختمند و باد گاهی شدید وزمانی ملایم میوزید . نوسان وزش باد باعث تشدید و تضعیف حرکت ابرها میشد . در دور دست ، دردامن سبزه ها و کرانه های درودمرك ، میان بیشه ها ، روستائیان باهمه ی گرسنگی و برهنه گی شان جشن سیزده بدر داشتند و هلهله ی آنها همراه نوای ساز و غرش دهل درهم می آمیخت و بر فراز تپه ی دویست متری آسایشگاه ، کارگران باقامت خمیده و موهای ژولیده شان ساکت و صامت ایستاده بودند . باد موهای گرد گرفته شان را بازی میداد و گاهی بر صورتشان میریخت . داداعلی نحیف و ناتوان بر قطعه سنگی نشست و گریست و میشامهم مات و غمزده خاها را بهم میزد . حسین اصفهانی با چهره ی دژم و ریش قرمز اشک میریخت و علی تر که با مهارت بر سنگ گور کلماتی حك میکرد . حسین رشتی قرآن تلاوت میکرد . عاقبت کار ، علی تر که تمام شد . آهی کشید و برخاست و رضا با صدای بم و گرفته اش مطالب حك شده ی روی گور را چنین خواند :

توی این قبر دور افتاده ...

یه پاپتی خفته .

انسون رنجبری که

زندگیش قربانی بی عدالتی شد ..

بی عدالتی دیوها ..

دیوهای بی ترحمی که قطر شکمشون ،

کارگران

با مدار زمین برابره ..

جمله گی اندوهکین کریستند و حسین اسفغانی اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد و گفت :

- خدای بیمارزه .. کاش میتونستیم بدونیم از کجا قرض وقوله کرده ..
آه .. هنوزم به بطر عرق مونده .. قرار بود روز سیزده ... (نساگهان از گفتارش احساس ندامت کرد و شرمنده خاموش شد).
حسین رشتی قرآن را بست و بوسید و گفت :

- آدمیزاده همیشه از سرایت درد دیگرون به خودش
واهمه داره . من میترسم ... واقعاً هم میترسم .. نکنه این
جووری که پاپتی مرد و مفتی زیر خاک رفت ، یه روز هم من ..
آه .. فکرش دردناکه !...

چهره‌ها از درد آکنده بود و باد همچنان و قبحانه آزارشان میداد .
ناچار یکی یکی پراکنده شدند و باد آزادانه برگور، تاختن آغاز کرد.

۴

روز چهاردهی فروردین هم، کارگران در سکوت ماتم باری سر کردند .
ریش بلند و چشم‌های پف کرده‌شان در بیننده تولید رقت میکرد. اصغر با تمسخر
در میان‌شان میخرامید و برمرگ پاپتی میخندید .. بطر عرق باقی مانده بر
روی سکو به حسین اسفغانی دهن کجی میکرد و مرد بینوا از نزدیکی به آن
میهراسید .

داداعلی نیمه‌جان در حال احتضار بر بستر پوشالیش هـذیان میگفت .

لاری گرمانشاهی

حسین اصفهانی آهسته از آسایشگاه بیرون رفت .. در حالیکه تلوتلو میخورد و پیشانی‌اش را بآدمت میفشرد . اصرافم بی‌درنگ بیرون رفت. حسین روی بشک‌های قیری نشست و صحرای سبز و موج را نگاه کرد . دهن دره‌ای کرد و بامشت سینه‌اش را کوبید . اصراف دلسوزانه گفت :

- با احمد چه کردی ؟ .. در مدتی که حاجیت نبود، حتماً بهت تلخ گذشته . ناکس امروز تا نمودید، به جای احوالپرسی، شروع کرد به غیبت تو .. انکار فقط واسه‌ی اینکار خلق شده ..

حسین ناگهان از جای پرید و فریاد :

- بازم که مثل عزرائیل خرمن بیچاره رو گرفتی ؟ .. آخه یه دفعه بگو چی میگه ، تا به حسابش برسم .

اصراف بخنندی زشت زد و گفت :

- میگه .. میگه که .. اه .. میترسم بگم عصبانی بشی ..

حسین فریاد :

- نه، نه .. خیالت راحت باشه .. قسم میخورم ..

اصراف با صدای بلند شروع کرد به گفتن از احمد .. و جملات و کلمات را آنچنان به ترتیب و حساب شده ادا میکرد که انگار صدها بار آنها را بازگو کرده است :

- احمد میگه که .. زن تو خیط کاشته .. میگه تو اصفهون گندشو بالا آورده .. احمد میگه که خودش یه عمر رفیق زنت بوده .. و میگه تو از ترس بی‌آبرویی از اصفهون جیم شدی .. راستش حسین .. به ارواح مادرم من نمی‌خواستم اینهارو واسه‌ت بگم .. آخه احمد طفلی .. ازم قول گرفته که این حرفا رو بهت نگم .. ولی خودت خواستی .. احمد میگه که تو دختر خوشگلی هم داری که اصلاً به خودت شباهت نداره .. دختره پیشه مادرشه .. حسین برافروخته فریاد زد :

- دختر خودمه .. دوستش دارم .. ریشه‌ی دلمه .. پست‌ها .. بی‌شرفا ..

اصراف صافله گرفت و حسین دچار عشه شد. دست و پایش لرزید و حالتی شبیه

کارگران

غش به او دست داد.. و بالکننت گفت :

- آه... خدا .. یا.. چه بی .. جهت رسوا شدم.. آدم رسوا، بهر جای...
دنیا بره ، رسواتر از خود... نهی خودشه ..!

حسین با قدم‌های لرزان به سوی آسایشگاه به راه افتاد و اصغر با عجله
دوید و بازوی او را گرفت و پرسید :

- میخوای چکار کنی ؟

- میخوام برم از احمد ناکس بپرسم که اینهارو از کجا میدونه !؟

- من بهش قول شرف دادم که به تو ننگم.. تو هم به من قول دادی که از

زبون من هیچی نگی.. حالا عصبانی هستی ، بیای کمی کنیاک بخور .

اصغر نیم بطر کنیاک از جیب کتش درآورد و به حسین داد و نگاهی به
چهره‌ی مرموز و ماتم بار مرد شکست خورده افکند و به خاطر اینکه بیشتر او
را تحریک کند گفت :

- من نمیدونم چرا بعضی ها عادت دارند عیب دیگران رو بکنن ..

این جور آدم از رسوائی دیگران لذت میبرن ..!

یه وقت گیرش میارم و مثل عزرائیل جون شو می گیرم .. (چند قلب
کنیاک خورد) بگو.. بازم بگو.. آه خدای ستمگر.. از اصفهون دراومدم و
دل مو خوش کردم که کسی از رسوائیم خبر نداره.. حالا این دراز ناکس، دست
از سرم بر نمیداره...

اصغر بحث را تغییر داد و گفت :

- فردا قراره کارخانه‌ی اسفالت شروع به کار کنه . قطعاً امروز و فردا

قلی خان هم میاد. راستی حسین از شرکت چه طلب داری؟

- فقط مزد یه ماه از ده ماه مو گرفتم ..!

اصغر با خنده گفت :

- من همه‌ی حقوق مو پیشکی میگیرم :

- تو نور چشمی هستی بابا .. تو خوب بلدی خایه‌ی ارباب رو بمالی..

بدبختی ماها اینه که این خاصیت رو نداریم ..!

لاری کرمانشاهی

در این وقت يك اتوموبیل سواری و اتوموبیلی از نوع جیب استیشن از جاده اصلی به جاده فرعی پیچیدند. کارگران از آسایشگاه بیرون دویدند و حسین اصفهانی و اصغر هم به آنها پیوستند. اتوموبیل ها وارد محوطه کارگاه شدند. توقف کردند و رئیس قسمت و کارمندان با افاده خاصی پیاده شدند. باران نم میبارید و باد بهاری با ملایمت می وزید. قلی خان عینکش را از چشم برداشت و کارگران خموده و اندوهگین را باریش نتراشیده و سر و وضع رقت بارشان نگاه کرد و از نگاه خشم آلوده و کینه توزشان هراسید، اما خیلی زود بر خودش تسلط یافت و غرید:

- مثل آدمای چرسی چرت میزنن (و خطاب به همه ی کارگران با صدای بلند گفت) پس چرا تا این وقت روز تو آسایشگاه لمیدید.. امروز روز کاره.. زمستونی رو این طور واسه ی شرکت کار کردید ۱۹..
رضا از جمع خارج شد و گفت:

- از تشویق تون ممنونیم.. چار ماهه مارو به امید خدا گذاشتی و رفتی،
حالا دو قورت و نیمت بالاس ۱۹..
قلی خان با خشونت فریاد زد:
- پس این آقای مهندس کجاست؟
علی ترکه آهسته گفت:
- ریخت شو نیکاه کن.. مثل چرخ ریسک جیغ میکشه.
مهندس خیلی زود به جمع پیوست و به اتفاق قلی خان و مجسمه های چاق و لاغری که همراهش بودند به سوی دفتر رفتند.

عصر که قرص آفتاب بزرگتر از تمام روز بر فراز کوه ایستاده بود و ناتوان تر از تمام روز، نور پراکنی میکرد، قلی خان آرام و ترش رو به کنار کورپا پستی رفت. نگاهی تحقیر آمیز بر آن کرد. کلمات حک شده ی رویش را با صدای بلند خواند.. خنده ی بلند و مسخره آمیزی کرد و برگشت و رفت، در حالیکه

کارگران

سایه‌اش قد میکشید و نمی‌خواست از گور جدا بشود .

فردای روزیکه قلی‌خان وارد شد ، کارگران فنی از آسایشگاه خارج نشدند و مهندس دردقتر قلی‌خان عبوس و دژم میفرید :
- شما ارزش انسانی این سازنده‌های فلک زده را به بازی گرفتید ..
آنها پول میخوان .. حق ماهها تلاش و کوشش‌شان را میخوان .. شما حق ندارید بامشتی انسان تلاشگر اینطور رفتار کنید .
قلی‌خان فرید :

- صحیح .. پس سرکارهم جزو دسته‌ی آشوب‌گرا هستی؟! ..
مهندس خواست حرف بزنده ، اما قلی‌خان نیم‌تنه‌ی چرمی و چرك تابش را پوشید و باعجله بیرون رفت .

کارگران فنی روی سکوه‌های آسایشگاه نشسته و پکر و غمگین سیگار می‌کشیدند ، قلی‌خان وارد شد .. کسی پرنخواست و کسی حرف نزد .. قلی‌خان در آستان ایستاد و باغرور کارگران محروم را نگاه میکرد . خشمگین فرید :

- بازم که به کله‌تون زده .. برید سر کار تون .. چند روز دیگه پول میرسه .
رضا باتنفر گفت :

- ازاین وعده‌های پوچ زیاد دیدیم .. ده‌ماه کار کردیم .. حق و حقوقمون رو میخوانیم .
قلی‌خان گفت :

- این مرتبه قول شرف میدم . ده روزه حق و حقوقتون پرداخت میشه .

لاری کرمانشاهی

- حالا برید سر کارتون.. اگر تمرّد کنید بدمی بینید .
حسین اصفهانی دست‌هایش را از هم گشود و فریاد زد :
- زکی.. بابا چیزی یم طلب کاره.. مکه تا بحال بدنیدیم؟ ..۱۹
علی ترکه خندید و گفت :
- خدایا ، بد از بدتر نکن .
کامبیز گفت :
- این شرکت از طرف مشتی زوردار تأسیس شده .. و هدفش فقط سود
بیشتره .. در این صورت برای ما محرزّه که حقمون پای مال میشه و به این خاطر
و عده‌های جناب‌عالی برای ما از یک سیگار زر ارزشش کمتره ..
قلی‌خان به جوش آمد و فریاد زد :
- اگر نروید سر کارتون ، به عمر پشیمونی میکشید .. اگه موضوع
اعتصاب تون رو گزارش بدم ، چوب تو خشک تون میکنن .. خیال کردید
اعتصاب کارخوبیه ..۱۹
جواد با صدای رسایش گفت :
- این دری‌وری‌ها فقط به درد خودت میخوره ... برشون دار ، جای
دیگه خرج کن .. اینجا خریدار نداره .
قلی‌خان با ملایمت گفت :
- هیچ ناراحت نباشید. بالاخره پول میرسه ویه‌جا کلی پول میگیرید
و خسته‌گیتون در میره .
جواد گویا از استحالهی شرم‌آور قلی‌خان ناراحت شد و غرید :
- آقای قلی‌خان با این پروژهی بی‌ارزش تون کمتر فیس و افاده
بفروشید. همه‌ی ما میدونیم که ما و شما آب‌مون تو یه‌جوب نمیره .. پس بهتره
به‌مدیکه وعده‌ی دروغی ندیم .
قلی‌خان غضب‌آلود و تهدیدآمیز جواد را نگاه کرد و با استهزاء گفت:
- به، به.. چه جوون بلیغ و سخنوری .. بنام ..۱
کامبیز غرید :

کارگران

- آقای قلبی خان .. مطمئن باش روزی یاتو قاتل من میشی .. یا من قاتل تو! ..

قلبی خان آرام و خونسرد از آسایشگاه بیرون رفت ، بی آنکه به کامبیز جواب بدهد . داداعلی نالید :

- پسر ، این حرفا آخرش سرته به باد میده .. کمی زبون تو نگه دار .. کامبیز گفت :

- داداعلی . نصیحت زیادی آدمو سبک میکنه .. چندین باره تذکر میدم . من از روزیکه زدم تو گوش رئیس قسمت قبلی ، حساب کردم که کارم تمومه .. تو این شرکت ، فقط به خاطر مبارزه موندم .. فرقی نمیکنه وسعت دنیای رستاخیز چقدر باشه ، مهم وجود رستاخیزه! ..

* * *

کامیون‌ها غران از محوطه‌ی کارگاه گریختند و ماشین آلات سنگین و غلطک‌های ناتوان و درمانده به دنبالشان روان شدند. کارگاه خلوت شد و غرش سهمگین کارخانه‌ی آسفالت در فضای باز و آزاد طنین افکند و رشته‌های دود سیاه و هراسناک در سینه‌ی لاجوردین آسمان به تاخت و تاز پرداخت و دود مسلول‌کننده‌ی قیر و گردوغبار با شتاب به سوی آسایشگاه کارگران وجاده‌های دیگر یورش برد .

میشا و آراکل و دیگران در محوطه‌ی کارخانه‌ی آسفالت ، وقت گفتگو ناچار بودند که فریاد بزنند .. چون ژنراتورهای عظیم همچون زنبورهائی که ترلیون برابر بزرگتر شده باشند سروصدا میکردند و هر لحظه کامیونی از راه میرسید ، وارد تونل کارخانه میشد ، بارگیری میکرد و ناتوان و غرنده‌تر از پیش ، راه‌ش را چنگ می‌انداخت و لاشه‌ی سنگینش را ازدخمه‌ی زیر ماشین مخلوط‌کنی بیرون میکشید و پس از چندین تکان یأس آمیز ، به جاده‌ی اصلی میخزید. ماشین فنیشر برای اولین بار بر جاده‌ی شنی به حرکت

لاری کرمانشاهی

درآمد و قیر گرم آمیخته باشن را به صورت لایه‌ای به قطر پنج سانتیمتر بر راه سفت و هموار پهن کرد. احمد چون امپراطوری فاتح، این ماشین عظیم و مجهز را راهنمایی میکرد. حسین اصفهانی با کامیون غول‌پیکرش پیش از دیگران رسید و چنان خشمگین و عصبانی که پرس را بالا زد که احمد از وحشت لرزید.

حسین رشتی پکر و غمزده کامیون حامل قیر را به سوی کیلومتر هشت راهنمایی میکرد که متوجه شد اتوبوسی در جاده توقف کرد و زن کوتاه و نحیفی پیاده شد. زن به آرامی به سوی محوطه‌ی کارگاه به راه افتاد. زن جا افتاده و مسنی بود و سیمای عجیب و پراز چین و چروکش چنان می نمود که نقاشی از مکتب کوبیسم، نقش کامل درد و اندوه را در آن ترسیم کرده باشد. باطمینان قدم بر میداشت. گویا از زمینی که می بایست بر آن پا بگذارد میهراسید. حسین رشتی کامیون را به راست چرخانید و در کنار زن توقف کرد و با عجله پیاده شد، زن ابتدا با وحشت کنار کشید، اما ناگهان شوق آلود خود را در آغوش حسین انداخت. حسین اندوهگین و شرمسار سر کوچک زن را بر سینه اش فشرد و بالهجه‌ی رشتی شروع کرد به نوازش او... و گفت:

- « آمینه ... تو تنها اومدی؟

- آری حسین. ناچار بودم.. پسر من.. آه حسین.. پسر من حالش خرابه.. اگه چند روزه عمل نشده، میمیره.. دکترا گفتن اگه فوری عمل نشه زنده نمی‌مونه.. راستش بخوای از وقتی تو به اینجا اومدی من همش دعا کردم. به پاپوس امام رفتم. ضریح شو گرفتم که کاری کنه، ولی نتیجه نگرفتم. انگار اصلا وجود نداره و همش خیاله.. بهر حال باهاس عمل بشه.. ده هزار تومن پول میخاد. خونه مون رو فروختم به چهار هزار تومن، شش هزار تومن دیگره پول میخوایم. یعنی تو در برابر ده دوازده ماه زحمت تو این بیابون، شش هزار تومن نداری؟! حسین ما فقط «بهمن» رو داریم. اگه بمیره.. آه حسین.. به قهرمان میمیره. اشک در چشم‌های زرد و پلاسیده حسین جمع شد. بغضش را باناتوانی و کوشش فرو خورد و گفت:

کارگران

- ما. منظورم همه‌ی کارگرای این شرکته .. درست مثل بو تیمار هستیم. لب دریا نشستیم و بدبخت و درمونده نمی‌تونیم لب به آب بزنیم. ما تا به حال در نهایت بدبختی زندگی کردیم .. هرچی داشتیم برای تهیه‌ی نون فروختیم .. فقط حقوق يك ماهه مون رو دادن که بیشترش برای خودت فرستادم. تو یواش یواش برو تا به اون‌هی زمستونی و تابستونی ما برسی .. چون قیروشن اسفالت تو ماشین سرد میشه .. قبل از اینکه به آسایشگاه برسی برمیگردم.

* * *

حسین رشتی وقتی با کامیون تهی و سبک به سوی کارگاه برمیگشت، با خودش بگومگو داشت: «نه .. باهاس خودمو بکشم .. منکه با این همه زحمت و مشقت نمی‌تونم خرج مداوای پسرمو تأمین کنم، بچه دردی میخورم؟ .. زن بدبختم خیال میکنه شوهر داره .. اگه بجای من، سگ مرده‌ای تو زندگیش بود، بهتر بود .. ولی نه .. چرا خودمو بکشم .. گاس روزی دری به دیواری بخوره .. گاس فرجی بشه .. بهتره همین‌جا ماشین رو ولش کنم و سر به بیابان بذارم .. منکه میدونم شرکت پولی به من نمیده .. و من چطوری میتونم شرمنده گی عمری بی‌خاصیت بودنمو پیش‌زنم تحمل کنم؟ ..»

از کاروانسرا که گذشت، آنقدر پریشان و مشوش بود که قادر به کنترل کامیون نبود، ناچار کامیون را نگه داشت و برای تمدد اعصاب و تمرکز قوای فکری، روی سبزه‌ها دراز کشید. ابرهای سیاه و سپید با کیفیت مستی آفرین‌شان در آسمان نیلگون میخراهند. صحرای سبز میدرخشید و اتوه و بیل‌ها بر جاده میخزیدند و هیفریدند. مرد زحمتکش و مجروح آنقدر برهنه‌خسته‌اش فشار آورد که گیج شد. ناچار چون شب‌جی بیمار به سوی کامیون رفت.

در محوطه‌ی کارگاه جنجال‌عجیبی برپا بود. مردم زیادی جمع شده بودند و با ساز و دهل آهنگ غم‌افزائی می‌زدند .. حسین رشتی ابتدا تعجب کرد، اما زود با خودش گفت: «حتماً فامیل و بسته‌گان «حسن خشت‌مال» بدبخته ..»

لاری کرمانشاهی

ای لعنتی‌ها .. این آدم‌های پول پرست چه جنایاتی میکنند .. بی‌شرما.. مدعی‌هستن که تو معدن خوابیده و خرخاکی تو گوشش رفته ، ولی خیالی‌یا دیدن که باقلی‌خان گلاویز شده به خاطر حقش .. و قلی‌خان بالکد زده توشکمش .

جنازه‌ی حسن‌خس‌مال را روی «تورم»^۱ بسته و باجیب فرسوده و روبازی که هم پای مرده راه میرفت به سوی شاه‌راه میبردند . صدای «چمری»^۲ غم‌زاو دلگیر دردشت پهناور و سرسبز میدوید . حسین رشتی به ناچار معطل ماند و بیش از نیم ساعت انتظار کشید تا راه یافت . کارگران عمله اکثر و کارگران فنی، عده‌ای همراه جمعیت بودند . آراکل میکریست و با دست‌های تپلی و سیاهش اشک‌های درماندگیش را که بر گونه‌ی آبله‌ای و سیاهش میدوید پاک میکرد . وقتی به کامیون حسین رشتی رسید به حسین گفت :
- زنت آمده .. زودتر برو .. چرا وایستادی . از کنار جمعیت برو .
اما حسین همچنان به زن‌ها و مرده‌های سیاه‌پوش که صورتشان را چنگ میزدند نگاه میکرد . عاقبت راه باز شد و حسین عبور کرد .

زن حسین رشتی روی تل‌خاکی روبروی آسایشگاه نشسته بود و گریه میکرد و رضا و دادا علی هم در کنار او، روی خاک‌ها نشسته و سیگار می‌کشیدند . حسین اصفهانی و کامبیز در امتداد دیوار آسایشگاه قدم میزدند . حسین رشتی کامیون را متوقف کرد و پیاده شد . خواست به داخل آسایشگاه برود ، کامبیز گفت :

- حسین زنت آنجا نشسته و منتظره ...

حسین چهره‌ی وحشت‌انگیز و خشمگین کامبیز را نگاه کرد و تکان

۱ - تورم -

۲ - چمری -

کارگران

خورد و گفت :

- چیت میشه... بدجوری عصبانی و ناراحتی...؟

کامبیز گفت :

- قلی خان، حسن خشت مال رو کشته.. بیچاره حسن.. من دیگه از شماها جدا میشم ، چون امروز و فردا .. قلی خان را میکشیم.. و بهش میفهمانم که خون باخون شسته میشه... پسر حسن خشت مال میخواست اینکارو بکنه، ولی چون محصله و درس میخونه، من مانع شدم .

حسین خواست حرف بزند ، ولی کامبیز مانع شد و فرید :

- تو برو به زنت برس... رضا و دادا علی رو مأمور نگهبانیش کردیم .

۵

شب روزیکه زن حسین رشتی وارد کارگاه شد ، بکومه گوی سختی در کارگاه در گرفت .

کاظم فریاد زد :

- همه شما در وی میکید. من با قشهی شماها مخالفم . قلی خان رئیس این شرکت و صاحب اختیار همه میما .. اگه دلش بخواد مثلامنه بکشه ، حق داره! .. بایدم بکشه! .. چشم کور ، میخواستم از روز ازل کارگر نشم! .. راستی اصغر آقا شما گرچه خسته هستی ، میشه به نمایندگی از طرف ما به دفتر بری و با قلی خان راجع به ارادت ما و همچنین خواسته های ما حرف بزنی ؟ .. عده ای با حیرت کاظم را نگاه کردند و عده ای فریاد زدند و اعتراض کردند ، اما کاظم با قدرت عجیبی بر اوضاع مسلط بود .. به اصغر گفت :

- اینها نمی فهمن.. خونشان گرمه.. عصبانی هستن .. تو برو به قلی خان

لاری کرمانشاهی

بگو مانوکر و خاکسارش هستیم .

اصغر خوشحال و شنکول از آسایشگاه رفت و علی تر که فریاد زد:

- این بازیای چیه درمیاری ؟

کاظم گفت :

- آگه اصغر اینجا بود، مانمی توانسیم بی ترس و واهمه حرف بز نیم .
کامبیز میخواد قلی خانه بکشه .. و هر کدام از ما ادعائی داریم .. پس باید
سازمانی تشکیل بدیم .. با نقشه‌ی دقیق و دامنه دار .. فقط باید خودمان بدانیم
که چکار باید بکنیم ، نه دیگران . ماهر روز یکی از دوستان خوب مانه از دست
میدیم .. اگر کاری نکنیم ، روزی میرسه که دوروبر قبر عبدلی ، سی چل تا قبر
باشه .. حالا بهتره آراکل کشیک بده تا ما حرف هامان بز نیم .

ساعت هشت و نیم بود . ابتدا مشاجره در گرفت و داد و فریاد . ساعت نه
انتخابات شروع شد . ساعت نه و نیم روبروسی و خوشحالی و ده دقیقه به ده
آراکل غریب:

- یارو حرومزاده داره میاد .

زن حسین رشتی به شدت میگریست و چنان مینمود که از اوضاع دل خوشی
ندارد .. وعده‌ای میترسیدند که بهادا از فرط ناراحتی دسته گای به آب بدهد .
جواد گفت :

قبل از اینکه جاسوس لعنتی به اینجا برسه ، از اعضای کمیته تقاضا میکنم
که برای فردا دستوری صادر کنند .

- فردا اعتصاب ..

اولین دستور کمیته به فردای روزیکه زن حسین رشتی وارد شد ، اج-را
گشت و کارگران از آسایشگاه خارج نشدند . بر حسب تصادف صبح همان روز
رئیس کل هم وارد شد . قلی خان و مسئولین دیگر وحشت زده و دستپاچه شدند .
قلی خان ابتدا با ملایمت و التماس از کارگران خواست که به وقتاً به کار

کارگران

به پردازند و چون جواب برد شنید، فحاشی کرد. غرید و تهدید کرد، اما گسی گوش به حرفش نداد. ناچار همچنان که فریاد میزد رفت. اصغر گفت:

- قلی خان عصبانی شد.. بهتره برید سر کارتون.. قلی خان به دردتون
میخوره. من یکی که اهل این حرفا نیستم.
احمد گفت:

- تو که جزو این جرگه نیستی.. بهتره بیخودی اظهار نظر نکنی..
اصغر برخاست و آماده ایستاد و فریاد زد:

- این کارها عاقبت خوشی نداره. بچه های با معرفت بهتره پاشن و با من
بیان.. قول میدم پشیمون نشن..

دو پیر مرد که جزو کارگران فنی بودند و مسیو آراکل برخاستند و همراه
اصغر رفتند. هنوز دیگران دست و پای شان را جمع نکرده بودند که رئیس
کل وارد شد. او با اندام نامناسبش که بیشتر به فسیل «هاموت» شبیه بود،
ابتدا نگاه نفرت باری به کارگران خسته که روی سکوها نشسته بودند کرد و
ابروهای خاکستری و پرپشتش را به عنوان اخم درهم برد و غرید:

- مگر سر به تنتون زیادی میکنه؟.. میدونید اگر دستور بدم چکارتون
میکنن؟. همه تون به اسم اخلال گر دچار هزار جور شکنجه و بدبختی میشید
و کلیه ی حق و حقوق تون پامال میشه!.. برید سر کارتون.. من يك هفته اینجا
هستم.. در عرض این مدت تمام پولتون پرداخت میشه..

رئیس کل رفت و پیچ و پیچ در گرفت.. عاقبت همه گی در حالی که از فرط
یأس و پریشانی، نانداشتند، از آسایشگاه بیرون رفتند. فقط داداعلی ماند که
مریض بود و زن حسین رشتی که خودش را به چادر نمازی سیاه و کهنه پیچیده و در
کنجی نشسته بود. داداعلی مینالید و زن حسین رشتی دعا می کرد و از خدا و
پیغمبر و امام کومک میخواست.

آفتاب باغرور، فضای دلکش بهاری را روشنی می بخشد و باد آرام و

لاری گرمانشاهی

مهربان میوزید و سبزه‌ها و درخت‌های سرمست را به ترنم ورقص و امیدداشت .
حسین رشتی روی سبزه‌های کنار جاده خوابیده بود و کامیون گل آلودش در
کنار جاده خروخر میگرد.. حسین غرید :

«لامصب، چه بدجوری آرامش این دشت خوبه بهم میزنه. ب سرم میزنه که
خاموش کنم ، ولی میترسم زاغی ریش بدبخت مو بگیره.. ماشین بی استارت،
عین هو آدم تریاکیه.. باهاس برای روشن کردنش ساعت ها هولش بدی .. آه
خدایا.. ساعت از نه گذشته.. زنم میخواست امروز بره.. بایه چمدون پول ..
برم سراغ قلی خان جاکش، به بینم چه کار میکنم..»

قلی خان به تنهایی در دفتر سیگار می کشید و مشروب میخورد . حسین
رشتی وارد شد و قلی خان کرنش غرور آمیزی کرد و قطعات کاغذ پاره‌ی جلو دستش
را مجاله کرد و دور ریخت و با اشاره‌ی دست ، حسین را واداشت که بنشیند .
حسین با اندوه و پریشانی گفت :

- آقای قلی خان.. پسرم میخواست بمیره.. (ولختی سکوت کرد تا تاثیر
گفتارش را در چهره‌ی قلی خان بخواند) او یه قهرمانه.. قهرمان ملی.. قهرمان
کشتی.. جوونیه که ملتش بهش افتخار میکنه .. (باز سکوت کرد و دیده بر
رخسار دور نمای مرد دیومنش دوخت) مادیکه چیزی تو چننه نداریم . یه خونه
تورشت داشتیم ، به ربع قیمت فروختیمش .. حالا هفت هشت هزار تومن پول
میخوایم.. زنم اومده.. همیشه.. یعنی خدارو خوش نمیاد دست خالی برگرده..
قلی خان با تشدد گفت :

- این موضوع به شرکت ربطی نداره..

حسین سر به زیر افکند و گفت :

- ولی قربان، یه عمری واسه‌ی شرکت جون کندم.. حق خودمه و به خودم

بدین !..

قلی خان غرید :

کارگران

- تاوقنش .. عجالتاً نمیتوانیم به کسی پول بدیم .

حسین رشتی خفه و دل گرفته نالید :

- پس ما حاصل به سال زجر و رنجمون شرمساری و سرافکنند گیاهه ۱۹۰۰ . آقای

قلی خان پای مرگ و زندگی به انسون درمیانه .. گفتم که پسر م آدم بی ارزشی

نیس . قلی خان ساکت ماند و حسین رشتی هر چه نشست جوابی نشنید . ناچار

برخواست و به آرامی از دفتر خارج شد . قلی خان او را صدا زد و گفت :

- یکی دو ساعت دیکه به اینججا بیا، کارت دارم .. من همیشه تلاش میکنم

که شما راضی باشید .

ظلمت بیکران شب بر جهان دامن گسترده و چراغ کامیون ها تک و توك

همچون چشم های کر به ای حیلله گرمیدرخشید . چراغ پرسوی گریدر بر محوطه ای

کارگاه پرتوافشانی کرد . ماشین غول پیکر چندبار غرید و عاقبت در گوشه ای

خاموش شد و کامیون ها در گوشه و کنار آرمیدند . حسین رشتی با ترس و دلهره

از کامیونش پیاده شد . آهسته و آرام ، در حالیکه تلاش میکرد کسی او را

نبیند به سوی دفتر شتافت . کارگران در آسایشگاه اطراق کردند و نقشه ای

اعتصاب بزرگ خویش را در صورت نرسیدن دستمزد طرح کردند . کماظم

با آرامش عجیب خویش که برتری او را آشکار میساخت ، اندوهگین و شمرده

میگفت :

- تنها چاره ای ما اینه که در گرما گرم ، اعتصاب کنیم . ما کارگریم و

آزاد و بی قید و بند به دنیا آمدیم . ولنکار و گرسنه عمری تو دنیا هی پلکیم و برای

بهرتر سازی جامعه تلاش میکنیم و بعدش مثل عبدلی میریم به زیر خروارها خاک

سرد . اعتصاب ما جاهلانه و خلاف قانون نیست .. کارگر در برابر دستمزد کار

میکنه . پس باید تا وقتی که دستمزد واقعیش پرداخت میشه، جان بکنه .. نه مثل

خرملا نصرالدین که فقط به خاطر وجود ملا بارکشی میکردا .. هر وقت دستمزد

پس افتاده ای ما را پرداخت کردن و ما کار نکردیم مجرم شناخته میشیم .

لاری کرمانشاهی

رو بیک با تمسجر گفت :

- این رئیس کل لعنتی وقتی عصبانی میشه ، قیافه‌ی نحسش به مار عینگی
غضبناکی شبیه میشه و آدم از نیکاه کردنش چکمیزک میگیره... پدرسگ انکار
با این هارت و پورته‌اش میتونه مشتی آدم ستم‌دیده رو بترسونه .
داداعلی که معتقد شده بود بزودی میمیرد ، با دوستانش بیشتر درددل میکرد
و در واقع زندگی این مرد بینوا که همواره بارنج و تالاشی کشنده آمیخته بود
به غروب می‌گرائید و همین امر باعث میشد که حرف‌های مجهول و نامفهومی
بزند و دوستانش به تدریج از پرت و پلا گوئی او به‌راس می‌افتادند. وقتی رو بیک
حرف میزد ، داداعلی باسیگار دستش بازی میکرد ، گاهی آنرا میفشرده و
گاهی می‌مکید و زمانی آنرا خاموش و دوباره روشن میکرد. ناگهان فریاد زد:
- نمیدونم بگم خیال‌تون راحت باشه یا نباشه .. شرکت پول ما هارو
میخوره یا نمی‌خوره.. بهر حال من می‌بینم عزرائیل تو پنجره نشسته .. و داره
نیکاه میکنه.. البته به من ، ولی اینکه قلی‌خانه .. نه ، نه .. خود رئیس .. رئیس
کل .. تف لعنتی .. چه بد نیکاه میکنه (ولی ناگهان فریاد کشید) گورته گم کن ..
از پنجره گمشو .. من از عبدلی جدا نمیشم .. به عبدلی قول دادم تنهاش نزارم ،
ولی او .. او .. اگه من برم پیش عبدای ، شاید نتونه راهشو به آخر برسونه .
داداعلی از جای پرید و به سوی پنجره دوید ، اما خیلی زود از پا افتاد
و دیگران به دور او حلقه زدند.



فصل ششم

۱

توی اتاق دفتر رئیس کل قدم میزد.. سنگین و مغرور .. و هر وقت به دیواری میرسید، پای راستش را محکم بر زمین میزد و بره یکشت و حسین رشتی در حالیکه دست هایش کاملاً آویخته بود ، انتظار می کشید تا رئیس تصمیم بگیرد، اما رئیس انکار از قدم زدن لذت میبرد.. بیشتر از یک ساعت قدم زد و حسین همچنان خدنگ ایستاده بود و عاقبت غرید :

- حسین... رشتی توئی ؟
- بله قربان ...
- اهل کجائی؟
- رشت قربان ..
- پس فامیلی تو رشتی نیست ؟
- چرا قربان . فامیل هام تورشت زندگی میکنن.
- آه ، چه خوش مزه ای.. گفتم فامیلی تو.. تو شناسنامهت بعد از اسمت

کارگران

چه نوشتن ...؟

- شهرتم؟! ... اسم خانواده گیم؟

- خوب شهرت ... اسم خانواده کی توبگو .

- قربان «حسین» .. پسر «مالارضا» .. شهرت «فریادرس» .

- به به، چه خوب، فریادرس .. آقای فریادرس .. حتماً تا حال به فریاد

خیلی ها رسیدی و حالا لازمه به فریادما برسی!

- قربان عمریه تو شرکت شما زحمت میکشم .. خدا کنه شما موفق بشید.

من بازم زحمت میکشم.

- آفرین، آفرین حسین خان. میدونستم مرد شجاعی هستی .. حسین خان

اصغر از تو زیاد پیش ما تعریف کرده .. و ما را معتقد کرده که از تو قابل

اطمینان تر بین کارگرا و کارمندان این شرکت نیست .. و روی همین اصل من

به تو اعتماد کامل دارم .. و ما موریت خوبی به تو واگذار میکنم که بعدها متوجه

می شی چقدر بهت خدمت کردم .. پولی را که لازم داری همین الان در اختیار

میکذارم .. به اضافه ی پاداشی که خودم برات در نظر گرفتم. فقط به یک شرط ..

یک شرط ساده .. شرطش خیلی ساده س ، اما اگر از زبونت در بره و پیش کسی

بگی، هرگز روی پسر تو نمی بینی ..

- قربان چه شرطیه که این قدر ساده س؟! ..

- گفتم شرطش خیلی ساده س .. پنج شش نفر تو این شرکت هستند که

لازمه کلاک شون کنده بشه . و این کار به تو واگذار میشه .. آقای فریادرس! ..

وحشت سیمای رنجور حسین رشتی را شکست و با ترس نالید:

- آخه ارباب من چطور میتونم به جا پنج شش نفر رو نفله کنم؟! و در

ثانی ... (کمی مکث) .. این پنج شش نفر کی ها هستن؟! ..

- خیلی ساده ای احمق .. آدمائی مثل تو فقط برای جون کندن و حمالی

به دنیا می آیند .. صبح زود وقتی کامیونت از سنگ پرشد بیابیش من . اربابت ..

و بگو ارباب جک که پرس خراب شده .. منم به اشخاصی که مورد نظر هستن

دستور میدم همراه تو بیان و سنگ ها را خالی کنن. البته اینرا هم بهت بگم

لاری کرمانشاهی

امشب دستور میدم که جک کامیون تو را خراب کنی و همه‌ی عملیه‌ها برن به معدن هفت و اشخاص کذائی روی سنگ‌ها می‌نشینند. البته من دستور میدم و آنها ناچار اطاعت میکنند و توهم خیلی ساده لب‌پرتگاه ، یعنی پیچ دوم که عمقش کمتره کامیون رو چپ میکنی.. تموم این سفارشا برای اینه که خودت مجروح نشی. وقتی چرخ سمت شاگرد کامیون تو چاله بیفته خود به خود چپ میشه و سنگ‌های داخل کامیون برای نابود کردن همه شون کافیه .

حسین نالید :

- قربان ، پنج نفر کذائی کی‌ها هستن؟..
- لازم نیست بدونی.. وقتی خواستی مأموریت بزرگنه انجام بدی، میفهمی.
- اون وقت زندون چی؟.. اگه زندون برم وضعم خیط میشه!..
- البته تو با استفاده از نفوذ ما زندون نمیری، اما اگه لازم شد زندون بری، تا مادامیکه در زندون باشی حقوق تمام و کمال به اضافه‌ی انعامی که من برات تعیین میکنم به زن و بچه‌ت میرسه .

حسین وقتی که از دفتر خارج شد میلرزید و چشم‌هایش ترسنده می‌نمود. گاهی تند و سریع راه میرفت و زمانی کند و تنبل.. صحرای پهناور و زیبای «ماه‌ی دشت» را نگاه میکرد و با خودش حرف میزد:

د هشت هزار تومن .. انگار باورم نمیشه.. (بسته‌ای اسکناس از جیب کتتش درآورد) خوب، من حالا هشت هزار تومن دارم.. خواب و خیال هم که نیست.. مثل همیشه که خواب نمی‌بینم.. چون لامسش میکنم.. حالا تو دستمه.. ای پدرت بسوزه مملکت.. یه سال آزرگاره مثل خر حضرت عیسا ریاضت میکشم ، کاره میکنم ، پولی بهم نداده‌ن، ولی برای.. حق ناحق کردن .. برای کشتن مشتی آدم ، چه سخاوتمندانه پول خرج میکنن. یاد جوانی به‌خیر .. خواب میدیدم به چمدان اسکناس پیدا کردم.. یا به‌خمره سکه ، ولی این بار خواب نیست .. دارم می‌بینم .. بهاره .. هوا کمی سرده .. دشت سرسبزه .. غرب

کارگران

مملکت مان چه شباهتی به شمال داره .. ای خدا .. با این پول خوشبخت میشه ..
پسرم .. تمام وجودم .. قربونش برم .. نجات پیدا میکنه .. معالجه میشه ..
اون وقت به خودم میبالم .. که جوونی سالم و ورزشکار دارم .. وقتی باهم تورشت
راه میریم، مردم حسودی شون میشه .. و میگن یه بابای فسقلی و مردنی .. و
پسری کشتی گیر و قهرمون .. ای خدا .. آخه واسه ی چی پولی که کمتر از نصف
حقوق خودمه ، در برابر کشتن مشتی آدم به من میدن ۱۹۰۰ اصل این رئیس
شرکت لعنتی باچه مجوزی منو مستعد آدم کشی دونسته ۱۹۰۰ پنج شش نفر باهاس
بمیره ن تا من خوشبخت بشم! .. همه شون امید و آرزو دارن .. همه شون خوبن ..
باهم گشنگی کشیدیم .. باهم کومک کردیم .. باهم عرق خوردیم .. باهم خوش
بودیم! ..»

و کارگران همچون رهبران نازی روی سکوهای گلی در آسایشگاه کز
کرده و هر کسی به نحوی میتالید .

برای رضا از همسرش نامه رسیده بود و رضا در حالیکه از بغض آکنده بود،
نامه را میخواند: « وقتی از آمدن تو به تهران مأیوس شدم و سر رسید سفته فـ را
رسید، برای حفظ آبرویمان ماشین را فروختیم ، به اضافی فروش زیورآلاتی
که یادگار عروسی مان بود و سفته را تأمین کردم، در حالیکه بین آشنایان
سرافکنده و خوار شدم ..»

کاظم گفت :

– ایکاش نمی رفتم شهر .. مادرم تو رو ختن خواب مرگ خوابیده و مینای
بیچاره ام برای درمان و دوا ی نهم بازم ... آه، خجالت آورده .. بازم لباس
شوئی میکنه .

حسین رشتی همچنان دردمند و پریشان به کنار زنش که در کنجی نشسته
بود رفت و علی تر که مثل همیشه میگفت و می خندید و رویک آرام و مهربان
تکیه به دیوار کاه گلی سیگار می کشید . احمد دراز نجیب و کم حرف و جواد
مؤدب و صمیمی .. حسین رشتی یکایک دوستانش را نگاه میکرد که تکانی خورد و هات و
منحیر نگاهش را در چهره ی تازه واردی نگه داشت . رضا و کاظم کنار دست

لاری کرمانشاهی

حسین رشتی باهم گپ میزدند و کاظم میگفت :

- مینای من آنقدر خوبه که میشه گفت تودنیای ما بی همتاس، ولی فك و فامیل میگن، دختر بی صاحبیه.. دختری که تو میکده ها پرسه میزده..

و رضا باعجله گفت :

- او، نه، نه.. جواهر پاك اگه تو لجن هم بیفته ، وقتی درش بیارن و بشوره نش همون جواهره..!

حسین رشتی پریشان و رنگ باخته زنش را نگاه کرد و باز هم نگاهش را به چهره ی تازه وارد آشنا دوخت . داداعلی گفت :

- حسین چرا رنگت پریده؟. پس چرا بامیتی خوش و بش نمیکنی؟ یادت رفته، مینی تجریشی وقتی باش شکست چقدر گریه کردی؟ آخ چه تلخه ..

ببین یه پاشو بریده..

چهره ی مهدی تجریشی مثل گذشته گلگون و بشاش بود.. و حسین هنگ و افسرده اورا نگاه میکرد. رو بیک و بابا سیمون پاسور بازی میکردند و میشا از غذاهائی که زنش می پخت تعریف میکرد و فریاد زد :

- کسی باور نمیکنه.. مگه روزی مهمون من بشه .. آه.. اگه بدونین ..

«بورش».. «دولمه»... و ... و

احمد فریاد زد :

- تو که بیست و چهار ساعت خدا از برش و دولمه حرف میزنی ، ما نون خشک نداریم بخوریم.. بر شیطان لمنت .

آراکل با سنگینی وارد آسایشگاه شد . از کتری کنار اجاق يك استکان چای خالی کرد.. چای پررنگ و غلیظ بود.. و آراکل مقداری کشمش دردهانش ریخت و جوید و چای را سر کشید . حسین رشتی همچنان ساکت و مات مهدی تجریشی را نگاه میکرد. هوای آسایشگاه گرم و خفقان آور بود . مهدی هم متوجه حسین رشتی نبود ، ناگهان با صدای بلند پرسید :

- راستی بچه ها؟.. عبدلی کجاس؟

سکوت مطلق حاکم شد و ادامه یافت . عاقبت کاظم در حالیکه اشک هایش

کارگران

را پاك ميگرد گفت :

- عبدلی .. به رحمت خدا رفت .. مرد .. آه .. باچه وضع تلخی هم .

مهدی تجریشی فریاد زد :

- چی میگی کاظم .. حتماً شوخی میکنی؟!

- نه .. راست میگم .. بدجوری مرد ..

علی تر که گفت :

- من هر وقت به یاد مرگ عبدلی می افتم ، انکار میکنم که يك سنگ

آسیاب رو قلبم گذاشتن .. آه .. زندگی چیه؟! چرا انسون باهاس .. آه ..

انسونی که میدونه عاقبتش مرگه ، اینقدر تلاش بیهوده داشته باشه ، اما نه ..

همین تلاش و تقلا که انسون رو از اندیشه مرگ خلاص میکنه! ..

دادا علی به اختصار ، آتش گرفتن پاپتی را تشریح کرد و مهدی با تأسف

گفت :

- پاپتی آدم شجاع و مره وزی بود . روح بزرگی تو کالبد زشت و

ناجورش خونه کرده بود . شماها خپر دارید چه کارهائی میکرد؟

همه گی ساکت و غمزده در انتظار ادامه ی حرف های مهدی ماندند و

مهدی با اندوه گفت :

- عبدلی یه مرتبه تو زمستون به بیمارستان اومد و گفت پولی قرض و قوله

کرده . بیست تومن به من داد .. اون روز رنگش بدجوری پریده بود . انکار

تو بدنش خون نبود .. یه بار دیگم دوشب به عید مونده اومد و گفت ، واسه ی

عید قرض کرده و صد تومن به من داد . خواستم نگیرم ، ولی فریاد زد : « تو رو

به خدا بگیر .. وقتی پولدار شدی دین تو به من ادا کن .. » اون روز یه چشمش

پانسمان شده بود . کمی هم خسته بود ، ولی یه جور ی بشاش بود ، امانه ، بشاش هم

نبود ، بلکه تظاهر میکرد . وقتی رفت ، دکتر کشیک که آدم خوبی بود اومد

پیشم و گفت : « مهدی خان .. گفتم : « ببله ... » گفت : « این مرد با توجه نسبتی

داره؟! .. گفتم : « هیچی . فقط باهم رفیق هستیم . تویه شرکت کار میکنیم . »

دکتر گفت : « انکار آدم احمقیه . » (مهدی بر کلمه ی احمق تکیه کرد) و

لاری کرمانشاهی

دوستانش را یکایک نگاه کرد تا نگاهش با نگاه هیز و شیطان‌ی اصغر که سایه‌ی نیرنگ وریا بر آنها گسترده بود، تلاقی کرد... (آری از دکتر پرسیدم : «چرا؟.. مگه چه کاری کرده؟.. کار بدی کرده؟» دکتر وقتی اصرار منو دید گفت: «بد که همیشه گفت . لابد برای خودش و برای کارش دلیل ویا احیاناً فلسفه‌ای داره.. چون در حدود بیست روز پیش مقدار زیادی از خون خودشو به شصت تومن فروخت! هفته‌ی قبل هم چشم راستشو به مرد پولداری فروخت. گویا چارصد تومن گرفت . این مرد مثل اینکه میخواود، یکی یکی اعضا‌ی بدن شو بفروشه!..»

مهدی به گریه افتاد و اشک در چشم‌های دیگران جمع شد. رضا با بغض و گریه گفت :

« آره عبدلی. ما چقدر بیچاره بودیم که... (رضا به گریه افتاد) .
داداعلی گفت :

- خدا بر اش سازه.. به آدم ملعون آنقدر بهش سر کوفت زد تا ناچار شد از اینکارها بکنه .

اصغر تکان شدیدی خورد و خودش را جمع وجود کرد و به آرامی بلند شد و از آسایشگاه بیرون رفت .
کامبیز گفت :

- بهر حال.. عبدل به انقلابی بود.. به انسون بزرگه که تلاش میکرد همیشه برای دیگران مفید باشه..
جواد گفت :

- او همیشه مینالید که کومکی از دستش بر نیواد ، ولی بطور نا آگاه خدمتگزار بود.

کاظم اشک‌هایش را بادستمال چرکینی پاک کرد و گفت :

- خیلی وقت پیش به شما گفتم که عبدل در زندگی دردبار و پر محنتش فقط برای آسایش دیگران تلاش کرده ..
همه فاتحه خواندند و سکوت کردند . فضای آسایشگاه از دودسیگار

کارگران

اشباع گشت . زن حسین رشتی گریه میکرد و داداعلی قرآن میخواند. عاقبت ساعت بهده رسید و حسین رشتی کاظم را به گوشه‌ای کشید و بیخ گوشش حرف‌هایی زد . آنکاه التماس آمیز گفت :

- به تو بیشتر از دیگران و خودم اعتماد دارم . پول تو اون ساك زرد رنگ کنار دست زنه.. کاظمی جون حواست جمع باشه... یه شوهر با پدر و مادر گیر بیار وزن بیچاره مو یه سره روانه‌ی تهرون کن .

- اشکالی نداره، ولی اگه قلی‌خان نامرد، نامرد بازی در نیاره.

حسین زنش را صدا زد وزن باعجله و احتیاط بلندشد و ساك زرد رنگ کنار دستش را برداشت . همه‌ی کارگران فنی بلند شدند وزن حسین را بدرقه کردند و برای نجات پسرش دعا خواندند.. لحظه‌ای بعد کامیون غرید و به حرکت درآمد . وقتی که میخواست از محیط کارگاه خارج شود، قلی‌خان از دفتر بیرون دوید و فریاد زد :

- کجا؟.. کجا میری؟

کاظم ترمز کرد. قلی‌خان دوید تا به او رسید و غرید :

- مرتیکه ، بی اجازه‌ی من این وقت شب کجا میری؟..

کاظم نگاه نفرت باری به او کرد و گفت :

- میخوام زن حسین رو به کرمونشاه ببرم .

قلی‌خان چند فحش رکیک نثار حسین رشتی کرد و دور شد .

۲

بهار مثل همیشه شهر کرم-انشاه را در آغوش مهربانش فشرده بود و درخت‌های حاشیه‌ی خیابان در نور چراغ‌ها میدرخشیدند و بوی عطر دلپذیری

لاری کرمانشاهی

که‌گاه و بیگانه از سبزه‌زارهای اطراف شهر سر میرسید ، به گوشه و کنار رخنه میکرد.

کاظم کامیونش را به سوی شمال شهر راهنمایی میکرد و با صدای بلند میگفت : و پناه بر خدا .. زن حسین رفت .. خدا کنه صحیح و سالم به ته-ران برسه .. خودش که میرسه .. ترسی نداره .. چمدان زردش سالم برسه که تأثیرش بیشتره .. آه که چقدر خسته‌م .. بهتره قبل از رفتن خانه، سری به خمره بزنم .. شندرقازی پول دارم .. ای پدرت بسوزه ، زندگی . اما نه، بهتره به مینا و مادرم برسیم ..

مادر فرسوده و بیمه-ار در رختخواب ژنده‌ای مینالید و مینا زیباتر و معصوم‌تر از همیشه با مهربانی و محبتی که به ندرت در زن‌ها پیدا میشود از او پرستاری میکرد . به محض شنیدن صدای کاظم به پیشوازش دوید و به گردن او آویخت .

کاظم دست‌های ظریف و مهربان او را گرفت و عاشقانه نگاهش کرد و میناهم به نگاه پر احساس شوهر رنجبرش جواب داد .. کاظم مینا را رها کرد و در کنار بستر مادرش زانو زد .. مادر باشتاب دست‌های بیمارش را به گردن کاظم حلقه کرد و پیشانی او را بوسید و گفت :

- کاظمی جان ، بعضی شب‌ها وقتی جان به لبم میرسه ، آرزو میکنم که تو پیشم باشی تا کمتر از عزرائیل بترسم .. من نمیدانم چرا خداوند راه بهتری برای قبض روح آدم انتخاب نکرده و عزرائیل را مأمور اینکار کرده .
کاظم با عصبانیت گفت :

- آه ننه جان این حرف‌ها پایه و اساسی نداره .. عزرائیل که وجود خارجی نداره . این‌ها همیشه خیاله .. چیزهایی یه که آدم خودش به وجود آورده و بعدش تو ... که خیلی جوانی ، بایک مریضی ساده که نباید به فکر مرگ بیفتی .

- ولی کاظمی جان ، مینا جای خالی تو را برام پر کرده .. مینا خیلی خوبه و مهربانه . خیلی اتفاق افتاده که شب تا صبح روسرم بیدار نشسته .. مینا

کارگران

دنیا را برام بهشت کرده .. از خدا میخوام که عمری باخوشی زندگی کنین .
بچه‌های خوبی تربیت کنین .. آه طفلکی مینا .. خیلی زحمت میکشه . راستی
کاظمی جان، ماری زن باباسیمون بدجوری ناخوشه . میترسم بمیره .. به سیمون
بگو هرطوری شده بیاد زنشه به دکتر بیره .. خدا را خوش نمیاد .. بچه‌هاش
بی صاحب میمانن .

- حیف ماری .. اگه بمیره سیمون پاك بیچاره میشه .. سیمون اگه بشنوه
دیوونه میشه .. آخه پول وپله‌ای نداره که برای معالجه‌ی ماری خرج کنه ..
ای .. هی .. خدا میدانه که ماکی میفانیم پولی از شرکت بگیریم .
مینا با مهر بانی گفت :

- پول مهم نیس .. کاظمی ، ما منتظر خودت هستیم .

وقتی کاظم از مادر و نامزدش خدا حافظی کرد ، شب به نیمه رسیده بود ..
غرش کامیون در خیابان‌های خلوت طنین افکند و سکوت سنگین شهر را بهم
میزد . وقتی از خیابان شیر و خورشید میگذشت متوجه شد که ده‌ی
«الکساندر» مشروب فروش باز است .. کامیون را نگه داشت ، پیاده شد .
مقداری چغاله بادام خرید و وارد دکان الکساندر شد .. الکساندر با چهره‌ی
مهتابی و پیشانی بلند و پرچروکش روی صندلی فرسوده‌ای چرت میزد . از
صدای پای کاظم چشم‌هایش را باز کرد و بالهجه‌ی مخصوصش گفت :

- به ، به .. کاظم خان .. شدی رنگین کمان .. فقط بهارا پیدات

میشه ؟

کاظم کسل و خسته گفت :

- هر جا باشم ارادت دارم .. یه کاری داشتم انجام دادم ، حالا میخوام

برگردم .

- کاری نداری ؟

لاری کرمانشاهی

– نه .. فقط سلام منو به‌میشا برسان . راستی کاظم ، عبدلی دوشب به عید نوروز مانده پیداش شد و مثل آنهایی که پول بامفت گیر میارن ، یه دوچین عرق خرید

کاظم بادل گرفته‌ئی گفت :

– آری ، طفلی میخواست نان خشکی را که زمستان دوست‌هایش بهش داده بودن تلافی کنه !... را.. راستی الکسی نیمی عرق دو آتسه بـرام باز کن .

الکساندر لختی مردد مانده ، عاقبت گفت :

– بیرون .. حواست باشه آژدان ماژدان پیدا نشه .. اذیت میکنن .. رشوه میخوان .. لامصب‌ها اگه تمام پول فروشه تقدیم‌شان کنم سیر نمیشن ا.. امروز بجای آژدان ، یه شیخ گردن کلفت دندان سیاه‌آمده بود ، یه دفعه پرید تودکان و گفت : « باهاس همه‌ی عرق فروشا را آتش بزنی ا.. » ، گفتم : « ای زکی... » شیخه تفانداخت و رفت . رفت که فتوای مرگ همه‌ی مشروب‌فروشا و مشروب‌خورا یه‌بده ا..

کاظم شیشه‌ی عرق را با چند نفس سر کشید و چناله‌ای خورد و با خون سردی سیگاری آتش زد و گفت :

– بی‌خیالش . دیگه حناشان رنگ نمی‌گیره . خوب الکسی ، بـاید برم . اگه روزی شرکت حق و حوقمه پرداخت کنه ، یه‌سور بهت میدم .. الکساندر گفت :

– برو خدا نگهدارت . وعده‌ی سر خرمن به‌من یکی نده . من بیشتر از تو چوب این شرکت‌ها را خوردم .. برو به‌امید خدا ..
کاظم شنکول و خندان دست‌های خشکیده الکساندر را فشرد و گفت :
– وعده‌ی سر خرمن نیست . منکه گفتم اگه روزی پول گرفتم .

شب از نیمه گذشته بود ، اما کارگران هنوز بیدار بودند . حسین رشتی

کارگران

در مهتاب و روی تلی شن ، در انتظار کاظم بی تاب و بی قرار بود. کامیونی به جاده‌ی فرعی پیچید و نور چراغ‌هایش بر ریگ‌زار افتاد ، حسین رشتی به‌وسط جاده دوید . کامیون ایستاد و راننده سراز محل شیشه به‌در آورد و غریب:

- چرا اینقدر بی احتیاطی مرد؟! نزدیک بود زیر چرخ بری ..

حسین رشتی نالید :

- جهنم که زیر چرخ میرفتم .. فقط بگورفت ؟. ردش کردی؟ کاظم زندگیم

به این امر بستگی داره ..؟

کاظم همچنان عصبانی غریب:

- آره رفت .. شوفری که راننده‌ی ماشین بود آدمی مطمئن و مرد بود.

درون آسایشگاه کارگران مشاجره داشتند و داداعلی کاملا و سرحال

مینمود و شاید به خاطر همین امر همه‌ی کارگران بیدار بودند . اصغر و حسین

اصفهان‌ی درکنجی پیچ و پیچ میکردند . حسین بی نهایت برافروخته و عصبانی

بود و تند و کینه‌توز حرف‌میزد و احمد را نگاه میکرد و اصغر آرام و خونسرد

حرف‌میزد . حسین اصفهان‌ی غریب :

- بهت قول میدم خون شو بریزم .

در چشم‌های درخشان علی‌تر که هنوز هم برق نشاط و سرزنده‌گی میدرخشید.

بشکنی زد و در جواب رضا گفت :

- من یکی از آدمائی خوشم میاد که خودشون رو کمتر از آنچه هستن

حس میکنند. معمولا آدمائی که کاری ازشون ساخته نیست، عقده‌ای تودلشونه

که وادارشون میکنه فیس و افاده داشته باشن تا از دیگران وانمون .

کاظم وارد شد و نمیدانست گفتگو برچیست . ناچار متفکر و بی تفاوت

نشست و بابا سیمون کمی نان ساجی و یک استکان چای شیرین رو بروش گذاشت .

کاظم گفت :

- دستت درد نکنه بابا سیمون . ماری بدجوری مریضه . بهتره صبح زود

بری شهر .

چهره‌ی چروکیده‌ی بابا سیمون گرفته تر شد . اندوهگین و شرمسار

لاری کرمانشاهی

به کنار اجاق رفت . اشک در چشم‌های بیمارش جمع شد . آرام و غمزده به پنجره پناه برد . یکی از کارمندان شرکت وارد شد و با مهر بانی سلام کرد و گفت :

- اصغر آقا.. قلمی خان کارت داره.

کارگران همدیگر را نگاه کردند و اصغر رفت و رضا به حسین رشتی گفت :

حالا که خیالت راحت شده ، جون این جمع نیش تو باز کن.

حسین رشتی خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت :

- خدا از برادری کم‌تون نکنه.

رفت.. کاظم بزرگی کرد .

احمد گفت :

- خدا رو شکر. من وقتی می‌بینم یکی از رفقا غصه‌داره ، می‌خوام خفه

بشم . دلم می‌خواد بترکه.

کاظم گفت :

- حسین از کار زیاد خسته شده و فکر و خیال پسرش دیوانه‌اش کرده..

خدا کنه بهمن زودتر خوب بشه .

حسین رشتی باز هم دستخوش پریشانی شد و گفت :

- وقتی فکر می‌کنم که عده‌ای باهاس بمیره‌ن ، حالی به‌حالی می‌شم.. ای

خدا رحم کن..

حسین اصفهانی و علی ترکه همدیگر را نگاه کردند و روبیک آهسته

گفت :

- نه بابا... اینم مخش عیب کرده .

جواد گفت :

- امروز قلمی خان گفت : « فردا ظهر زودتر از کار دست بکشید ،

می‌خوام باشماها حرف بزنم.. » میگفت راجع به مسئله‌ی حق و حقوق و این چیزا

حرف می‌زنه. گفتم که : « ما جمعی باتو حرف نمی‌زنیم .. بلکه یکی از ما به

کارگران

نمایندگی جمع باتو روبرو میشه... قلی خان مسخره آمیز گفت: «عجب... پس شما نماینده دارید؟!» از حالت لب‌هایش پیدا بود که میخواست بگه: «عجب غلطی!... ولی عده‌ما زیاد بود... مثل اینکه ترسید.»

۳

از افق گلی‌رنگ برفضای فرح‌بخش، گرد زردپاشیده شد و آفتاب به آهسته‌گی از پشت کوه‌های عبوس و بی‌قواره پیدا شد و ابتدا قله‌ی بلندترین کوه روبرو آماج نور خدنگ و پر قدرت خورشید قرار گرفت و سپس سینه‌ی کوه‌های دیگر زران‌دود گشت. خورشید با همه‌ی تمجیلی که برای طی کردن راه همیشه-گیش داشت، قادر نبود به آسانی از قله جدا بشود و یا از چنگال قطعه‌ابری سرخ‌فام که با سماجت بر راهی ایستاده بود بگریزد و سایه‌ی کوه هنوز آسایشگاه را در آغوش داشت که حسین‌رشتی با تردید و وحشت موتور کامیونش را روشن کرد و به سوی دفتر رفت. در دومتری دفتر کامیون را با عصبانیت نگه داشت. کامیون به شدت تکان خورد. ابتدا جیر جیر گوش خراش کاسه‌ترمزها بر خاست و بعد قرچ و قرچ اتاق در فضا طنین افکند و سپس پت پت یکنواخت و تور. حسین‌رشتی پیاده شد و دور و بر را نگاه کرد و آرام و غم‌زده وارد دفتر شد. در فاصله‌ی آسایشگاه و دفتر هیچ‌کس نبود. فقط حلقه‌های دود بد رنگ گاز و تیل از لوله‌ی اکروزها در فضای آرام و دلپذیر صبحگاه می‌جهیدند. پیچ و تاب می‌خورند. کمرنگ می‌شدند و سپس به رنگ فضای سرب‌فام درمی‌آمدند. لحظه‌ای پس از ورود حسین‌رشتی به دفتر، قلی‌خان با پیژاما و زیر پیراهن از دفتر خارج شد. سینه‌ی ورزیده و پشم‌آلود و سرخ‌رنگش از بنیه‌ی کامل و توانائی جسمش حکایت می‌کرد. با حوله‌ی بزرگ و تمیزی سروگردنش را که خیس بود خشک

لاری کرمانشاهی

می‌کرد و با قدم‌های بلند و نااستوار به آسایشگاه نزدیک شد و فریاد زد:
- هی بچه‌ها.. روز داره تمام مبشه ، چرا نمیرید سر کارتون؟
لحظه‌ای گذشت تا کله‌ی بزرگ و شانیه‌های پهن حسین اصفهانی چوون
شیری که از کناش بیرون خزد پیدا شد. نگاه شررباری به قلی‌خان انداخت و
خشمگین تف کرد و دوباره به بیرون رفت . قلی‌خان کمی از در آسایشگاه فاصله
گرفت و باز فریاد زد :

- همه تون بیائید بیرون ، کارتون دارم .
ابتدا رضاغول و علی‌ترکه از آسایشگاه خارج شدند . آنگاه احمد و
داداعلی و بعد میشا و روپیک . عاقبت جواد و کامبیز باریش کرک مانندشان .
و دو... و . پراکنده و نامنظم بروی قلی‌خان ایستادند .
قلی‌خان گفت :

- جک کمپرسی کامیون حسین خراب شده . ازتون خواهش میکنم .
عده‌ای از شماها که قوی‌ترید همراه حسین برید و سنگ‌هارو خالی کنید ..
به نظر من آقارضا.. آقای کامبیز و ..
رضا بابر آشفته گی گفت :

- ما که عمله نیستیم! ..

قلی‌خان بامهر بانی گفت :

- این کار مربوط به شرکت و مال شماهاست و خیالتون راحت
باشه، سر ساعت دوازده ظهر امروز تموم حق و حقوقتون پرداخت میشه. ازتون
می‌خوام دوستانه این کار رو انجام بدید.. یک بعد از ظهر امروز بهمه تون ثابت
میشه که من برای شماها چه دوست دلسوزی بودم و شما چقدر نسبت به من کم لطف
و بدبین بودید! ..

حسین اصفهانی با خوشحالی به سوی کامیون دوید و گفت :

- عمله گی به پولداری می‌ارزه! ..

و قلی‌خان آنقدر ایستاد تا کامیون حرکت کرد. آنگاه سرمست و خوشحال
از اجرای نقشه‌اش وارد دفتر شد.. حوله‌ی روی شانهاش را روی تخت خواب

کارگران

انداخت و از پنجره صحرای سبز و زیبارا نگاه کرد و غریب:
و پدر سوخته‌ها... چه يك پارچه شدن!.. چه غلط‌های زیادی!.. تو این
مملکت... اصلا من به شانسم .. والا ایرانی کجا و تشکل کجا؟! ولی کاری
نداره.. خیلی ساده‌س.. برای من مثل آب خوردنه.. چندروز دیگه این اتحاد
و این سازمان دودمیشه و هوا میره...؟

قلی خان همچنان که حرف میزد، لباس‌هایش را پوشید و آرام و خون‌سرد
به آسایشگاه کارگران رفت .

داداعلی رنجور و بیمار سرگرم پوشیدن نیم‌تنه‌ی زرد رنگ و فرسوده‌اش
بود و بابا سیمون کنار داداعلی گریه می‌کرد .

قلی خان غریب :

- اینجا آسایشگاه پیر و پاتال‌ها شده . (خطاب به مهدی تجریشی) به بینم،

تو دیگه کی هستی؟!؟

- من؟!؟ یه کار گرم.. آدم زحمتکشی هستم که وقت انجام وظیفه یه

لنگه مو از دست دادم!..

- کدوم درک.. تو این شرکت که از این اتفاقا نمی‌افته .

- نه بابا.. فقط هفته‌ای یکی دو نفر به خاطر تفریح ارباب قربانی میشن .

حضور مبارکتون عرض میشه که پای راست بنده قربانی این شرکت نمونه
شده!..

- به به.. پس آقا همون مهدی خان معروف و زرنگین که ماشین يك

مليونی شرکت رو نابود کرد!.. تشریف داشته باش!.. تو باید تا آخر عمرت تو

هلفدونی بخوابی.. (و خطاب به داداعلی) مرد که می‌مردنی، خجالت نمی‌کشی

مثل گاو اخته تو آسایشگاه لمیدی؟!.. تو از این شرکت حقوق میگیری .

- داداعلی بایی حوصله کی گفت :

- هنوز که لش مرگتون پولی ندادید.. هر وقت خواستید پرداخت کنید،

هر چه دلتون خواست کم کنید!..

قلی خان این بار خطاب به مهدی گفت :

لاری کرمانشاهی

- بهتره همین امروز از این شرکت بری.. والا دستور میدم دست و پاتو بگیرن و مثل سگ مرده بیاندازن بیرون..
مهدی غریب :

- قلی خان قبول کن اینقدر توانایی دارم که حق خودمو بگیرم . شخصیت من جوریه که هرگز تن به گدائی نمیدم .. من فلسفه‌ی خیر در میانه روی رو مردود میدونم .. برای من صفر و بیست وجود داره .. خلاء از صفر تا بیست برام هیچ ارزشی نداره .. اگه بیشتر از این عرض وجود کنی ، بی شک ضرر میکنی!..

قلی خان برافروخته فریاد زد :

- باشه .. باشه .. این خط این نشون .. داداعلی تو شاهد باش ، اگه پای دیگرش رو هم گذاشت روی گستاخیش . منو مقصر ندونید!..

در اتاق دفتر ، رئیس کل و قلی خان قدم میزدند و در انتظار رسیدن خبر قتل دسته جمعی کارگران بودند، اصغر سراسیمه وارد شد. نفس‌هایش شمرده و نامنظم بود و رنگ پریده و پریشان می نمود.. قلی خان خنده‌ی کوتاهی کرد و به پیشباز اصغر رفت و بامهر بانی گفت :

- آه .. خیلی دویدی .. حتماً شیری اصغر خان؟! ..

اصغر به دیوار تکیه زد و نالید :

- شی .. شی .. شیر؟! .. نه .. نه .. قربان! ..

رئیس کل فریاد زد :

- پس چرا ناراحتی ، توله سگ .. زودتر حرف تو بزن ... ماشین چپ

شد یا نه؟! ..

- بله .. بله قربان .. ماشین چپ شد ، ولی .. ولی ..

کارگران

- ولی چه ۱۹

- زودتر بگو احمق!...

- ولی، ولی فقط حسین مرد.. منظورم حسین رشتیه.. هیچ يك از اونهایی که ما میخواستیم، تون به تون نشده .
رئیس کل ورئیس قسمت عصبی واخمو همدیگر را نگاه کردند. قلبی خان
غرید :

- چی میگی احمق؟! نکنه بازهم مثل سگ عرق خوردی!.

- قربان به ناموسم قسم. هنوز عرق نخوردم.. منظورم امروزه.. حسین
رشتی از وقتیکه پشت فرمان نشست، مثل دیوونه‌ها با خودش حرف میزد..
شش و بش عجیبی داشت. حرف‌های ناجوری میزد.. تو چشم‌هاش چیزای عجیبی
میدیدم.. به وقت اراده.. به وقت ناتوونی..

صدای زشت و ترسنده‌ی رئیس کل اصغر را ساکت کرد :

- پدرسگ مثل فیلسوف‌ها ادا درمیاره.. مرد که‌ی مادر قهجه، صاف و

پوست کنده بگو چی شده؟

اصغر ترسید و ساکت ماند و در نهایت واماندگی نالید :

- آه ارباب.. ارباب جون.. تا نزدیک گردنه هی با خودش حرف میزد.
پای گردنه به دفته قیافه‌ش عوض شد (در این لحظه چهره‌ی اصغر دگرگونی
شدیدی یافت) اول چهره‌ش تاریک شد. بعدش روشن روشن، و لبخندی معنی دار
زد و بهو پاشو کو بید رو ترمز.. درست مثل یه پهلوان.. یه قهرمون .. یه
نویسنده.. یه هنرمند موفق، از کامیون پرید پائین و داد زد : «بچه‌ها همه تون
پیاده بشید..» کارگرا گفتن: «واسه‌ی چی؟» گنت: «واسه‌ی اینکه بار کامیون
زیاده، از سر بالائی نمیره..» از کارگرا اصرار و از حسین لج . آخرش پیاده
شدن. اون وقت حسین مثل یه آدم دیوونه، ولی شجاع، یه منی شجاع نه دیوونه،
پس گردن منو گرفت و از کامیون انداختم پائین . یه تک پاهم زد تو کونم..
اون وقت من... یعنی ما... ارباب به خدا من نمی‌خوامم این جور بشه.. حسین
یه دفته عوض شد... اصلا این مرد حسین رشتی مردنی نبود.. شاید شیطان رفته بود

لاری کرمانشاهی

توپوستش .

رئیس کل خود را روی يك صندلی برزنت انداخت و خشمگین لب‌هایش را جوید. ناگهان برخاست و فرید :

- خودش هم مرد؟.. بله قربان. او خیلی زرنگ بود. وقتی ماشین تو گودال افتاد، خودشو انداخت پائین و ماشین افتاد روپیکرش..

رئیس کل نگاه نفرت‌باری به چهره‌ی اصغر که سفاهتی آمیخته با ریا و تزویر از آن میبارید کرد و با تشدد گفت :

- ده برابر قد و قوای کثیف و نکبت برای ما خرج برداشتی و تو لعنتی هنوز نتوانستی کاری انجام بدهی.. ما احتیاج نداریم که کار شرکت پیشرفت کند. تا امروز پول هنگفتی برای این جاده گرفتیم، هر وقت قرارداد این راه لغو شود، کلی نفع برده‌ام، اما این کارگران فنی لعنتی آخرش کاری دستمون میدن... (بر جمله‌ی کارگران فنی تکیه کرد و لحنش را مسخره آمیز کرد) اگه از بین نرن ، بالاخره چند صد هزار تومن پول میخوان . این جناب رئیس قسمت.. این قلی‌خان هنوز هم که با همه‌ی منم‌هاش هیچ غلطی نکرد. اگه این جمع ناجور از بین نره ، پدرشما دوتارو میسوزونم .

قلی‌خان پابه‌پاشد و خواست حرف بزند که مهندس رنگه باخته و پریشان به دفتر دوید و فریاد زد :

- اتفاق بدی افتاده . کامیون حسین رشتی چپ شد و مرد!.. بیچاره مرد!..

رئیس کل و قلی‌خان هم آهنگ ، تغییر چهره دادند و قلی‌خان نالید :

- چی میگه مهندس؟!.. حتماً شوخی میکنی؟! .

مهندس برافروخته فرید :

- چه وقت خوشمزگیه جناب قلی‌خان. یه انسون مرده!..

هیاهوی کارگران ، دفتر را به لرزه درآورد و رئیس کل با افاده‌ی خاصی از دفتر خارج شد و جمع کارگران را دید که لاشه‌ی خون‌آلود حسین رشتی را روی دست داشتند.

کارگران

قلی خان هم قیافه‌ی ماتم باری گرفت . به پیش‌پاز آنها دوید و با گریه گفت :

– آه خدایا.. چی شده...؟! کیه که زخمی شده؟!..

رضا که به شدت میگریست گفت :

– ماشینش چپ شد .. بدجوری مرد، جناغ سینه‌ش شکسته . مخش هم دراومده .

رئیس کل با اندوهی ساختگی پرسید :

– چطور شد که کامیونش چپ شد؟. شماها چطور زنده موندید...؟

– احمد بابی میلی گفت :

– مثل اینکه به دلش برات شده بود که پیش آمد بدی رخ میدهد.. همه‌ی

مارو پای کنل پیاده کرد .

رئیس کل بالحنی که ریا و تزویر از آن میبارید گفت :

– راستی؟.. باز هم جای شکرش باقیه که شماها زنده موندید!..

کاه بیزغرید :

– از کی تا به حل برای ما دلسوز شدید؟!

۴

بر فراز تپه‌ی سرسبز و زیبائی که پیرامونش را اقیانوس زهر دین کشته‌زارها فرا گرفته بود، سه گور به چشم میخورد و نسیم دلپذیر آخرین روزهای اردیبهشت علف‌ها و گل‌های پیرامون گورها را به رقص واداشته بود. بوته‌های «بوماران» و گل‌های شقایق در جوار هم بردنیای محرومان زحمتکش خیره بودند و آرام و شورانگیز می‌رقصیدند. انگار میدانستند که خفته‌گان خاک بی‌ترحم هزار بار

لازی کرمانشاهی

خوشبخت‌ترینند تا انسان‌های تلاش‌گری که برای ساختن جاده‌ها و راه‌ها و خانه‌ها رنج می‌برند.

هوا زودتر از معمول گرم شد. چون باران بهار را و بهار باران را ترک گفته بود و کشت‌زارهای گندم، زرد و مرده مینمود. دردنیای کوچک و پر تلاطم کارگران هیولائی‌غرنده باچهره‌ی کریه و سیاهش دودپراکنی میکرد و فضای شفاف و درخشنده را بادود سمی و بدرنگش تیره میساخت و سکوت خیال‌انگیز و بهشتی را بهم‌میزد. در درون این هیولا انسان‌های تلاش‌گری باچهره‌ی آفتاب سوخته و عرق زده‌شان برای ساختن، ساختن برای زیستن انسان‌ها فعالیت داشتند. آدم‌های خارق‌العاده‌ای که باوصف عذاب بیکران و محرومیت بی‌پایان و دردهای بی‌درمانشان، بازم ایمان مقدس خویش را حفظ میکنند. تلاش برای ساختن و ساختن برای به زیستن.. جدال با ناامیدی و یأس.

میشا بیمار و ناتوان باچالاکی حیرت‌انگیزی پیچ و مهره‌های مخلوط‌کنی را سفت میکرد و آراکل باچهره‌ی آبله‌گون و پف‌کرده‌اش بر فراز منبع گردان مخلوط‌کنی بادقت لرزش و نوسان دستگاہ را نگاه میکرد و جزئیات را به‌میشا اطلاع میداد. و درسوی دیگر در امتداد جاده‌ی طولانی، احمد باسیمای پرشکوه و جذابش ماشین‌عظیم فنیشرا بر جاده‌ی هوار و غلطک شده به حرکت درآورده، مخلوط‌قیروشن را به‌صورت لایه‌ای ضخیم و یکسان بر جاده پهن میکرد. رضا باگریدر و علی‌ترکه و روییک بالدر انجام وظیفه میکردند و دیگران هم کامیون‌های حامل شن و سنگ و آسفالت را هدایت می‌نمودند و کامبیز به‌دستور رئیس کل مأمور مین‌گذاری در معدن هفت بود. رئیس کل و قلی‌خان ازدفتر بگومگو داشتند. قلی‌خان گفت:

- تنها کسی که باعث‌میشه ما مقداری دست‌به‌عصا باشیم، جناب‌مهندس. اگه اجازه‌بدی، قبل از کار‌گرای فنی، مهندس رو سر به‌نیست کنیم.

رئیس کل‌غرید:

- مهندس شخص بانفوذیه. امکان داره در دسر درست بشه. بهتره که

کارگران

همیشه اونو داشته باشیم... گذشته از این مسائل ، وقتی مهندس تنها بمونه دیگه کاری ازش ساخته نیست . افراد خطرناك فقط تو کارگران فنی هستند و مهندس فقط به خاطر جناب ایمان و اعتماد آنها، گاهی حرفهائی میزنه .. حالا دیگه بهتره خودمون دست بکار بشیم. من ناچارم به خاطر فعالیت های دیگرم به تهرون برم... چون چندروز دیگر یکی از شخصیت های مهم جهان به تهرون میاد .. «علی محمودخان» رومیفرستم... برادر کوچکترم .. حتماً به خدمتش رسیدی؟..

قلی خان دستپاچه شد و خبردار ایستاد و نالید :

- بله، قربان .. دوسه مرتبه شمال خدمتشون رسیدم .. قدش روی چشم هام. اگه تشریف بیارن، لااقل این پدر سوخته ها بیشتر حساب میکشند . رئیس کل غریب :

- گوش کن چی میگه .. تو هم بن الان ، ادوری که درممدن هفت، كلك این جناب کامبیز خان روبکنی ، اوفقط برای مبارزه و برای خراب کاری تو این شرکت مونده. مطمئن باش او برای گرفتن حق خودش نمونده . قلی خان ابلهانه گفت :

- خوب ، چه اشکالی داره . غلطی که نمیکنه . آخر سر هم مفت ولخت میره پی کارش. به فرض اگر هم نرفت ، راضیش میکنیم . من همین الان میرم پولی بهش میدم . رئیس کل برافروخته غریب :

- خیلی ساده ای ، مثل يك دهاتی فکر میکنی . این بابا مثل دیگران برای گرفتن چند هزار تومن پول اینجامانندگار نشده ، این کامبیز آدم خطرناكیه. اینها به کاری که میکنن معتقدن .. يك کامبیز برابره با هزار حسین اصفهونی و کاظم ... میفهمی ... کامبیزها معتقدن که کارگر سازنده س. و روی همین اصل باید بیشتر از سرمایه گذار بیره. یعنی ساده تر بگویم ، اینها معتقدن که فقط افرادی که کار میکنن حق زندگی دارن، ولی بدبختها نمیدونن. اگه قدرت

لاری کرمانشاهی

و نفوذمن نباشه ، برای این الدنگها کاری وجود نداره!...

قلی خان خندید و گفت :

– از کجا به کجا .. ما نمیخوایم حتی دستمزدشون رو بپردازیم و اینها میخوان به اندازهی سرمایه گذار، از این شرکت بپرن! .. مگه این آرزوها رو بگور بپرن ، چشم قربان. هر طور بفرمائید من کلك این انكل احم-ق رو میکنم .

– الان کامبیز و چند عمده سرگرم کار گذاشتن دینامیت هستن. سعی کن بموقع برسی تاهوا تاریک نشده برس .

۵

هوا کاءلا گرم شده بود و کارگران داخل آسایشگاه را ترك گفته وبه بام آن پناه برده بودند. چند چراغ فانوس روی بام میسوخت و اکثراً به متکا تکیه کرده و نگران وخسته می نمودند . داداعلی زار و ناتوان مینمود. سیگار می کشید و میگفت :

– مرگ مقدس و شیرینه . مرگ پایان هر درام یا کمدی زندگیه .

مرد ریشو و بداخلاقی که تازه به جمع پیوسته بود غرید :

– مرگ مقدس و شیرینه، ولی مرگ برای هر انسان آزاد وقتی شیرینه

که به هدفش رسیده باشه، یاد راه رسیدن به هدفش طعمه می مرگ شده باشه .

داداعلی بی تفاوت مرد ریشو را نگاه کرد و ادامه داد :

– قصه ی حسین رشتی حماسه ی بزرگیه .. من با فکر کوچک و ناقص

میدونم . یعنی درك میکنم که چه باعث شد تا حسین ماشین رو چپش کنه .

رو بیک گفت :

کارگران

– مثل اینکه... (لختی سکوت کرد و گفت) ادعائی بکنم باورتون
میشه؟.. نمی گید دیوونهس؟.. (چشمها استفهام آمیز به او دوخته شد) میخوام
بگم انگار حسین رو مأمورش کرده بودن ماها رو بکشه ، ولی او نتونست این
کار رو به انجام برسونه.. یعنی نخواست!..

علی ترکه کاظم را نگاه کرد و گفت :

– انگار کاظم از قبل هم میدونست ؟..

رضا به کاظم گفت :

– راستی کاظم ، همه اینو میگن. تورو به خدا بگو چه میدونی؟

کاظم گفت :

– اگه زنده بود میگفتم ، ولی چون مرده نمی گم . پشت سر مرده که

حرف نمیزنن . فقط میگم که خبری از تصمیم و کار حسین نداشتم .

– داداعلی به جواد گفت :

– توجوون فهمیده و باسوادی هستی . خیال نکن که به خاطر دیپلمت

میگم . میدونم که سطح فکرت بالاس . از نوشته هات پیداس . من از کتابت

خوشم میاد . مخصوصاً از تشریح قهوه خونش که مردم به خاطر فرار از سرما

پناهندهش میشن ... و بعد دیوارهای گاه گلی خیس میخورن و همه رو دفن

میکنه!.. ازت دوتا خواهش دارم . اول اینکه هرچی مینویسی برای ما

بخونیش ... ای، کسی چه میدونه فردا پس فردا چی میشه . شاید عمر ما

کفاف نکرد که کتابت به چاپ برسه و ما بخونیمش . دوم همین الان بازم

قسمتی رو که قهرمان داستانت باهمه ی شایستگی و استعدادش برای گرم کردن

بدنش به قهوه خونه پناه میبره وزیر آوار میبره بخونش . من کیف میکنم. تابلوی

زنده ایه از زندگی فلاکت بار قشر زحمتکش.

جواد کرنش احترام آمیزی کرد و گفت :

– حسین رشتی ضربیه ی بدی به وجودم زد . نمی تونم کار کنم. حتی قدرت

تنفس هم ندارم. حسین به ظاهر آدم ترسو و بی عرضه ای بود. هرگز فکر نمی کردم

چنان شجاعتی داشته باشه .

لاری کرمانشاهی

علی ترکه گفت :

- از ترمزی که پای گردنه کرد ، همیشه فهمید که ناگهانی تصمیم گرفته .

جواد گفت :

- بیشتر اوقات بخودم بالیدم که روحیه‌ی اشخاص روخیلی زود و خوب می‌فهم و درک میکنم، اما بعد از مرگ حسین به‌خودم و اندیشه‌هام شرم‌زده خندیدم . مثلاً عبدلی بیچاره باهمه‌ی خل مجازیش، کی فکر میکرد آدم شجاع و از خود گذشته‌ایه .

دادا علی گفت :

- در همه‌ی انسون‌ها يك حس فداکاری و وفاداری هست . منتها در بعضی‌ها قوی و در بعضی‌ها به‌دلایلی ضعیفه .

برای لحظه‌ای سکوت حاکم شد .

دادا علی گفت :

- جواد چون چرا طفره میری؟ .. کتابتو بیار ، چند صفحه‌ای بخون .
رضا غرید :

- خوندن نوشته قبل از چاپ، تاهزار بار برای نویسنده‌ش لازمه .

جواد از توی چمدان فرسوده‌اش مثنی اوراق درهم و برهم در آورد .

اصغر بالحن زنده‌ای پرسید :

- اسم کتابت چی هست ؟

جواد آه کوتاهی کشید و برپیشانی درخشانش چین‌غم و اندوه نشست .

دستی به موهای ژولیده‌اش کشید و گفت :

- مکتب فقر! ...

اصغر بازهم با تمسخر گفت :

- به به .. بنازم ..

رضا به او چشم غره‌رفت و اصغر ترسیده سکوت کرد . جواد اهمیت

نداد و از دیدگان پر حالت و سیاهش برق‌عجیبی درخشید . دستش را در هوا

کارگران

تکان داد و گفت :

« آه که مکتب فقر چه خوب می آموزد .

گورهی سوزنده ایست .

که آهن را فولاد... .

و فولاد را آب دیده تر می سازد!... .

جلامیدهد... صیقل میکند ..

و محکم و مقاوم میسازد!... .»

روبیك فریاد زد :

- آفرین ، آفرین مکتب فقر . ارواح بزرگ رو آنقدر پرورش

و صیقل میدهد تادنیارو تسخیر کنه و ارواح کوچک و پست روحان... .

مرد ریشو غرید :

- استدلال غلطیه... ارواح پست و ارواح بزرگ مفهومی نداره .

روبیك باحیرت مرد ریشو را نگاه کرد و مرد ریشو همچنان خونسرد

ادامه داد :

- قلم بر میدارید و مینویسید ، ولی هیچ میدونید به نفع چه طبقه و چه

سیستمی مینویسید ؟... قشر روشنفکر واقعی ، برای نوسازی سرزمین ها تلاش

مداوم داره .. برای ریشه کن ساختن فقر... جای تأسفه.. البته تأسف به حال

صاحب قلم هائی که استعدادشون رو اجاره داده و منزشون رو فروخته ن... .

جواد یکهی سختی خورد و خواست حرف بزند. اصغر به آهستگی به

او گفت:

- ساکت باش .. این بابارو می شناسم.. اینو مأمورش کردن که پتهی

ماهارو رو آب بیندازه .. یادت رفته گفتم چند دفعه-نو برده ن آنجا ..

همون جائی که ناخن میکشن.. این بابا آنجا کروفری داشت... .

جواد ترسیده سکوت کرد و داداعلی باعصبانیت به مرد ریشو گفت:

- منو چهر خان خیلی کم حوصله و بی طاقتی . صبر کن تا به اصل موضوع

برسه .

لاری کرمانشاهی

رضا شانه‌اش را خاراند و گفت :

- بخون ببینم.. جون این جمع بخون .. لغتش نده.. از داستون‌هات
بخون .

جواد چنین آغاز کرد:

« آنها چند دوست بودند..

کسی نمیدانست فرزندکی هستند ..

و از کجا به وجود آمده‌اند .

و گاهی چنان میشد

که در لانه‌ی تاریکشان .

دور هم چه بائمه می‌نشستند.. از هم میپرسیدند:

« راستی بابا ننه‌ی ما تو این دنیا کی‌ها هستن؟! ..»

و یکی‌شان دیده‌گان بر اقاش را به سقف بی‌نهایت کوتاه میدوخت و

میگفت :

« مگه ماها بابا ننه‌هم داشتیم؟! ..»

دسته جمعی به شدت خنده سرمیدادند .

آنچنان شدید که سقف لانه میخواست پرواز کند.

بزرگترین‌شان که ده سال داشت میگفت :

« ما از پای بوته او مدیم؟! ..»

این بار دسته جمعی ملول و افسرده و نگران میشدند .

اصغر خنده‌ی استهزا آمیزی کرد و گفت :

- دلت خوشه بابا . این حرفا چی‌ه؟! چه ارزشی میتونه داشته باشه؟! ..

(خنده‌ی زشت تری کرد) من خوبم.. همیشه سرم تولاك خودمه . دنیا و مافیها

واسه‌م کشکه! ..

و بشکن زد . در حالیکه یکایک کارگران را بانگام می‌آزرد برخاست و

از داخل چمدانش نیم بطر کنیاك درآورد و لیوان کنار دستش را نیمه کرد و

سرکشید . حسین اصفهانی نگاهی پراز نیاز و تمنا به او کرد و ساکت ماند .

کارگران

میشا غیظ آلوده گفت :

- شرمت بیاد.. چند ساعت پیش حسین مرد .
- اصغر بانوعی گستاخی گفت :
- حسین مرده.. منکه نمردم ..

دو سه ساعتی از نیمه شب گذشته بود که غرش موتور چند اتوموبیل ، کارگران را بیدار ساخت . قبل از همه رضا بیدار شد و سپس مرد ریشو و علی ترکه و دیگران .

رضا غرید :

- چند نفر!.. این همه ژاندارم واسه چی اینجا ریخته‌ن؟!؟

دیگران هم برخاستند . مرد ریشو غرید :

- خدا خیرش کنه.. سروکله‌ی اینها بیخودی پیدا نمیشه.. حتماً برای

آدم بدبختی توطئه چیده‌ن .

جواد با اکراه گفت :

- یعنی جناب عالی خبر از کار این تفنگ به دست‌ها نداری؟

مرد ریشو یکه‌ای خورد و نالید :

- چی میگه بچه‌جون؟.. اصل حرف تو بزنی..

اصغر میانجی گری کرد :

- شما را به خدا سروصدا نکنین... (به جواد چشمک زد).. این آقای

منوچهر خان آدم سرشناس و معروفیه .

دو مرد که لباس شخصی به تن داشتند و ژاندارم‌ها برایشان احترام می‌گرفتند

به راه افتادند ... مستقیم به سوی آسایشگاه دویدند.. داداعلی که تازه بیدار

شده بود نالید :

- خدایا خیرش کن.. حتماً اتفاقی افتاده .

یکی از ژاندارم‌ها فریاد زد :

لاری کرمانشاهی

- آهای گوساله‌های پدر سگ ، بیائید پائین .

علی تر که گفت :

- پدر سگ مثل اینکه میخواد تقاص باباشو بگیره .

قبل از دیگران اصغر از پله‌ها پائین دوید . کاظم پشت سرش فریاد زد :

- تف به روی هر که خاله‌س! ..

باز هم ژاندارم فریاد زد :

- جاکش‌ها چرا خودتون رو به آن راه زدید؟ زودتر بیائید پائین .

یکی از شخصی‌ها بالحن زشت و غرور آمیزی گفت :

- اینها مشتی متمرّد و دزدن .. از وضع موجود پیداست که مشتی قاتل

مادر قحبه اینجا جمع شده‌ن .. فردا برای هر کدامشون صد هزار تومن قرار

صادر میکنم ..

داداعلی گفت :

- بچه‌ها بریم پائین .. پیداس طرف خیلی پشتش پره .. قبلا ساختنش .

ابتدا رضا از پله‌ها پائین رفت . یکی از مردها که لباس شخصی پوشیده بود

و ژاندارم‌ها برایش احترام می‌گرفتند، جلو دوید و سیلی محکمی به صورت

رضا زد .

رضا غرید :

- نیمه شبی مکه شیطان تو جلدتون رفته؟

مرد لباس شخصی دوباره خواست سیلی بزند ، رضا دست او را در هوا

گرفت و تکان داد . پرونده‌ای که زیر بغل مرد بود رها شد و او را قکاغذ به رقص

درآمدند . ژاندارم‌ها تهیج شدند و به رضا حمله کردند و قبل از اینکه پای یکی

از کارگران به زمین برسد، لاشه‌ی بی‌جان رضا روی خاک‌ها ولو شد و ژاندارم‌ها

در پای پله‌کان جمع شدند و به‌طور جمعی هر کدام از کارگران را که پائین

می‌آمدند باقنداق تفنگ و لگد از پامی انداختند و به‌دستور مردی که لباس

شخصی پوشیده بود ، همه‌ی کارگران را که خونین و درمانده بودند سرپاکنه

داشتند و به‌دستور همان مرد ، استوار دست به کار شد . ابتدا مرد ریشورا جلو

کارگران

کشید . دومت محکم بر سر روی اوزد وغرید :

- از قراین پیداس که تو کامبیز را به جان قلی خان شیر کرده ای ! ..؟
مرد ریشو فریاد زد :

- من هنوز خبر ندارم چه شده .. چه بلایی سر کامبیز آوردید ! ..
استوار دودستی گلوی مرد ریشورا فشرد وغرید :

- تا گفتمنی هارو نگی، نمیگذارم نفست دریاد .
مرد ریشو در حالیکه میخواست خفه بشود حرفی نزد ، فقط به صورت
استوار تفانداخت و استوار او را بامشت و لگد به درون آسایشگاه انداخت
و یکایک کارگران بهمین صورت نوازش شدند، به جز اصغر که کنار دست مردی
که لباس شخصی پوشیده بود و رجه و رجه می کرد .
استوار از اصغر پرسید :

- یارو کجاس ؟
اصغر خشک و خدنگ ایستاد و نالید :

- یارو کیه قربان ؟
- همون مرد يك پا ..
- تو آسایشگاس قربان .. چون بانداره نمیتونه روبام بره ..
به دستور استوار، دو ژاندارم به داخل آسایشگاه رفتند و لحظه ای بعد
مهدی تجریشی را مثل گونی گندم رودست بیرون آوردند و روی قلوه سنگها
کو بیدند زمین . مهدی نالید و از حال رفت . استوار زانوزد و چند سیلی محکم
به صورتش زد .
درون آسایشگاه ، روی خاكها و تار عنكبوتها و در تاریکی مطلق ،
کارگران مینالیدند و صدای لرزان مرد ریشو شنیده میشد :

.. میگن کامبیز قلی خان رو کشته و خودش مرده .. یعنی دو تاشون آنقدر
باهمدیگر جنگیدن تا هر دو هلاک شدن . تموم این نقشهها از قبل آماده شده .
هنوز کسی از کارکنای شرکت خبر از این موضوع نداره .. چطور می ژاندارم می
و لباس شخصیها فهمیدن و به اینجایورش آوردهن .. اینها هنوز به معدن نرفتند

لاری کرمانشاهی

و راجع به نحوه ی قتل برآوردی نکرده‌ن ... نقشه ، نقشه ی رئیس کله .. اینها با قدرت و نیروئی که در اختیار دارن ، عاقبت همه ی مارو سر به نیست میکنند .. من بخوبی میدونم ، فقط امشب همون شما و شاید هم این دنیا هستم ، اما شماها باید بدو نید، طبقه ای مستقل و جدا از طبقه ی سرمایه دارها هستید. همیشه برای بوجود آوردن اعتماد ببن خودتون تلاش کنید .

* * *

هوا هر روز بیرحم تر از روز پیش گرم میشد. عاقبت گرما به حدی رسید که تقریباً شرکت نیمه تعطیل شد . شاید هم تعطیلی شرکت از گرما نبود ، بلکه به خاطر مرگ کامبیز بود .. بر فراز تپه ای که گور چند انسان تلاشگر بود ، کارگران در آفتاب سوزنده اشک میریختند ..

داداعلی گفت :

- بی شرفها .. مهدی رو برده نش ... حتماً تا به حال پای دیگر شو هم به جرم زحمت و تلاش بریده‌ن ! ... (داداعلی ناگهان خندید و قهقهه زد) بچه ها .. کارگرهای بیچاره .. حالا مهدی تجربیشی از دوپا ناقصه ، آه .. چه احمقم .. اصلاً پا نداره .. حتی نمیتونه رختخواب خودش رو پهن کنه .. یا لااقل اگه عقربی بهش حمله کرد، تاب و توان جا بجا شدن داشته باشه .

گریه ی کارگران شدید شد و جواد گفت :

- بهتره کارو تمام کنیم ..

علی تر که گفت :

- کامبیز خوب و عزیز بود .. او به خاطر ما اینجا موند و جنگید . او

یک پارتیزان بود .

جمعی پاشدند و داداعلی رو به قبه ایستاد و صلوات گفت . دیگران هم

نارنگران

صلوات گفته وفاتحه خواندند .

روبيك با گريه گفت :

- قرار بود برای سنگ قبرش چیزی بنویسیم . بهتره اینکارو به جواد واگذار کنیم .

جواد گفت: قبلا آماده کردهم .. من تموم شب رو نشستم و گریه کردم .
قطعه کاغذی درآورد و خواند :

« این آرامگاه همیشه گی يك قهرمان است . »

« یکی از ملیونها قهرمانی که »

« قربانی ستم سرمایه‌داری میشوند . »

« کامبیز پسر جهان‌بخش . متولد مشهد . »

رضا گفت :

- روح و روانش شاد باشه .

حسین اصفهانی غریب :

- خوش به حالش که از قید این زندگی کثیف نجات پیدا کرد ..!

کاظم گفت :

- خوش به حالش که راحت شد! ..!

و جواد گفت :

- حیف شد .. زود از دست رفت. جوانمرگ شد . اگه میموند، کارهای

بزرگتری انجام میداد .

احمد با صدای بلند گفت :

- « آدم خوب ، جاش تو قبر ستونه » اینوقدی می‌ها گفتن .

همیشه در هر اجتماعی اکثریت با بدها بوده، ولی کاش ده بیست سالی میموند

و بابدی‌ها و پلیدی‌ها جنگ میکرد .

حسین اصفهانی غضب‌آلوده احمد را نگاه کرد و آهسته به‌رضا که کنار

دستش ایستاده بود گفت :

لاری کرمانشاهی

- موتور ماشینم خراب شده .. باهاس برم روبه راهش کنم .
رضا گفت :

- برو .. من به بچه‌ها می‌گم ..

حسین اصفهانی رفت و صدای احمد را شنید که میگفت :

« در مسلخ عشق، جز نکو را نکشند! .. »

حسین دندان‌هاش را بهم سائید و فرید :

- پدر سگ حروم‌کار ... عشقی نشونت بدم که عاشقی رو فراموش کنی ، باشه .. هی .. دم دنیا درازه .. بالاخره دستم به یخهت گیر میکنه .
کامیون حسین اصفهانی نزدیک به معدن سنگ ایستاده بود و اصغر در سایه‌ی آن خوابیده بود . حسین چندبار سرفه کرد تا اصغر بیدار شد و از جای پرید . سرش به لبه‌ی اتاق بارخورد .

حسین گفت :

- مثل اجل معلق همه جا پیدا میشه ! ..

اصغر حرفی نزد و حسین « کاپوت » را بالازد و سپس رفت « استارت » زد . موتور روشن شد . حسین برگشت و روی « فل گیر » نشست و سرگرم هواگیری « فارسو نگاه » ها شد . موتور همچون کبک به بی‌نی گرفته داشته باشد به پت پت افتاد .

اصغر هم روی سپر پرید و نالید :

- منکه دیگه زله شدم . این گرمای لعنتی انگار می‌خواود همه‌ی ما رو

بسوزونه .

حسین زهر آلود اصغر را نگاه کرد و گفت :

- ای بابا .. تو دیگه خیلی دردونه‌ای ... منونیکاه کن . عرق بدنم با روغن سوخته قاطی شده ، ولی مثل بچه‌ی آدم جیک نمیزنم .

اصغر من و من کرد و گفت :

- تو آنقدر خونسرد و صبوری که اگه توجهنم باشی و صد جور بشکافت

کارگران

ککت هم نمی گزه .

حسین همچنان سرگرم کارش بود و با «فارسونگام» ورهیرفت ، ناگهان سرش را بلند کرد و فریاد زد :

- منظورت از این غلطها چیه ؟

- منظورم ۱۴. منظورم اینه که احمد شب و روز پشت سرت صفحه میذاره و تو... آه... حسین بدت نیاد. عین هوسیب زمینی رگ نداری .

حسین به قصد کتک زدن اصغر از روی گلگیر کامیون پائین جست و اصغر حیلله گر که از قبل پیش بینی کرده بود ، با تردستی از حسین فاصله گرفت و از جیب شلوارش يك چتول کنیاك در آورد و گفت :

- بین.. حسین . خرنشو .. وقتشه..

خشم حسین تبدیل به خوشحالی کود کانه ای شد. دوید و شیشه را از اصغر گرفت و گفت :

- اصغر، به خداوندی خدا زن من پا که.. آه.. نمیدونم چی بگم.. بیشتر وقتها به خودم میگم از کجا پیداس که بی گناه نبوده... که بیگناه نیست.. از کجا پیداس که من اشتباه نکردم...

اصغر با وحشت و حیرت تصنمی فریاد زد :

- بی گناه بوده ۱۴ اگه بی گناه بوده ، پس این حرفا چیه پشت سرش میزنن ۱۴

حسین با ناراحتی غرید :

- چه حرفائی ۱۴.. زن من فقط چند روز بی خبر رفت ، در حالیکه دختر چارده ساله و عزیزمو با خودش برده بود .. یه زن همسایه داشتیم که بیست و چار ساعت خدا سرش میرفت، نمازش نمیرفت . قدش به درازی شتر جمازه بود. اون بی شرف، تخم شك و تردیدرو تو دل من بدبخت کاشت . اوهم مثل تو دو بهم زن و کثیف بود ..

اصغر قیافه ای حق به جانبی به خود گرفت و گفت :

- چه احمق که واسه ای این آدم بی بخار میسوزم . احمد میگفت یه هفته

لاری کرمانشاهی

زن عریزتو بلند کرده برده «سمیوم» .. (چهره اش را درخششی شیطانی
فراگرفت) به هفته .. راستی کیف کرده .. خوش به حالش ..
حسین به سختی برآشت و درحالی که زانوش از خشم می لرزید به اتاق
جلو کامیون خزید و لحظه ای بعد کامیون در گردوغباری که خود راه انداخته
بود ناپدید شد و اصغر پیروزمندانه قهقهه زد و به سایه ی تک درخت نحیفی که
توی کشتزار ایستاده بود پناه برد .



فصل هفتم

۱

برجاده‌ی طویل و کم‌عرضی که بر سحرای وسیع وزرین دیده میشد، مثل همیشه هیاهو و جنجال بود. ماشین فنیشر باغرور و ابهت خاصی میخرامید و کامیون‌ها هراسان و شتاب‌آلوده از راه میرسیدند و توده‌ی قیروشن برمسیر فنیشر می‌ریختند. بیشتر کامیون‌ها با جک‌های مقتدر خویش، بی‌درنگ اتاق‌شان را بلند میکردند و مخلوط آسفالت را خالی میکردند و تعدادی هم باناوانی و خموده‌گی، پت‌وپت‌کنان با تلاش مذبحانه‌ای بارشان را خالی میکردند و این امر باعث خنده و لوده‌گی عمله‌ها میشد. آفتاب با حرارت خارق‌العاده‌ای برفرق کارگران می‌تابید و بوی قیر آزارشان میداد. فقط گاه گذاری نسیم ملایمی میوزید و بوی دلپذیر کشتزارها زحمتکشانشان را توانائی می‌بخشید.

رضا باگریدر غول‌پیکرش از سینه‌ی تپه‌ی مجاور به‌سوی جاده‌می‌آمد. از عرض‌جاده‌گذشت و به‌سوی معدن رفت و حسین اصفهانی با کامیون مرتب و خوش‌نمایش از راه رسید و درچند متری فنیشر توقف کرد. دسته‌ی کمپرسی

لاری کرمانشاهی

را با عصبانیت پائین زد ، اتفاق کامیون قرچ قرچ صدا کرد و بلند شد و توده‌ی
عظیمی بر جاده نمایان شد و پیش از بالا زدن دسته‌ی کمپرس ، ناگهان کامیون را
به حرکت در آورد و در گوشه‌ای متوقف ساخت . دندان‌هایش را از خشم برهم
میسائید . به آرامی وحشت‌انگیزی از کامیون پائین خزید و به سوی فنیشر
به راه افتاد . احمد به فراست دریافت که حسین در نهایت خشم و غضب به سوی او
می‌آید . غرید :

– من نمیدونم مردک‌هی نکره چه از جون من می‌خواود. انکار که قاتل
جد و آبادش ، من مادر مرده‌ام .. ای خدا .. ما پیش کی شانس آوردیم که پیش
این غول بی‌شاخ و دم آورده باشیم .
حسین پیش از رسیدن به دستگاه فنیشر ، به مهندس برخورد . مهندس با
اندوه گفت :

– جدا حسین خان از اتفاقی که برای دوست‌تون افتاده متأسفم . کامبیز
انسون خوبی بود ، خارق‌العاده بود ..
– ای آقای مهندس ، بی‌خودی متأسفم ، کامبیز راحت شد . آخه اینهم
شد زندگی که آدم بین‌مشتی نامرد گشنه‌گی بکشه؟! ..
مهندس از جواب حسین طفره رفت و گفت :

– رئیس جدید بعد از ظهر امروز وارد میشه . از قرار معلوم آدم
خطرناک و حساب‌گریه و صاحب‌منصب معروفی هم هست ! ..
– خدا عمرت بده آقای مهندس .. مگه برای یه اعدامی فرقی میکنه که
جلاد رحیم باشه یا ظالم؟! ..

– ولی تو که آدم عجیبی هستی .. مثل «خیام» از هر فرصتی استفاده
میکنی . چند دقیقه پیش دیدمت که لب بر لب بطری کنیاک گذاشته بودی .
چهره‌ی حسین گلگون شد و تبسم تلخی لب‌های آفتاب سوخته‌اش را
زینت بخشید و گفت :

– چه میشه کرد مهندس .. ما که بهره‌ای از رنج و زحمت‌مون نمی‌بریم .
ناچاریم دست به دامن الكل بشیم .

کارگران

- در بعضی موارد، البته به مقدار کم، مشروب رفع کسالت میکند، اما توهوای گرم وتلاش پی گیری که شماها می کنید، اینکار خطرناکه. من میدونم همه ی شما از دوری زن و بچه ها تون رنج میبرید. من میدونم که دوری از بچه چه درد بزرگیه. من دختری دارم که حتی بیست و چهار ساعت دوریش برام دردناکه... مهدی تجریشی با منو چهر رو به اتهام تحریک کامییز تحت فشار وشکنجه قرار داده. هیچ میدونی که منو چهر هجرده، ولی مهدی پسری ده ساله ودختری شانزده ساله داره! بله، بیچاره ها هنوز امیدوارن. امید... امید... یک امیدواهی وبی ارزش... منظورم بچه های مهدیه. حسین اصفهانی گویا به یاد گذشته اش افتاد ودختر وزنش را به یاد آورد، چون چهره ی خاک آلوده اش را غم فرا گرفت. بادو دست صورتش را پوشید وبه کامیونش پناه برد. لحظه ای بعد کامیون میفرید وبه سوی کارخانه ی آسفالت میخزید. عاقبت وارد تونل کارخانه شد. کامیون راجهت بارگیری آماده نگه داشت وآرام وغمزده پیاده شد ودر سایه روی انبوه شن ها نشست و باخود گفت: هر چه روهنرم فشار میآورم وهر چه بیشتر تو صورت احمددقیق میشم، بیشتر مطمئن میشم که اصغر دروغ میگه.. آه.. من آدم بدی هستم. (بادست راست موهای مجعد وخاک گرفته ی سرش را چنگ زد) بی آنکه بفهمم زنم خطا کاره یانه، گذاشتم ودر رفتم!!.. هنوزم هنوزه زن بدبختم هی نومه میفرسته و من خنگ بدبخت، حتی به دفعه م وازشون نکردم به بینم چی نوشته. بعد از شانزده هفده سال زندگی، تازه افتادم یاد بدگمانی؟.. همش به فکر حرف این واون بودم. به حرف مردم چاهلی گوش کردم که همیشه تو فکر فضولین. آدمای فضولی که از رسوائی ورنج دیگران لذت میبرن. راستی چطوره که کاظم روبه گوشه ای بکشم وباهاش درد دل کنم. او آدم مطمئن وراز نگه داریه، اما نه، قبلا بهتره برم چند نومه ای که توچمدونم هونده، به بینم چی نوشته. شاید خودش حقایق رو نوشته باشه.

لبخندی حاکی از رضایت چهره ی خسته وخاک آلوده اش را ازهم گشود و غرید: «فکر نمیکنم از نومه های زن بدبختم چیزی جز گله وشکایت عایدم»

لاری کرمانشاهی

بشه، اما بهر حال باید ته توی کار رو در بیارم.

شبانگاه باباسیمون با افسرده گی و شرمزده گی، همچون گدائی کا صدقه طلب کند به دفتر رفت و به رئیس جدید، سه سپید و چاق بود تعظیم کرد و ایستاد.

رئیس جدید غرید:

- شما؟...

باباسیمون ابتدا دور و برش را کاوید و سپس منتظر ایستاد. رئیس جدید سیکار برگ می کشید و پی در پی روی زمین تف می انداخت. باباسیمون نالید:

- قربان...

رئیس جدید با عصبانیت غرید:

- شما؟...

باباسیمون متحیر و در مانده با زهم اطرافش را نگاه کرد و ساکت ماند. رئیس جدید فریاد زد:

- پس چرا خودت رو معرفی نمی کنی؟...

باباسیمون ترسید و جواب گفت:

- ولی قربان شما نفرمودید که من خودمو معرفی کنم.

- چی میگی احمق!؟. الاغ کدوم طویله ای؟! ... چند بار پرسیدم

شما!؟... آهان... پس میبایستی میگفتم الاغ چون از کدوم طویله ای؟!...

بابا سیمون در مانده و بیچاره پابه پا می کرد. عاقبت برگشت و به سوی

در به راه افتاد. رئیس جدید غرید:

- مرتیکه ای احمق .. برگرد، کارت دارم

کارگران

- باباسیمون باچار برگشت. رئیس جدید با افاده‌ی خاصی گفت:
- میدونی من کی هستم،
 - نه قربان. نمیدانم.
 - من آنقدر قدرت دارم، اگه بخوام دستور میدم دریک لحظه هزار نفر مثل تو آدم رو گردن بزنند!
 - ولی قربان منکه دزد و قاتل نیستم. من پنجاه و دو ساله. همه‌ش کار کردم و گشنگی کشیدم!..
 - خوب، این مسئله به من چه ربطی داره؟
 - آقای رئیس، زنم میخواد بمیره، به خاطر خدا دستور بدید لااقل حقوق سه چهار ماهمان را بدن.
 - رئیس جدید ابتدا برآشفت، اما باز برچهره‌ی مکارش نشاطی کاذب سایه افکند و بالحن ارباب منشانه‌ای گفت:
 - من تازه رئیس شماشدم. امروز روز اول مسئولیت منه. تا امروز هر چه گذشته به من مربوط نیست. نه آقای؟!..
 - باباسیمون بادستپاچه‌گی گفت:
 - قربان... سیمون... بچه‌ها باباسیمون صدام میکنند.
 - صحیح. پس مسیحی هستی؟!..
 - بله، بله.. ولی چه فرقی میکنه قربان.. کارگرم. همین ملیت و دین و مذهب که مطرح نیست.
 - رئیس جدید فریاد زد:
 - برو بیرون مرتیکه‌ی پدرسک. به من چه زنت میمیره. پدر سوخته به من درس تاریخ و فلسفه میده.. زنم میمیره.. زنم میمیره.. انکار زن صدراعظم میمیره!..
 - باباسیمون برگشت و درحالیکه اشک بر گونه‌های خسته‌اش می‌غلطید، درتیره‌گی شامگاه گم‌شد. کارگران شکست خورده‌ونا امید روی بام آسایشگاه نشسته بودند. هوا زمانی خفقان آور میشد و گاهی نسیم ملایمی میوزید و

لاری کرمانشاهی

پیکر عرق زده‌ی زخم‌نکشان را مینوازید. باباسیمون بدون هیچ سلام و علیکی زیلوپاره‌اش را پهن کرد و نشست. داداعلی مثل همیشه برتشک پوشالیش جان میکند و می‌شام سرفه می‌کرد. آراکل باچهره‌ی آبله‌ای و ناشکیبش همچون وم، در تاریک روشن چراغ فانوس دیده میشد که در ظلمت خیره شده است.

علی ترکه آرام و غمگین زمزمه می‌کرد و حسین اصفهانی دژم و خشمگین احمد را با نگاه می‌خورد. باباسیمون لرزان و گریه‌آلود گفت:

- این پدرسگما مارا دره و قعیتی قرار داده‌ن که ناچاریم حق خودمون را با گدائی طلب کنیم. رفتیم پیش رئیس جدید. به ساعت گردن شکسته و کج ایستادم، آخرش مردک‌ه‌ی داغون فریادزد... (باباسیمون در اینجا صدایش را دورگه کرد) دبرو بیرون مرتیکه‌ی پدرسگ... به من چه زنت می‌میره... انگار زن صدراعظم می‌میره...
علی ترکه گفت:

- من و رضا وقتی پولمون رو بگیریم از این شرکت می‌بریم. اصغر گوش‌هایش را تیز کرد. با دقت جوانب را می‌پایید، اما چنین می‌نمود که در افکار دورودرازی غوطه و رامت. احمد با اندوه گفت:

- همیشه فیافه‌های پاپتی و حسین رشتی و گاه‌بیز جلو نظرمه... شب‌ها تو خواب می‌بینم‌شون. درست مثل روزهای اول که اومده بودن اینجا. شاداب و امیدوار. وقتی بیدار میشم توفکر می‌رم... راستی دنیا برای ما چه ارزشی میتونه داشته باشه. اگه همچنانکه تا امروز بودیم بمانیم، رنج ببریم و زحمت بکشیم و آخر سر هجروم و ناتوان گوشه‌ای به خاک بریم، اصلا انسون یعنی چه...
داداعلی گفت:

- انسون نقطه‌ی سیاهی یه، رو صفحه‌ی سپید زندگی که مرگ پاکش میکنه.

علی ترکه بی اختیار خندید و گفت:
- مرگ... لا کردار عجب مداد پاک‌کنیه!..

کارگران

تبسمی اجباری بر لب‌های دیگران نقش بست و حسین اصفهانی هم چنان عبوس و خشمگین در آغوش غم دست و پا میزد . داداعلی به جواد گفت:
- بیا و محبت کن .. قصه‌ی زندگی منو بنویس ...
- کی گوش به حرف من می‌ده . من از کجا میتونم تو این محیط نویسنده‌ی موفق بشم .

- نه .. شکسته نفسی نکن . هر چند من در این باره چیزهائی نمیدونم ، اما با ایمون کامل میگم تو استعداد غریبی داری . شاید روزی موفق بشی .
حتماً موفق هم میشی .
حسین اصفهانی با احتیاط گفت:

- جواد ، بیا جون هرچی مرده قصه‌ی زندگی منو بنویس . به خدا دردناکتر از قصه‌ی من قصه‌ای نیست . منکه آب از سرم گذشته ، از سیر تا پیاژه همه چی رو واسهت تعریف میکنم ... آه خدا ، نمیدونم دختر ملوس و قشنگم حالا کجاس ؟ .. چکار میکنه ؟ .. آه خدایا . چقدر ملوس و خوشگل بود . چقدر دوستم داشت . وقتی تو چشم‌هام نگاه میکرد ، از وجودش محبت میبارید . شب‌ها وقتی میخوابیدیم تا پیشونی قشنگ شو به پیشونی من نمی گذاشت خوابش نمیبرد .. تا هر دقیقه منو ماچ نمیکرد ، آروم نمیگرفت . (حسین به گریه افتاد) ای خدا .. ای خدائی که هرگز معجزه‌ای نکردی . پس حالا دختر نازپرورده‌م چیکار میکنه ؟ ! .. این دوری کشنده رو باچه جبران میکنه .. (گریه لحظه‌ای ادامه یافت) زنم . کدبانوی عزیزی که عمری شوهرداری و بچه‌داری و وفاداری کرد .. ای خدا چطور ممکنه به‌خویانت کنه .. این تردید داره بیچاره‌م میکنه .. آیا ؟ .. ای خدا ، ماعمری باهم زندگی کردیم . مثل یه پارچه ماه خوشگل و خوش نما بود . من غیر از محبت و فداکاری چیزی ازش ندیدم .
جواد گفت:

- لابد سرزنده و شاداب بوده . میگفته ومی خندیده و سرکار خوش تون نمی آمده ؟
رضا گفت:

لاری کرمانشاهی

- زن من که سرزنده ترین زن دنیاس .. این جور زن هائی خودشون رو
از مردا کمتر نمیدونن . یه بار عاشق میشن وهمیشهم روعشق و زندگیشون
میمونن .

حسین بالحن تلخی گفت:

- بله، بله .. حق باشمااس . زن من کمی خنج و طناز بود وهمین باعث
ناراحتی من میشد.

احمد بامظلومی خاصی گفت:

- یه وقت من بازن خنج ولوندی ریخته بودم رو هم . یادش بخیر ..
شب وروزهای خوشی باهم گذروندیم . شوهر داشت .. وقتی فهمیدم شوهر
داره ، عصبانی شدم .. تو صورتش تف انداختم وترکش کردم .

حسین برافروخته فریاد زد:

- خفه شو .. ناکس .. نامرد ..

حسین پرید و گلوی احمد را گرفت . رضا با عصبانیت برخاست و
حسین را به سر جایش کشاند . کاظم جراحات دستش را در آب گرم می شست و

غریب :

- چته حسین ۱۹ . هی به سرو کول رفیقات می پری ..؟

احمد تعادلش را بازیافت وباصدای گرفته وغمزده ای گفت:

- بی حیا .. یه چیزیش همیشه .. مدتی به بامن چپ افتاده .

۲

آفتاب با پر حمی برسنگ های براق و سرب فام دی تابید رود خانه

کارگران

خشکیده وشن های بسترش برق میزدند. گرما از لابلای داشپورت کامیون ها پیکر خسته‌ی راننده‌ها را نیش میزد. راه معدن پر پیچ و خم و خطرناک بود تا حدی که پیاده رفتنش هم مشکل به نظر می‌رسید، اما کامیون‌های غریبند و سر بالائی‌ها را چنگ می‌انداختند تا به‌توانند با خروارها سنگ خودشان را بالا به‌کشند. دستگاہ فنیشر به آرامی برجاده‌ی داغ، فرش سیاه‌رنگی پهن می‌کرد. فرمانده‌ی این ماشین غول پیکر ناگهان غریب:

- خدایا .. چی شده ۱؟ زمین لرزه شده ۱؟ .. (غاطک‌ها و کاه‌یون‌ها را نگاه کرد) نه .. انگار از ماشین فنیشره .

لرزش هر لحظه اضافه میشد.. و از حدود طبیعی و نرمال خارج میشد.. احمد به ناچار ماشین را متوقف ساخت و به آرامی پیاده شد. دوربر فنیشر را واری کرد، تا عاقبت به‌زیر دستگاہ خزید و با ناراحتی برخاست. رئیس جدید عبوس و عصبانی ایستاده بود . غریب:

- چرا معطلی؟ ..

- آقای رئیس «شفافت وینت» بریده.

- چی ۱؟ وینت چیه؟

- پروانه‌ای که اسفالت رو به‌زیر نوردها میکشه.

رئیس جدید دودستی موهای احمد را چنگ زد و کشید و فریاد زد:

- چی میگی احمد؟ چقدر طول داره تا درست بشه؟

احمد با اکراه دست های رئیس را پس زد و گفت:

- من احمدم ۱؟ اگه تو چشم‌های من نگاه کنی، دو تا الاغ می‌بینی. مگه

من باعث اینکارم ۱؟ ..

- بعداً حق گستاخی تو کف دستت میگذارم. زود باش تعمیرش کن.

- کار من نیست .. باید بازش کنم و ببرهش کره و نشاه .. کار

تراشکاری یه.

- چقدر طول میکشه تا درست بشه؟

- اقلا امروز و فردا.

لاری کرمانشاهی

- دیوونه‌ی بی‌چاره، هر ساعت ده هزار تومن به شرکت لطمه میخوره.
جواد که ناظر ماجرا بود گفت:
- اگر یک ماشین فنیش ساعتی ده هزار تومن واسه‌ی شرکت در آمد
داره، پس چرا شندرغاز حقوق ماها رو پرداخت نمی‌کنید؟!
رئیس جدید دندان‌هایش را روی هم سائید و گفت:
- توهم کلهت بوی قورمه‌سبزی میده پسر. (خطاب به احمد فریاد زد)
زود باوانت به کارگاه برو و میشارو باخودت بیار.
احمد همچون موجودی بی‌اراده به سوی وانت شتافت و در گردوغبار راه
فرعی ناپدید شد.

حسین اصفهانی تب‌آلود و دردمند گاه‌یونش را از توکارخانه‌ی آسفالت
بیرون کشید و به جاده‌ی خاکی پیچید. قطعه کاغذی را از روی داشپورت
برداشت و همچنان دست به فرمان شروع کرد به خواندن آن:
«حسین... عزیز... زم... آنقدر به نا... مه‌هام جواب‌ندا... دی‌تا
ناچار شدم... خودم... پیام... ده... مرداد حر... کت...»
حسین خشمگین دندان‌هایش را روی هم فشرد و غریب:
«لابد به دیدار احمد میاد... بی... آه نمیدونم چرا هر گزدلم‌راضی
نمیشه لااقل بهش بد بگم...» (باغیظ و غضب دسته‌دنده را جا بجا کرد و فرمان
را به‌چپ چرخانید) «... آخ... تف... این جاده‌ی لا کردارم انگار به آسمون
میره...»

حسین بی‌اختیار و پریشان‌کام بیون پر بار و سنگین را بر جاده‌ی سنگ‌لاخی
رها کرده به‌پیش می‌برد و هر گاه چرخ‌های از چرخ‌های کامیون در گودالی می
افتاد، اتاق بار که مالا مال از آمیخته‌ی شن و قیر بود جیر جیر میکرد و
می‌خواست از هم به‌پاشد. وانت زرد رنگی از روبرو پیدا شد و حسین را از دنیای

کارگران

پرمالاش بیرون کشید. حسین لحظه‌ای به وانت خیره شد. ناگهان ترمز کرد. کامیون به شدت تکان خورد و چند متر به جلو کشیده شد و ایستاد. و از جای شیشه‌ی وانت هم کله‌ی احمد خارج شد و نگاهی به حسین که راهش را سد کرده بود انداخت. لب پائینش را گزید و گفت:

- شیطانا می‌گن بزن لت و پارش کن. پدر سگه چه کبر گه‌ای گرفته ..

حسین از کامیون پائین پرید و فریاد:

- زود بیا پائین تا شونت بدم دنبال این واون حرف زدن چه اجر و دست مزدی داره.

احمد باخونسردی ترمز دستی را کشید و پیاده شد و گفت:

- انکار ارث باباتو از من می‌خواهی؟ .. آخه مرد حسابی چه دردمه .. نگاه حسین از نفرت هوج میزد و سنگین و غول پیکر ایستاده بود. فریاد:

- اگه کسی دیگه جای من بود خیلی وقت پیش‌ها فرستاده بودت لای دست بابات، ولی من حوصله زیاد .. حالا بابای رحمی مخ تو در میارم. احمد در مانده و ناچار نگاهش را از صورت حسین گرفت و گفت:

- لاله اله الله .. صبح زود از خواب پامی‌شدم، می‌گم الهی پناه به تو .. لعنت به شیطان .. بازم تو روز، چن شیطان سرداهمون سبز میشه .. از دور دست هیاهوی کارگران و غریب ماشین آلات، درهم می‌آمیخت و زنجرها در کشتزارهای مجاور با صدای ناهنجارشان جیر جیر میکردند. دوهرد کینه توز، زمان درازی هراس انگیز و ترسنده 'همدیگر را نگاه کردند و کامیون حسین در چند متری غرغر میکرد. احمد سکوت را شکست و فریاد:

- چت میشه مرد؟ .. مگه مخ خر خوردی؟ .. منکه گناهی نکردم.

- هرچه گفتی تموم شد .. حالا برای همیشه صدای نحس تو می‌برم.

حسین در حالیکه سر پایش از غضب می‌لرزید، قطعه سنگ سرب فامی برداشت و با تمام قدرت و نیرویش برای احمد پرتاب کرد. احمد با چابکی

کارگران

کنار کشید و سنگ صغیر کشان در کشتزار افتاد . حسین از به خطا رفتن تیرش خشمگین شد . سنگ دیگری پرتاب کرد . این سنگ به بازوی چپ احمد خورد . مرد بلند قامت و خسته نالید و بازویش را گرفت . برای لحظه‌ی کوتاهی خشم بر وجودش نشست . خم شد و قطعه سنگی برداشت ، اما باز هم آرامش انسانی خویش را بازیافت و سنگ را زمین انداخت و فریاد زد :

– گرگ وحشی .

اما حسین همچنان سنگ پرتاب میکرد و این بار قطعه سنگ برنده‌ای به پیشانی احمد خورد و خون لزوج و گرم فوران زد و احمد را از دیدن کشتزارهای زردگون و صحرای خیال انگیز و همچنین تابش زندگی بخش خورشید بازداشت . ناچار دودستی خون پیشانی و چشم‌هایش را پاک کرد . در این احوال سنگ دیگری هم به ساق پایش خورد . ناله‌ی خفیفی کرد و ساق پایش را دودستی گرفت . چشم‌هایش را گشود . درحالی‌که پرده‌ی هراس انگیز خون دیدگانش را به سرخی کشیده بود ، حسین را دید که همچنان بی‌ترحم او را سنگ‌سار مینماید و همین امر باعث شد که طبیعت آرام و مهر بان دستخوش خشم و غضب شود . بلافاصله خم شد و تکه سنگ مدوری برداشت و به سوی حریف پرتاب کرد و سنگ با قدرت و ضربیه‌ی شدیدی به دهان حسین خورد . مرد غول‌پیکر فریاد هراس انگیزی کشید و بر جاده غلطید ، اما بی‌درنگ برخاست و باز هم شروع کرد به مبارزه . بین دو انسان توانا و محروم جدالی که بیشتر به دوئل بی‌گواه شبیه بود ادامه یافت . عاقبت نتیجه این شد که تکه سنگ سرسختی به شقیقه‌ی احمد خورد و لاشه‌ی او بی‌حرکت بر خاک غلطید . حسین ابتدا همچنان سنگ پرانی میکرد ، اما وقتی حرکتی از احمد ندید تلو تلو – خوران به گل گیر کامیونش تکیه زد و ساکت و متحیر به آنچه گذشته بود فکر میکرد و فریادش سکوت صحرا را شکست :

– بی‌شرف‌ها .. هیچ کار مفیدی از شون ساخته نیست . جز اینکه تو زنده‌گی مردم کنجکاو کنن ... هی فضولی .. هی نمایی و حرف مفت زدن ..

لاری کرمانشاهی

هی پدر سوخته گی وریا کاری.. (آرام آرام به لاشی احمد نزدیک شد) . هی..
باتوام .. نه بابا.. بدجوری خودتو به موش مردگی زدی !.. (بر زمین تف
انداخت و صدایش را بلند کرد) اما ناکس خوب زدی .. چارتا دندون مو
خورد کردی (با پشت دست خون دهانش را پاک کرد) وقتی خسته گی در کردم ،
حسابی پوزمالیت میکنم تا تو باشی و غلط کنی دیگه کار به کار کسی نداشته باشی .
(شروع کرد به قدم زدن . دوباره خشم و غضب بر وجودش استیلا یافت . دودستی
موهای سرش را چنگ زد و فریاد کشید) کسی چه میدونه چه خوره ای
وجودمو میخوره .. نه در وجود خودم ونه در خارج از خودم پناهی دارم . دلم
میخواد زندگی دردبارم ، مثل چراغ برقی که کلیدشو بزنی ، به دفعه خاموش بشه .
(تن صدایش را پایین آورد) هیچ کس نمی تونه رنج و عذاب منو از فکر خیانت
زنم .. مادر دخترم قیاس کنه . آه... نمیدونم شایدم تقصیر از خودم بود .. شاید
اشتباه میکردم . نه دیگه .. امشب باهاس نومهاشو بخونم .. خیالی وقته تصمیم
گرفتم و عمل نکردم ، ولی این بار .. مثل اینکه لزومی می بینم که بخونه مشون .
لااقل به خاطر دخترم ، آخه اینکه دلیل نمیشه زن شاداب و سر زنده ای که با
صراحت با مردها حرف میزنه منحرف باشه . این مردم فضول .. این مردم
فضول .. اینها باعث صد اتفاقات غم انگیز زندگی آدمها هستن .. لا کردار
انگار از دیدن عذاب دیگران کیف میکنند .. (نشست و کله ای خون آلود و
مجروح احمد را برزانو گرفت و شرمسار گفت) احمد تورا به جون هر کی
دوست داری منو ببخش . آدم بعضی وقتها پیرو شیطان میشه !..

احمد بریده بریده و ناتوان گفت :

- من از تو هیچ گله گی و دلخوری ندارم .. فکر میکنم بهیرم .. خوب؟
مردن من چه اهمیتی میتونه داشته باشه ؟! در زندگیم ، شوهر
زنی گشنه و بابای دو بچه ای محروم بودم .. وقتی هم بهمیرم ،
اونها هیچی گم نمی کنن . تازه خیالشون هم راحت تر میشه !..
دیگه مطمئن میشن کسی نیست که بهشون وعده ای فردا
بده!..

کلمه‌گران

مرد مجروح سکوت کرد. آب دهانش را به سختی قورت داد و نالید :

- اما تو... تو چرا با من سر دعوا داری؟!

حمین خیلی کوشید تا جلوی گریه‌اش را گرفت . اشک آرام آرام از چشم‌های سرخ و خسته‌اش بر گونه‌های خاک گرفته‌اش دوید و گفت :

- همش تقصیر اصغر لعنتی بود . آه .. تف به رویش بیاد . بی شرف همیشه می‌آمد پیش من و میگفت تو پیش همه‌ی کارگرا گفتی زن من خرابه... اصغر میگفت که تو حتی پیش مهندس و رئیس هم گفتی... آخه احمد... مکه من به تو چه بدی کردم ؟. میدونی به خاطر این از اصفهون فرار کردم که از این حرفا نشنم .

احمد دردمند و لرزان گفت :

- من احتیاجی به دروغ ندارم... به خدای من از زندگی تو هیچی نمیدونم...

اصلا هیچ حرفی نزدم .

۳

هوا ناکه‌ان و بی‌نهایت گرم شد . کوهها و دشت‌ها ماتم گرفتند . حرارت موتور کامیون‌ها بدتر از پیش از لابلای داشپورت به داخل میدوید و راننده‌ها بیشتر عرق می‌ریختند و برگرما لعنت می‌فرستادند . گردوغبار ناشی از حرکت کامیون‌ها بر جاده‌ی خاکی سایه انداخته بود . و برجاده هیاهوی بی‌سابقه‌ای برپا بود . این بار راننده‌ی فنیش رضا بود . ماشین غول پیکر بسان کشتی بی‌ناخدائی از خط سیر خویش انحراف پیدا میکرد و مهندس لبخند زنان فریاد کشید :

- آهای رضا . حواست کجاست ؟

لاری کرمانشاهی

رضا اندوهگین و پریشان پلک‌هایش را برهم زد و با صدای بلند گفت :
- راست شو بخوای، وقتی فکر میکنم که احمد حالش خرابه ، دنیا
دور سرم میچرخه. خدا کنه زنده بمونه . دکترا گفتن نمی‌میره .. حسین
اصفهونی نامرد، آخرش زهرشوبه سراین مرد بی‌آزار خالی کرد.. آخ. آی..
گرچه خودم حال بدی دارم . آه از آن شب.

رو بیک فرمان سنگین غلطک را اندکی به‌چپ چرخانید و با صدای بلند
گفت :

- همش تقصیر اصرار لعنتیه . از دیشب تا به حال ازش خبری نیست .
انگار میدونه چه دسته گلی به آب داده . آنها که دشمن جمع ما هستن، باهاس
بدون که احمد نمی‌میره .. دیشب تو خواب دیدم که حسین و احمد همدیگر رو
باطناب می‌بستن ، اما حال داداعلی و میشا خرابه ، میتی تجریشی رو هم تو
خواب دیدم که با تنها پایش آویزونش کرده بودن و قلی‌خان گور به گور ،
تندتند اسکناس تو دست یه آدم مقام دار می‌شمرده و میگفت : هرچه دلت
میخواه پول بردار، به شرطی که پای دیگر میتی هم بریده بشه ..

کامیون کاظم با سرعتی سرسام آور از راه رسید. بسا شتاب اسفالت را
خالی کرد و دوباره به راه افتاد . مهندس نگاه حیرت آمیزی به رضا کرد و
گفت :

- کاظم ... روحش ناراحته ..

رضا سرش را به عنوان تصدیق تکان داد و خاموش ماند. علی تر که از راه
رسید و گفت :

- رفته بودم از چشمه‌ی پای کوه آب بخورم، لا کردار عجب خنک و دندون
شکنه . راستی رضاجون ، بچه‌ها بدجوری خودشون رو میکشهن .
رضا غرید :

- بدبختی ما کارگرا اینه که همیشه و به اشکال مختلف و یا به اشکال
مساوی فریب میخوریم! ... ما رو عادت داده‌ن که به دلخوش کنک ، بیشتر از
خود دلخوشی اهمیت بدیم! .. رئیس جدید با پک و پوز عوضی و زشتش بازم مثل

کارگران

قلی خان ورئیس قبلی وعده داده.. همین کافیه بازم جنجال به پا بشه .. خون پاپتی فراموش شد.. خون کامبیز پامال شد.. بیچاره گی وشکنجهی منوچهر و میتی از یاد رفت.. خون حسین رشتی تو صحرا زیر آفتاب خشکید! .. آه .. اصلا صداقتی هم آهنگی و اتحادی وجود نداره. باچه امیدی نشستیم و سازمانی تشکیل دادیم! .. وچه بدبخت و بی دست و پا همه چیز و فراموش کردیم! .. مردن کامبیز.. آه کامبیز.. ای مرد بزرگ و استثنائی. به خدا من به کامبیز حسودیم همیشه .

* * *

چهار روز پس از ورود رئیس کارگاه بواسطه تمام شدن قیر و مواد اولیهی اسفالت و همچنین به خاطر از کار افتادن کارخانهی اسفالت ، برخلاف هر روز، کارگران ساعتی مانده به غروب آفتاب به آسایشگاه برگشتند. با باسیمون با چهره‌ی گرد گرفته و قدم‌های بی ثباتش لرزان و ناتوان به دفتر شرکت خزید و ملول و پریشان در برابر رئیس قسمت که همچون فرعون بر مسند ظالمانه‌اش تکیه زده بود تعظیم ناخوشایندی کرد و سکوت کرد .. رئیس جدید پیدا بود که ازدگر گونی مرد زحمتکش در شکفت آمده است . با لایمتی ساخته گی پرسید :

– هان مسیو؟! چیه؟! بازم این جاها پیدات شده؟!؟

– آقای رئیس . به خدا زخم داره میمیره . به خدا بیچاره میشم .. (های های گریه) اگه ماری بمیره، شش نفر میمیره ... من و بچه هام و ماری! ...

رئیس جدید به شدت عصبانی شد، اما بی درنگ بر چهره‌ی مکارش سایه‌ی استنار وریا گسترده شد و گفت :

– غصه نخور مسیو.. خدا کریمه ...

– خدا همیشه کریم بوده آقای رئیس، ولی کاری از دستش بر نیامده ..

لاری کرمانشاهی

خدا خیلی وقته مرده ... خدا پس از تمام کردن کارش مرد ... یعنی پس از تکمیل خلقت!..

الان شما بیشتر از خدا میتانید به من کوهك کنید!.. آقای رئیس ، زنم احتیاج به معالجه داره. برای دکتر ودوا پول میخوام .
رئیس جدید خنده‌ی کریه‌ی کرد و گفت :
- عجله نکن!.. همین روزا پرداخت میشه!.. اگر هم بیچاره شدید ، همین بی‌اعتقادی تون به خدا و مقدسات باعث شده!..
بابا سیمون ناکهان فریاد زد :

- خدا.. خدا.. خودتان روز اول ساختینش و بعد با اذیت و آزار مردم و طمع کاریتان کشتینش.. دفنش کردین.. به سال وعده میدین.. هی وعده ... هی وعده.. همش چاخان بوده.

رئیس جدید آرام و خونسرد برخاست و با قدم های کوتاه و سنگین چندبار در درازای اتاق قدم زد . ناکهان ایستاد و فریاد زد :
- برو بیرون مردک‌های دیوث ... چه فیلسوف بزرگی از آب درآمده!..

بابا سیمون خاموش و درمانده ایستاد و آرام و بی‌صدا گفت :
- حالاماری زن بی‌نصیب و بدبختم با همه‌ی گرمی‌هوا تو زاغ‌هی دم کرده و نمناک‌مان با عزرائیل می‌جنگه.. ماری زن شجاعیه . حتماً به خاطر بچه‌ها میخواد بازهم تحمل بکنه . بازهم تو این دنیای کثیف بمانه و زجر بکشه .. آخ. آخ.. آدم خیلی احمق میشه که همیشه‌ی خدا جان بکنه و همیشه‌ی خدا گشنه گی بچه‌هاش به بینه و خروخروتر به درگاه خدا شکر کنه!.. آخ. آخ.. چیزی که دیوانه‌م کرده ، حرف زشت دکتره . با عصبانیت به من فحش داد و گفت : دشماها مثل خر صبور و بردبارید .. هر چه بستران بی‌اد لایق و سزاواره ... آخر مردک‌های ابله ، من يك‌ماه پیش به تو گفتم زنت خیلی آسان، فقط با پانصد تومن معالجه میشه، توطفره رفتی. حالا کایه‌ش به کلی خراب شده، دیگه فایده‌ای نداره. اگه دوزوزه تحت معالجه قرار بگیره، امکان داره با دوسه

کارگران

هزار تون عمالجه بشه! ... ، ای خدا .. ای مسیح .. دکتر اها هم
کاسب کار و تاجر شدهن! .. تکلیف این مردم چه میشه؟! ..
(چهره‌ی بابا سیمون لحظه به لحظه شکسته میشد . فریاد زد :
باتوأم ..

رئیس جدید ترسیده و ترسنده او را نگاه کرد و بابا سیمون همچنان
بافریداد گفت :

- بی وجدان .. پست نامرد .. زخم میمیره .

رئیس کارگاه جاخورد ، اما خیلی زود دست و پایش را جمع کرد .
رگهای گردنش شق و ورق ایستاد . بازوی بابا سیمون را گرفت و او را از دفتر
بیرون انداخت و گفت :

- برو گور تو کم کن نخاله! ..

بابا سیمون زمین خورد و برخاست و فریاد کشید :

- حق خودمو به خ-ودم بدین! .. بی دین ه-ا! ..

بی شرافت‌ها! ..

از جبار و جنجال بابا سیمون کارگران به دفتر هجوم آوردند . رئیس
قسمت آرام و بی خیال همچون هنر پیشه‌ای که آماده اجرای نقش باشد روی میز
نشسته و سیگار می کشید . بانگهای ملامال از تحقیر کارگران را نگاه کرد .
آرام از میز پیاده شد و فریاد :

- الحق وانصاف همه تون خرید! .. مستی آدم مسخره .. این مرتیکه‌ی
پفیوز تا حالا نتونسته جق شو بگیره .. امشب یادش افتاده یکسال و نیم ج-ون
کنده .. خوب نکنده به جهنم .. میخواست هر ماه حقوق شو از رئیس قسمت
جاکش و پدرسکش بگیره .. من هیچ مسئولیتی ندارم .. مسئولیت من از روز
شروع کارم قابل قبوله .. برید یخه‌ی قلی خان و فلان و بهمان را بگیرید ، بههه ..
عجب روئی داره! .. گدا گوداهای بیچاره! ..

کاظم فریاد زد :

- چاک‌دهن ته . ببند نره خر بی پند .. گدا گوداهفت جدو آ بادته .. ما اگه

لاری کرمانشاهی

گدا گودا بودیم. کار نمی‌کردیم و گسنگی نمی‌کشیدیم. مثل حضرت عالی می‌رفتیم و مزدور میشدیم. برای پول‌دار شدن مثنی پولدار، حق‌هزارها انسان را ناحق می‌کردیم... پدرسگ... ما کارگریم!..

کاظم به رئیس قسمت حمله کرد، اما دوستانش او را پس کشیدند. اتاق دفتر محقر بود و میخواست منفجر بشود..

داداعلی گفت:

– دیگه متانت فایده‌ای نداره. مرتیکه‌ی خودفروش رو بکشین بیرون تا ما هم حرف حساب مون رو بزنیم.

رضا بابی تابی گلوی رئیس کارگاه را گرفت و او را کشید و از دفتر بیرون انداخت. رئیس قسمت به سختی زمین خورد. ناله‌ای کرد، اما نتوانست برخیزد.. دوتن از کارگران به کومکش شتافتند. باباسیمون هم به یاریش دوید..

رئیس کارگاه به‌رخاست. مات و مبهوت کارگران را نگاه کرد و غرید:

– عجب جونورهائی هستن.. قلی‌خان.. آه.. بیچاره قلی‌خان.

کارگران دایره‌ی نفوذناپذیری به‌دور رئیس قسمت و باباسیمون کشیدند و دوستان رئیس قسمت هراسان و ترسیده، با التماس از داخل دایره فرار کردند. جواد گفت:

– مزدور معمولاً ترسو و بی‌غیرت می‌شه.

– رئیس کارگاه با طبیعت عجیبی که داشت ازدحام را نادیده گرفت و به باباسیمون گفت:

– همین فردا اسباب‌ها تو جمع میکنی و گورتو گم میکنی.

باباسیمون فریاد زد:

– حق‌مه بدید، همین الان میرم. خیال کردی این شرکت آتش دهن سوزیه.

رئیس کارگاه با گستاخی کارگران را نگاه کرد و غرید:

کارگران

- فردا مزد تو طوری کف دستت بگذارم که لذت ببری.
از گستاخی رئیس قسمت کارگران به خشم آمدند و حلقه‌ی محاصره را
تنگ‌تر کردند.
جواد گفت :

- به عمر مارو استنمار کردید و حالا یکی یکی ماها رو دست بسره میکنید
و میکشید؟!
داداعلی مرتعش ولرزان گفت :

- آقای رئیس شرمت بیاد. این مرد بیچاره احتیاج داره. به سال ونیم
کار کرده.. الان پول لازم داره.. وقتی شریک زندگیش بمیره، دیگه پول به چه
دردش میخوره؟!
رضا قدمی فرا نهاد و غرید :

- اگه من به جای سیمون بودم، دك و دنده تو خورد میک-ردم . آخه
مرد که‌ی داغون ، چرا حق مردمو بهشون نمیدی .. مگه مردم از پای بوته
اومدن.. یا هوا میخورن . یکی دو ساله مثل گاو چون میکنیم.
حسین اصفهانی باشرمساری دوستانش را نگاه کرد. لب‌هایش راجوید
و سر به‌زیر افکند. علی ترکه همچنان که با پنجه‌ی پا بر زمین ضرب میگرفت
با استهزاء گفت :

- جناب رئیس ، تو حلقه‌ی مرگ افتادی . به‌مشت انسون که حقشون
پامال شده محاصرت کرده‌ن . حتماً با اون کله‌ای که داری این رو میدونی که
این جور آدمائی از گرگ زمستون وحشی تره‌ن ..

رئیس قسمت باهمه‌ی خویشان داری، از محاصره‌ی کارگران و سخنان
تهدید آمیزشان دستخوش هراس شد و در پرتو چراغ برق لرزان سردرد فتر،
میشد، سایه‌ی ترس و دلهره را بر سیمای بدنمایش دید.. باه‌لایمت و چاپلوسی
گفت :

- قول میدم همین روزها پرداخت میشه.. به بزرگی خدا قسم ، من

لاری کرمانشاهی

تلاش میکنم . رئیس کل در تهرون فعالیت میکنه . حتماً این دفعه ...
آرا کل بالهجهی مخصوصش خرید:

- بله .. حتماً این دقام . کاش کا.. (دفعه هم کشکه)

رئیس قسمت متلك مرد آبله رورا بی جواب گذاشت و ادامه داد :

- من آدمای زحمت کش رو دوست دارم . رئیس کل میتونه پول شو از
کارفرمایش بگیره ... مخصوصاً حالا که چندین کیلومتر از راه اسفالت شده.
میشا پابه پاشد و گفت :
- انگار راست میگه .
کاظم گفت :

- فریب حرفهاشه نخورین... ستمگرا عادت شانه ، وقتی
توه چل می افتن چاپلوسی و خایه مالی میکنن!..

اصغر چون روباهی مکار از راه رسید. نگاه ظفر آلودی به جمع انداخت
و خواست برگردد ، اما زود پی برد که عده ای او را دیده اند، ناچار ایستاد .
رو بیک و علی تر که کف زدند.
علی تر که گفت :

- جاسوس شماره ی یک رسید!..

رئیس قسمت وقتی اصغر را دید، دست و پایش را جمع کرد و فریاد :
- تیمور خان هر چه زودتر بچه هارو خبر کن .. به ژاندارمری هم اطلاع
بده .. می بینی... می بینی این الاغها چه بی احترامی بدی به شخصیت و مقام من
می کنن. زودتر دستورات منو اجرا کن.
حسین اصفهانی نگاه ترسنده ای به اصغر کرد و دندان هایش را به-م
سائید و گفت :

- ای تخم سگ نامرد .. ای هزار اسم .. پس چرا مثل جنده ها دو
اسم داری؟! .
اصغر برگشت و خواست فرار کند. کاظم یخه ی پیراهنش را گرفت و
اورا پس کشید.

کارگران

- روبيك و جواد هم كرمك كردند و اصغرا به وسط دایره و کنار رئیس قسمت انداختند. آراكل كه در تاریکی ایستاده بود بالهجهی بخصوصش گفت:
- حالا ارباب و نوكر پیش هم اوفتادهن..
- رئیس قسمت فریاد زد:
- تو دیگه کی هستی؟! از جون من چه میخواین؟! آراكل خندهی زشتی كرد و گفت:
- ماهمون هائی هستیم كه صبح تا شب برای شما كار میکنیم و گشنه گی میکشیم و حق و حقوقمون میماند تا مسیح ظهور كند.
- علی تر كه به شدت خندید و گفت:
- هر كسی به دین خودش، ولی چرا نمیگی صاحب زمان ظهور كنه؟!.. دیگران هم به شدت خندیدند و زوزه كشیدند. رئیس قسمت منقلب شده فریاد كشید:
- مسخره های بی سرو پا، منو مسخره میکنید... باشه، پدرتون رو در میارم!..
- رضا گفت:
- ببین جناب رئیس. الان دور دور ماست!.. تو قدرتی کمی کمتر از ما داری. پس الان حاكم ما هستیم... و ما هم تصمیم گرفتیم اعداءت كنیم!..
- رئیس قسمت فریاد زد:
- به چه جرمی؟!.. برای چه؟!..
- جواد گفت:
- به جرم خیانت!..
- خیانت به کی؟!..
- خیانت به طبقه‌ی زحمتكش.
- ولی من گناه ندارم. قبلی ها كار خراب كردن.
- تو هم كفاره‌ی خراب كاری سلف ها تو میدی.
- رئیس كارگاه پریشان و غضبناك لكه محكمی به شكم اصغر كوید و

لاری کرمانشاهی

فریاد زد:

- بدبخت بی‌عرضه. . عمری از شرکت تلکه و نازشست گرفتی ، حالا اینها رو ردشون کن..

اصفرشکمش را فشرده و دوروبرش را نگاه کرد . . . از نگاه کردن به حسین اصفهانی پرهیز کرد و بازهم شکمش را فشرده و آرام برخاک غلطید.

رئیس کارگاه لکد دیگری به پهلوی او زد و گفت:

- پاشو ، پاشو ، خودتو به موش مرده گی نزن ، تلافی این همه بی

حرمتی رو از تو پدرسوخته درمیارم..

کارگران خندیدند و رئیس کارگاه دچار ترس بیشتری شد و با لحن

تملق آمیزی گفت:

- خواهش میکنم این بازی‌هارو بگذارید کنار. قول شرف میدم که

همین روزها ترتیب پرداخت حق و حقوق تون رو بدم.

رضاعرید:

- گیرم بهر کدامون حقوق یکی دوماه بدید، چه دردی رودوامیکنه!؟

رئیس کارگاه از لحن آرام رضا کمی تسکین یافت و با خوشحالی گفت:

- نه. . . باور کنید بیشتر میدیم.. شایدم تسویه حساب کنیم.

علی ترکه باباشیستی که در همه احوال سیمای پرشکوه و مردانه‌اش را

زینت میداد مسخره آمیز گفت:

- از خودش خاطر جمع نیست، تا اربابش چی بخواد (علی چمباتمه

نشست و چند سنگ ریزه برداشت و سرگرم بازی شد) این ها مزدورن ..

مثل مهره های شطرنج از خودشون اختیار ندارند. امااگه نباشن خیلی زودتر

میشه دست استئمارگر رو قطع کرد .. اینها.. این لادین‌ها ، پدر طبقه‌ی

زحمتکش رو در آوردهن!..

دیگران هم تحت تأثیر سخنان علی نشستند و سنگ ریزه برداشتند و

با آنها بازی کردند .. دو به دو به هوا می‌انداختند و گاه و بی‌گاه آنها

را پرت میکردند، رئیس کارگاه همچنان در محاسره‌ی زحمت‌کشان گرسنه،

کارگران

متین و آرام قدم میزد. رگه‌های ابر سیاه در فضای گرم‌زده همچون ستمگران. بی دغدغه و آرام بودند. رئیس کارگاه ناگهان ایستاد و نگاه غضب‌آلوده‌اش را به چهره‌ی خسته‌ی یکایک محاصره‌کننده‌گانش دوخت.

رو بیک‌باریش سیاه‌وسبیل‌خرمائی و آویخته‌وعینک‌نمره‌اش به آرامی دیوانه‌ی حبله‌گری، رئیس کارگاه را نگاه میکرد و حسین اصفهانی باصورت‌گردد و چانه‌ی پهنش پوشال‌گندم میجوید. در حالیکه یک‌سر پوشال ریش قرمزش را بهم میزد. .. ماه بر فراز کوه و ازمیان رگه‌های ابر نمایان شد. رئیس کارگاه رضا را نگاه کرد و رضا ترسنده رئیس کارگاه را. رئیس کارگاه ترسید و آهسته گفت:

- غول بی شاخ و دم. مثل گرگی که به طعمه‌ش نگاه‌کنه منو نگاه‌میکنه. رئیس کارگاه داداعلی‌رانگاه کرد. و داداعلی هم او را سرزنش‌آمیز و رنجیده خاطر نگاه کرد. کاظم و علی ترکه باهم نجوا میکردند و علی ترکه همچنان باسنگ ریزه‌ها بازی‌میکرد، بلند و پرطنین گفت:

- بچه‌ها .. دارم مهدی رومی بینم که چوب‌هاش زیر بفل شه .. و کنار من سرپا و ایستاده .. و ماها رانیکاه میکنه ... انگار میخواد حرف بزنه، اما نه .. چیزی نمیگه ...

میشارنگ‌پریده‌تر از همیشه باعینک‌نمره‌ای و فرسوده‌اش سرپای رئیس کارگاه را برانداز میکرد و رئیس کارگاه پیدا بود تلاش میکنه که در تیررس نگاه ناتوان پیر مرد قرار نگیرد. سکوتی که شاید برای کارگران دل‌انگیز و برای رئیس کارگاه وحشتناک بود حکومت میکرد. اصغر آهسته و محتاط از جای برخاست و به آرامی به سوی میشا خزید. رئیس کارگاه غرید:

- آهای .. کجا میری مرد که ی پفیوز ؟ .. توهم میخوای بری توصف مجاهدین ؟!

علی ترکه خندید و زوزه کشید:

- ای خدا .. بالاخره نمردیم و مجاهد هم دیدیم ... نه بابا، قیوم‌ورخان عزیزتون نمی‌خواد بیاد توصف مجاهدین .. بلکه میخواد راه و چاره‌ای برای

لاری کرمانشاهی

فرار حضرت عالی پیداکنه... ای، راستی یادم رفت که من پسر یه جهاهدم...
بله. من تبریزیم!..

کاظم اعتنائی به جمع نداشت و همچنان بادیست و باصدای بلند کارگران
را می‌شمرد.. عاقبت دستش را انداخت و گفت:

- درست بیست و چار نفریم.. بله.. صلاحیت داریم..

راستی ماهم ش هشت نه نفر مانده بودیم... بقیه از کجا آمدهن ۱۴
ای ناکسا.. ای نان به نرخ روز خورها.. ای دستگاہی های مسخره..
وقتی رسیدن سر طناب و دست شان از زمین و آسمان بریده...
(خنده ی کوتاهی کرد) مهاهد شدهن!!..

رئیس کارگاه به خاطر رضایت کارگران گفتارش را بیش از حد محبت آمیز
کرد و همچون مدیر کل قمپوزداد و گفت:

- مسلماً ما زحمات شماها را جبران میکنیم. رئیس کل بادیده ی بصیرت
شاهد تلاش پی گیر و محرومیت بیگران شماهاست.. و من تا آخرین قطره ی
خونم از حق شماها دفاع میکنم.. و اگر شماها سر به راه و مطیع باشید، مراتب
را به عرض رئیس کل میرسونم؟...

جواد گفت:

- انگار تو وزارت خونہس... بابا دست بردار... اینجا بیابونه و
مشتی گرسنه!.. چی چی مراتب را به عرض رئیس کل میرسونی؟ مگر رئیس
کل، لش مرگش خبر نداده!

کاظم فریاد زد:

- میخوام هفتاد سال سیاه نرسانی.

رضا غریب:

- تویکی واسه ی ما جانماز آب نکش. شما همه تون گرگه یه میشه اید...
ما خیلی وقته شماها رو شناختیم. دارو دسته معاویه هیچ وقت دوست
خانواده ی علی نمیشهن!!..

رئیس کارگاه برافروخت و گفت:

نمارگران

- هر کس منو می شناسه، سجایای اخلاقی منوستایش میکنه.

حسین اصفهانی غریب:

- بسه .. بسه. ما فردا کار نمی کنیم.

جواد گفت:

- تو قبلا مزدور بودی . حالا مزدوری!..

اصغر خواست میشاراکنار بزند و از دایره خارج بشود ، رضا یخه اش را گرفت و بالکد محکمی او را به کنفرانس کارگاه انداخت . رئیس کارگاه

عریب:

- فردا پدرمه تون رو درمیارم .. شماها هنوز نمی دونید باچه کسی طرفید.

علی ترکه خندید و گفت:

- محترمانه به عرض عالی میرسانم که شاید فردا هرگز نیاید!...

کارگران به شدت خندیدند و اصغر پریشان و درمانده از جای پرید و

فریاد زد:

- شماها ازجون من چی مبخواید؟

کسی به او جوابی نداد و رئیس کارگاه فریاد زد:

- به شما قول میدم که ظرف یکی دوز حق و حقوق تون پرداخت بشه.

به رئیس کارگاه هم جوابی داده نشد. فقط دایره تنگ تر شد. تا حدی که

میشد رئیس کارگاه صدای تنفس محاصره کنندگان را بشنود . ناچار با

وحشت بیشتری فریاد زد:

- شماها دیوونه اید.. دوست و دشمن سرتون همیشه .. کاری نکنید که

پشیمون بشید!..

باز هم جوابی نشنید .. سکوت ترسنده ای بر فضای گرم سایه انداخته

بود. اصغر از ترس میلرزید .. حسین اصفهانی ناگهان به اصغر حمله کرد. کاظم

و جواد او را پس کشیدند و این امر باعث هراس بیشتر رئیس کارگاه و اصغر

شد.. بابا سیمون نگاه ترحم آمیزی به رئیس کارگاه کرد و خواست - رفتی

بزند، کاظم به او چشم غره رفت... اصغر ابتدا نشست و سپس روی خاک هادراز

کشید .. رئیس کارگاه از جیبش دسته چکی درآورد و نالید:

لاری کرمانشاهی

- شمارا به خدا آروم باشید.. اگر حرف مرا قبول ندارید، حاضر صد هزار تومن چک پیش شما به گرو بگذارم.

کسی به او جوابی نگفت. عصبانی و برافروخته به سوی کاظم برگشت. کاظم او را به آغوش رضا انداخت و رضا او را به حسین پاس داد.. حسین او را به سوی علی پرتاب کرد و علی او را به طرف روبیک انداخت. روبیک او را نگه داشت و به صورتش تف انداخت و بالکد تحویل آراکل داد. آراکل خبرنگاری کشید و او را به آغوش سیمون پرتاب کرد... رئیس کارگاه آرام آرام از پا افتاد و بر روی لاشه‌ی اصغر سقوط کرد.. بیش از یک ساعت هم چنان سکوت برقرار بود و کارگران ایستاده و خسته انتظار می کشیدند تا اصغر و رئیس کارگاه برخیزند، اما خبری نشد. ناچار پراکنده شدند. جواد گفت:

- اگر ناشناسی از راه می رسید و صحنه‌ی پاس دادن رئیس کارگاه را میدید، فکر میکرد. مامشتی وحشی درنده هستیم که با انسان بی دفاعی چنان رفتار و حشمانه‌ای میکنیم، اما اگر از ستمی که بر ما رفته است آگاه شود، ساده ترین واکنش مشتی انسان رنجبر را در برابر ظلم و حشمتناکی که بر آنها شده است می بیند.



فصل هشتم

۱

بر بام لرزان و پوشالی آسایشگاه چند فانوس با پژمردگی سوسومیزدند. ظلمات آن چنان بر در و دشت بال گسترده بود که تشخیص اجسام و اشیاء در دو قدمی مشکل به نظر میرسید. نور چراغ کامیون‌هایی که گاه و بی‌گاه در جاده‌ی جدید می‌خزیدند با پرومی در ظلمت می‌دوید و بی‌آنکه به جایی برسد، در ظلمت محض به فنا میرسید.

تنها ژنراتور کارگاه در دوست متری غرغر میکرد و چند شعله‌ی ناتوان برق در اطراف دفتر و محل پارک ماشین‌ها نور پراکنی میکردند. کارگران روی بام آسایشگاه خوابیده بودند. آراکل به شدت خروپف میکرد.. و علی‌تر که در بسترش به سوئی می‌غلطید. عاقبت فریاد زد:

– آراکل تو را به خدا... به محمد... به مسیح... بیدار شو.. آخه لا کردارمگه ما تو لاک خوابیدیم!۱۴..

آراکل بیدار نشد و همچنان خروپف میکرد، اما رضا و روبیک بلند شدند و توی رختخواب‌شان نشستند.

کارگران

رضا گفت :

- انگار خیلی وقته خوابیدیم . ستاره‌ی صبح داره از کسوه فاصله میگیره .

روبیك غرید :

- آره ، خیلی وقته خوابیدیم ، ولی من هنوز پلك روهم نگذاشتم . رئیس کارگاه واصفر را نگاه میکردم .. اصفر تخم‌سگ ، خودش به موش مرده گی‌زده بود .. تازه خوابیده بودیم که آرام و با احتیاط پاشد . کمی با اربابش ور رفت .. نمیدونم جیب‌هاشو تکوند یا مشت و مالش داد . ارباب که به هوش نیامد .. گذاشتش و در رفت .. نیم ساعت بعد ارباب هم یواش یواش پاشد و مثل مست‌ها به دفتر دوید ، اما رضا چون ما امشب این بابارو خیلی زجرش دادیم ، خدا به فردا رحم کنه .

- ای بابا ، فردا چه میشه؟! .. بیشتر از اینکه که اخراج‌هون کنن .. صدای گفتگوی از پائین شنیده شد . کاظم هم بیدار شد و نشست و خواست حرف بزند ، روبیك اودا ساکت کرد . رضا آرام و سینه‌خیز تا پله‌کان خ-زید . ناگهان با خوشحالی فریاد زد :

- خدایا .. احمد جون باچه اومدی که ما نفهمیدیم ؟

همه گی بیدار شده نشستند .

داداعلی گفت :

- پناه بر خدا .. این سروصداها چی‌ه ؟

کاظم گفت :

- رضا پس چرا معطلی؟ . برو پائین به احمد کومک کن .

رضا گفت :

- دونفر با احمد هستن .. پیداس که از خودمون .. چون کومکش

میکنن .

حسین اصفهاتی از خوشحالی فریاد کشید و با شورت پاره و چرکینش از پله‌ها پائین دوید . در حالیکه پی‌درپی میگفت : «الهی شکر... الهی شکر...»

لاری کرمانشاهی

علی ترکه گفت :

- خدا میدونه از ترس اعدام وزندونه که قربون صدقه‌ی احمد میره...
یا ...

دادا علی نالید :

- نه بابا.. حسین از کاری که کرده پشیمونه .. میدونی یه آدم
گشنه و آواره، تاریکی و روشنائی بر اش بی تفاوته!..

صدای رضا از پائین شنیده شد :

- بچه‌ها.. یکی دو نفر تون به پرین پائین.. احمد اوده .

وحسین اصفهانی هم فریاد زد :

- آهای کاظم.. علی.. لش مرگتون پائین بیاید؟

علی ترکه کت فرسوده اش را پوشید و گفت :

- هوا سرد شده.. پائیز داره خودشو نشون میده.. این حسین اصفهونی
جلب وقتی بر اش پامیده ، با سنگ مخ رفیق شو در میاره.. بعد پشیمون
میشه.. البته از ترس میر غضب.. و وقتی می بینه طرف مردنی نیست، می افته
به خایه مالی.. ای نامرد بی همه کس .

علی هم از پله‌ها پائین رفت ، اما در نیمه راه داد زد :

- احمد جون دست تو بده من .. حسین روسیاه بشه که تورو به این روز
انداخت .. (علی به قهقهه خندید) منو باش چه خنگم، به ج-ای اینکه سعی کنم
اختلاف شون رو رفع کنم، به جون هم وادار شون میکنم .

حسین شرمنده و دیوانه احمد را در آغوش کشید و او را غرق بوسه کرد
و گفت :

- احمد. من وحشی و دیوونه شدم. نمیدونم چرا اینقدر پست و ناوارد
از آب در او مدم .

احمد آرام و مهربان گفت :

- تو آدم بی مخی هستی.. ولی بدجنس نیستی .. من از تو هیچ رنجشی
ندارم .

کارگران

رضا خواب آلود و سنگین گفت :

- هم‌ش تقصیر اصره.. او آدم مکار و بی‌شرفیه. او تلاش می‌کرد که جمع مارو از هم بپاشه. تا حدودی هم موفق شده .

رو بیک احمد را بوسید و گفت :

- بچه‌ها زودتر رختخواب احمد رو باز کنید که احتیاج به استراحت

داره .

حسین اصفهانی با چالاکی رختخواب احمد را گشود. احمد خوابید و دیگران هم به رختخواب خزیدند و علی‌تر که جریان محاصره و شکنجه‌ی رئیس کارگاه را برای احمد شرح داد. احمد با صدای لرزانش گفت :

- خدا به فردا رحم کنه.. رئیس جدید از این توهین نمی‌گذره.

جواد گفت :

- فکر نمی‌کنم عجالناً اقدامی کنه . چون از قرار معلوم چند روزدیگه هیئتی برای بازرسی به اینجا میان . آخه قراره پول زیادی بگیرن.. راستی احمد جان، دو نفری که باهات بوده‌ن کجا رفته‌ن؟..

احمد نالید :

- دوتا از کارگران شرکت شوسه بوده‌ن . تصادفی باهم آشنا شدیم . خیلی کومکم کرده‌ن.. میگفتن اعتصاب کنید.. با کار نکردن شماها کار شرکت فلج میشه .

جواد گفت :

- حق دارن. اگر ما چند نفر اعتصاب کنیم ، شرکت فلج میشه . بدون ماها که نمی‌تونن ماشین آلاتشون رو به حرکت دربیارن .

رضا گفت :

- بله . در صورتیکه همه‌ی کارگرای شرکت با ما دست به یکی بشن.

کاظم غریب :

- آخه تو این مملکت اعتصاب که مجاز نیست! .. میگیرن و یکی یکی

اعدامان میکنند.

لاری کرمانشاهی

علی تر که گفت :

- اصلا اعتصاب ما بی نتیجه‌س . چون اونای دیگه عمله و بیسوادن .
میفرسن .

پیرمرد ترکی که در قسمت اسفالت کار میکرد گفت :

- شماها ول معطلین .. من شرط می بندم که قانون از اینا حمایت میکنه ..
(لحنش را عوض کرد و ادامه داد) پول! ... پول! ... با هر سکه‌ی
پنج ریالی کفهی ترازوی عدالت رو به نفع خودشون پائین
میارن! ..

جواد بی‌اعتنا به پیرمرد گفت :

- عمله‌ها چون بیسوادن ، اعتصاب و کار نکردن رو بد
تعبیر میکنن . این تیپ آدم‌ها هیچ وقت متشکل نمیشن . چون
نمی‌فهمن هر قدر سطح فکر بالا باشه ، تشکل قطعی و امکان
پذیر تره .

پیرمرد ترك گفت :

- من چند روز وامیسم ، اگه حق مو داده‌ن . که داده‌ن اگه نداده‌ن
میسپارمشون به حضرت عباس .

دادا علی گفت :

- ماها آنقدر بدبخت و عقب مونده‌ایم که هنوزم به، پدو اشیات و دنیاایی
که آخوندها وعده‌شو میدن خودمون رو به ورطه‌ی نابودی میکشیم . خودمون
برای گرفتن حقمون دست و پانمی‌کنیم ، به امید اینکه مشتی مرده حقه‌مون رو
بگیرن .. اینکار بزرگترین خیانت به اجتماعه .. چون میدون به انگل‌های
اجتماعی‌میده .

علی تر که خندید و گفت :

- این بابا ترك آذربایجان نیست .. شما را به خدا به حساب ماها ..
کاظم حرف علی تر که را برید و گفت :

کارگران

- مهم نیست که کجایی باشه، مهم اینکه که چطوری فکر بکنه .

صبح کارگران مثل همیشه ساعتی پیش از طلوع آفتاب برخاستند ، اما احمد همچنان در خواب بود .
رضا گفت :

- منکه هیچ خوابم نبرد.. همش بیدار بودم و به امروز فکر کردم .. مطمئنم الان جناب رئیس از قدرتش استفاده میکنه و تلافی دیشب رو در میاره .
روبیگ گفت :

- فکر نمیکنم . همچنانکه دیشب جواد گفت چند روزی دست نگه میداره .. اصلا امکان داره به خاطر اینکه پیش کارمنداش خیط نشه ، صداشو در نیاره .. راستی ماندونستیم حقوق کارمندا پرداخت شد یا نه ؟ ..
حسین اصفهانی غرید :

- ای بابا . قروفر اون ها که بی پول نمیشه ! .. مکه نمی بینی به سرویس خوب برای آمدورفت در اختیارشونه ! .. هر روزی به شکلی لباس میپوشن . البته منظورم این آدماییه که اینجا به اسم کارمند کار میکنند . نه دیگر ..
رضا گفت !

- نه بابا .. اونهام همچی حقوقی ندارن . منتها بهمین خوب پوشیدن و کار نکردن دل خوشن . از جوراب پای خودشون تا دستکش خانم شون قسطیه ! ..

جواد گفت :

- همینها واسطه های خوبی هستن . با تعظیم و تکریم صبح تاشب شون ، زندگی میکنند .. یکی شون روزی قمپز میداد .. و مینالید : « ای بابا .. شماها دیگه خیلی روتون زیاده .. یه کار گرفتی ماهی سه هزار تومن حقوق میگیره . یه کارمند ، مثلا من که رئیس ماهی هزار و پانصد تومن میگیرم .. »

لاری کرمانشاهی

علی ترکه گفت :

- خوب، تو هم بیخواسستی بگی چشمت کور .. چرا به چپاول اربابت
حسودی نمیکنی، بهجون کندن ماها حسادت میکنی! ..

جواد خندید و گفت :

- ولی من گفتم تو مزد تعظیم و تکریم میگیری و ما مزد ساختن و به
وجود آوردن. بین این دو مسئله خیلی تفاوت هست .

نور آفتاب بامدادی، آرام آرام بردشت گسترده شد.

دادا علی گفت :

- دیروز نومه‌ای برام رسیده . هنوز فرصت نکردم بازش کنم .

دادا علی سرگرم خواندن نامه شد و لحظه به لحظه نوعی شوق و التهاب
دراو شدت میافت . حسین اصفهانی هم سرگرم خواندن نامه‌های زنش شد و
وقتی نامه‌ها را جمع میکرد، آرام اشک میریخت... رئیس کارگاه تندوشتاب
آلود از دفتر خارج شد و اصغر هم دنبالش یورتمه میرفت . کاظم گفت :

- خدا رحم کنه. گرگ و روباه از لانه‌شان درآمدهن! ..

آرا کل گفت :

- انگار میخوان برن جائی. سوار ماشین شدن .

دادا علی گفت :

- لابد میرهن کومکی بیارهن! ..

رضا گفت :

- ای بابا.. ما که آب از سرمون گذشته ، بالاخره زندون میریم دیگه..

تو این بیابون به حد کافی کتک خوردیم و گشنگی کشیدیم.. لااقل تو زندون مدتی
استراحت میکنیم! ..

دادا علی گفت :

- بهتره احمدرو بیدارش کنیم . نیم ساعت دیگه آفتاب سوزنده همیشه..

و درثانی میگه امروز کار نکنیم، کمی پافشاری کنیم، شاید پولی برای سیمون
در بیاریم .

کارگران

احمد را بیدار کردند و رختخواب‌هایشان را جمع کرده به آسایشگاه رفتند .

رئیس کارگاه با صفر رفته بود و کارگران هر قدر انتظار کشیدند خبری از بازگشت رئیس نشد. آن روز کار تعطیل شد. وقتی که آفتاب غروب کرد، باز هم کارگران به بام آسایشگاه پناه بردند و باز هم جرو بحث و درد دل شروع شد. علی ترکه دیرتر از دیگران بالارفت و با احتیاط پله‌های چوبی را طی میکرد .

حسین اصفهانی به پیشبازش دوید و بستنی بفل او را گرفت و باوجد و شغف پرسید :

- علی اینهارو از کجا آوردی ؟!

علی ترکه کوشید تلاش‌اش را بالا بکشد گفت :

- اینهارو مدت زیادیه نگه داشتم . تو سحرا زیر خاک قایم شون کرده بودم . خداهش بیمارزه حسین رشتی رو . دوروز از مردنش گذشته بود که یه نفر این عرق‌رو از شهر واسه ما آورد . به احترام مرگ حسین قایم شون کردم .. که بعدش آن حادثه پیش آمد و کامبیز عزیزمان از دست رفت .. خوب ، ما که عرق‌رو به خاطر شادی نمیخوریم ! .. بلکه به خاطر بیخود شدن میخوریم . ای .. هی .. خدامیدونه الان جناب رئیس چه توطئه‌ای برای مامی چینه . برای ما .. آدمای بی دفاع و بی پناه ...

حسین اصفهانی بطری‌ها را روی زمین گذاشت و بلافاصله درشان را گشود و چند قلب سرکشید. عرق داغ و سوزان بود و مرد محروم با عطش چند قلب دیگر هم نوشید. چهره‌اش در سایه روشن فانوس‌ها درخشیدن گرفت. با پشت دست لب‌هایش را پاک کرد و ناگهان فریاد زد :

- احمد .. واسه‌ی تو جون میده . اعصاب تو آروم میکنه . بیا چند قلب سر بکش .

احمد گفت :

- اگه میشد یه کم غذای گرم بخورم بهتر بود . خون تو بدنم نمونده ..

لاری کرمانشاهی

داداعلی گفت :

- ماهفته‌ها س غیر از نون خشک هیچی نخوردیم . حالا الکل داغ ، کردارمون رو درمیاره .

حسین اصفهانی. بازم اصرار کرد:

- احمد جون یه کم بخور . بدن تو کمرخت میکنه . حسابی خواب میری .

احمد به آرامی به زیر لحاف سرید و با اعتراض گفت :

- نه. نه.. هوا گرمه. حالو بهم میزنه .

کاظم برخاست و به رویک گفت :

- پاشو بریم.. فکری به سرم زده.. رئیس که از مانمی گذره.. پس بگذار

جرم مان بیشتر بشه.

رویک بلافاصله برخاست و با کاظم از پله‌ها پایین رفتند. رضا گفت:

- معلوم نیست کاظم دیگه چه پنهان کرده . نکنه گوشت زیر خاک قسایم

کرده باشه!..

باباسیمون آرام و درددند اشک میریخت و عالی تر که در حالیکه می‌خندید

از مشاهده‌ی اشک‌های پیرمرد خسته تکان خورد و نالید :

- باباسیمون توداری گریه میکنی؟!..

- آری.. دلم پره.. نمیدانم چرا معتقدم ماری از دستم رفته .. میدانید

ماری زمان جوانی به خاطر من به خانوادش پشت‌پازده، ولی در تمام زندگیش

بامن هرگز ساعتی خوشی نداشته.

رضاعرید:

- پس چرا اینجا نشستی و گریه میکنی . لااقل برو بر سونش

یه بیمارستان..

باباسیمون همچنان گریان گفت :

- مگه یادتان رفته میتی تجریشی چه میگفت؟! . میگفت اگه پول و کومه‌ک

عبدلی نبود، به خاطر مزد بریدن پای چپس ، اون پای دیگرشم میبردن!.. چه

میدانید بی‌وجدانا چقدر اذیتش کردن .. اگه به یه جراح محلی مراجعه

کارگران

میکرد، حتماً پاش خوب میشد. بعضی دکترای مملکت ما بمحض مشاهده‌ی استخوان شکسته، فوراً قطعش میکنند. مخصوصاً اگه مجروح کارگر و بی پول باشه.. من به تمام بیمارستان‌ها سرزدم، اما هنوز از درد دلم و وضع سوآلی نشده. پول میخواستن.. پول.. چیزی که ما نداریم!..

کاظم و رویک به چند بسته از پله‌کان بالا آمدند. رویک با خنده گفت:

– این کاظم عجب بلائیه، اما حیف خیلی دیر مارو متوجه انبارشامپانزه کرد!..

حسین اصفهانی و جواد بسته‌ها را از آنها گرفته و باز کردند. دوبرغ پاک کرده و مقدار زیادی گوشت و کالباس و چند بطر آبجو روی زیلو چیده شد. کاظم همچنان ساکت بود و رویک با زهم با خنده گفت:

– در دفتر روشکستیم.. اینهارو از یخچال رئیس دزدیدیم!..
کاظم خطاب به باباسیمون گفت:

– می بینی باباسیمون.. ماها فقط از راه دزدی باید به حق مان برسیم.. خوش به آن وقت‌ها. خیلی وقته دستم خطا نرفته بود. آخه برای مادر قسم خوردم.

جواد گفت:

– زودتر برای احمد کمی گوشت کباب کنید.

احمد گفت:

– کباب نمیخورم. آخه شقیقه‌هام درد میکنه. اگه کمی سوپ درست کنید خیلی خوبه.

باباسیمون همچنان که آرام اشک میریخت گفت:

– من و عیاشا شپزی میکنیم.. شما بشینید پای بساط.

حسین اصفهانی گفت:

– کالباس و خیارشور زیاده. بهتره، لبی تر کنیم.. من ساقی میخام.
رضا کاسه‌ای سفالین جلو کشید و حسین عرق و آب جو قاطی کرد و به نوبه

لاری کرمانشاهی

سرکشیدند.

داداعلی برخلاف همیشه کاسه‌ای سرکشید و گفت:

- بچه‌ها حالم خیلی ناچوره . دیگه خیالم راحت‌ه که به سرطناب رسیده‌م . یکی از همین روزها س که زحمتو کم میکنم .. و میشم همسایه‌ی همیشه گی عبدلی و کامبیز .

جواد نالید :

- حالا کی وقت این حرفاس . ما به حد کافی غم و غصه داریم .

- ای بابا ، حرف حق که وقت به خصوصی لازم نداره . مرگ سایه شو روسرم انداخته . طعم شو تو گلووم مز مزه میکنم و سردی شو رو پیکرم احساس میکنم .. واسه‌ی اینهم عرق خوردم ! .. چون ترسیدم دیگه فرصتی برای اینکار پیدا نکنم ! ..

کامیونی غرش کنان از جاده فرار کرد . پس از لحظه‌ای ، سکوت حاکم کردید . فانوس‌ها بایی میلی و ناتوانی سوسو میزدند . عقرب زرد رنگی با هیبت چندش آورش از فاصله‌ی دوپای میشا خارج شد و میشا ملول و پریشان از جای جست و شروع کرد به قدم زدن در طول و عرض بام . در حالیکه زانوانش به سختی میلرزید و گام‌های نااستواری برمیداشت . و رجه و و رجه میکرد .

علی ترکه ناگه از دضع ناخوشایند پیر مرد با لحن شوخی آهیزش گفت :

- میشا چته ؟ داری بام رو گز میکنی ؟ ..

میشا ناگهان چون اسب‌های عساری شروع کرد به گردش دیوانه‌واری در محور دایره‌ای که اجتماع کارگران را تشکیل میداد و این عمل به حدی رقت‌انگیز و ناشکیب بود که به یکباره برق شفعی که الکل در چهره‌ی خسته‌ی کارگران به وجود آورده بود به تیره گی گرائید .

کاظم پیش از دیگران عقرب را دید . شتاب زده از جای جهید و با ته بطری آنرا به زمین سائید و میشا را برزیلو پاره‌ای خوابانیدند و محل نیش عقرب را با تیغ خراشیدند و آنرا با عرق شستند و بستند و مرد بینوا را تا قیامت با بر احاف

کارگران

پاره‌اش کشیدند و آن شب برخلاف همیشه الکل اثر ناخوشایندی کرد. ناداحتی
میشا و گریه‌ی باباسیمون و عوامل دیگر دست به دست هم داده و آنها را به
خماری و خمودگی کشید و ناچار جمله‌گی همچنان نشسته به خواب رفتند .
چند لحظه از نیمه‌شب میگذشت . نسیم خنک و ملایمی وزیدن گرفت .
ناله و فریاد میشا ابتدا داداعلی و سپس جواد را بیدار ساخت .

داداعلی با ناتوانی به بالین دوست سالخورده‌اش خزید و با دوبربانی

پرسید :

- میشا... درد میکشی ؟

- آه ، چه میدونی چه زجری میکشم . علی جون ، مردن
چیزی نیست.. دل بستگی به چیزی تو این دنیا ندارم که به
خاطرش از مرگ بترسم.. فقط حرف سراینه، چرا باید بعد از
شصت سال کار کردن، در نکبت و فلاکت به میرم؟!.. آه علی...
جون.. زندگی انسون به رودخونه‌ای میمانه که... از دره و
جلگه میگذره . بهار با اشک هاش نوازشش میکنه و آفتاب
تابستون روش می‌تابه و باد پائیز شلاقش میزنه . آخر سر، یخ
زمستون روشو می‌پوشانه... تا...

جواد گفت :

- بله این رودخونه همچنان به راهش ادامه میده ، بی آنکه لحظه‌ای
وایسته . از چشمه که خارج میشه تا زمانی که به ابدیت می‌پیونده، از زیر پل‌های
بزرگ و کوچک میگذره . اما هرگز هیچ‌عامالی نمی‌تونه برای همیشه مهارش
کنه . بزرگترین سد دنیا هم آنقدر مهارش دیکنه تا لبریز شه . از وقت سدرو
میشکنه ...

میشا گفت :

- ولی جواد جون.. زمان و مکان، رو این رودخونه، به شدت
تاثیر میذاره . وقتی از چشمه خارج میشه ، شفاف و زلاله ...

لاری کرمانشاهی

وزمانیکه به انتها میرسه ، تیره و بدرنگ میشه! ... شایدم ..
تبدیل به فاضل آب بشه!..

دادا علی گفت :

- اما نکفتین از کجاها باید بگذره؟ .. آغه از چمنزارهای سمر
و میان دره‌های خرم عبور کنه ، وقتی به انتها میرسه، جوش
و خروشش بیشتر میشه.. به خاطر اینکه چشمه‌های متعددی
بهش می‌پیونده . چندین جو و نهر دیگه توش میریزه ، اما
آغه از دشت‌های گردوغبارخیز و از صحراهای خشک و [بایر
بگذره ، کم‌میشه . تیره میشه و وقتی که به انتها میرسه ، اندک
و ناچیز میشه . (خطاب به جواد) این‌هارو تو کتابت بنویس .
شباهت زیادی به طی زندگی یک کارگر داره!..
جواد سری تکان داد و میشا آرام آرام به خواب رفت .

۲

آفتاب گرم بدن‌شان را غلغلک داد ، دیده از خواب ماتم بارشان گشودند
و در نهایت سستی و خمودگی برخاستند. دهن دره کرده و مهشت برسینه کوفتند
و باتعجب به وضع غیرعادی خویش اندیشیدند. چون در طول مدتی که در شرکت
بزرگه کار کرده بودند ، حتی یک بار اتفاق نیفتاده بود که آفتاب بر بسترشان
بتابد .

درشاهراه، اتوموبیل‌ها با سرعت سرسام آور می‌غریزند و در صحرای
مه‌آلود پنهان می‌گشتند.

کارگران

کاظم پیش از دیگران برخاست و گفت :

- عرق لا کردار ... به ساعت آدمه خوش می‌کنه و یه عمر بدبخت! ... مزه‌ی دهنم آنقدر بده که انکار از مریضی چندین ساله باشم! ... آه، عرقی که از ملامس بگیره، بهتر از این نمیشه. داداعلی از جای برخاست. ابتدا چند پیچ و تاب خورد و با اعجاب نشست و نالید :

- سرم گیج میره. (مقداری خون استغراغ کرد و گفت) خدایا آنقدر مهلتم بده که بتونم بر اش مؤثر واقع بشم.. (خطاب به جواد) و تو.. جوون.. آگه حواس تو جمع کنی، یه نویسنده‌ی خوب میشی.. این دردهائی رو که می‌بینی، تو ذهنت دفن کن. حتماً برای نوشتن و پرداختن یه کتاب خون‌دنی، احتیاج به لمس این دردها داری!.. هیچ قصه‌ای مثل قصه‌ی درد انسون‌ها ارزش نداره!..

لحظه‌ای بعد همه‌گی از بام به‌زیر خزیدند و احمد و میشا را هم پائین بردند. آسایشگاه گرم بود و خفقان آور و آفتاب سوزنده از پنجره‌های شکسته به داخل می‌تابید.

میشا نالید و چشم‌هایش را گشود. نکامی به سقف پوشالی افکند. آه ممتدی کشید و خاموش ماند. داداعلی نیز بر زمین - مرطوب دراز کشید و گونه‌های تب‌آلودش را به نوبه بر زمین چسباند و از احساس خنکی لذت برد. ناگهان در آسایشگاه بهم خورد و رئیس کارگاه در آستانه‌ی در نمایان گردید و چند مزدور که خود را به جای کارمند جازده بودند با کراوات‌های رنگین و موهای روغن‌زده پشت سر رئیس پیدا شدند.

رئیس کارگاه غرید :

- بازم به کله‌تون زده؟!.. فکر نمی‌کنین که حقوق دو سال‌تون به‌خطر می‌افته!.. من عمل زشت آن شب تون رو فقط به خاطر کار شرکت نادیده گرفتم.

لاری کرمانشاهی

رئیس کارگاه لحظه‌ای سکوت کرد تا تأثیر گفتارش را در زحمتکشانش دریابد، اما کسی به او اعتنا نکرد. ناچار ادامه داد:

- اگر بخوام به زور متوسل بشم، میدونید به چه روزی می‌افتید؟! ..
این بار برق خشم در دیده‌ی کارگران درخشید. جواد بر آشفت، اما سکوت کرد و به برهم سائیدن دندان‌هایش اکتفا کرد.

کاظم غضبناک بر زمین تف کرد و رضا با لحن استهزا آمیزی غرید:
- زکی.. بابا ایوالا. (باعصبانیت) خجالت بکش ناکس. ما عمریه داریم جون میکنیم.

رضا سپس شکمش را بادست مالید و گفت:
- این صاحب مرده غذا میخواد تا ما بیشتر از این بی‌غیرتی روتحمل کنیم! ..

رئیس کارگاه گفت:
- اگر مقدور بشه حقوق یکی دو ماهتون پرداخت میشه. بیشتر ممکن نیست.

کاظم غرید:
- چرا؟! ..
رئیس کارگاه فریاد زد:

- واسه‌ی اینکه همه‌تون تصمیم دارید وقتی پول گرفتید از شرکت برید.
رو بیک گفت:

- مگه ما واسه‌ی این شرکت پیژوری قباله شدیم؟! ..
رئیس کارگاه گفت:

- اگه دلتون خواست، به شرطی که عمله‌ها نفهمن یواشکی به دفتر بیاید. بهر کدام تون پونصد تومن میدم. باور کنید این پول رو از جیب خودم میدم.

حسین اصفهانی غرید:
- قبلا گفتمی بهر کدام حقوق یکی دو ماه میدی.. چطور شد که؟! ..

کارگران

رئیس کارگاه بابتی حوصله گی جواب گفت :
- گفتم که از جیب خودم این پول رو میدم .
رئیس کارگاه رفت و همراهانش هم رفتند . نور خیره کننده ی آفتاب
به داخل دوید .

روبيك ابروهایش را درهم کشید و گفت :
- من نمیدونم کیه که حرفای مارو بیرون میبره...!
کاظم گفت :
- فکر کردن نداره . کسی جز...
رضا پیش از کاظم گفت :
- کسی جز اصغر نیست .

آفتاب پهنه ی آسمان را می پیمود تادست وپایش را از آسایشگاه بیرون
کشد . سایه از سمت باختری آسایشگاه کوتاه میشد و به دیوار پناه میبرد .
کارگران خموده و اندوهگین سر برزانوی تفکر داشتند . جواد گفت :
- ما بهتره که عملهارو خیر کنیم و وادارشون کنیم که پولشون رو
بگیرن . اما خودمون تا همه ی مزد پس افتاده مون پرداخت نشه ، پولی نمیگیریم .
رضا فریاد زد :
- آفرین . موافقم .
علی تر که گفت :
- منم موافقم ، ولی میترسم دوام نیاریم .
کاظم گفت :
- این رئیس نامرد بدجوری دگر که ، میگیره...!
رضا بالحن نیشداری گفت :
- نترس پسر .. اگه غول بشه ، شاخ شو می شکنم .

لاری کرمانشاهی

روز پنجم اعصاب، تلگرافی از تهر و ن به عنوان حسین رشتی رسید ،
جواد گفت :

- بهتره بازش نکنیم . خوندنش غمی به غم هامون اضافه میکنه .
علی تر که گفت :

- جواد راست میگه . دل ما کی دیگه گنجایش غم داره؟! ..

دادا علی به جواد گفت :

- بازش کن ... غم و غصه واسه ی تو خوبه ... به کار نویسنده گیت
میخوره .

جواد گفت :

- تا اینجا که صدمه دزدی و بازقوام گرفتم! .. احساس میکنم وقتش
رسیده . اگر پا به دنیای کار نمی گذاشتم ، شاید هیچ وقت نویسنده نمیشدم ،
اما در محیط کار گری دردهائی وجود داره که هر آدم با سواد و حساسی رو
نویسنده میکنه . کتاب به جاهای خوبی رسیده . صد و دوسه صفحه نوشته شده .

دادا علی لبخند رضایت آمیزی زد و ساکت ماند . رضا پاکت تلگراف را
باز کرد . نوشته بود : حسین .. جراحی بهمون موفقیت آمیز .. سلامتی پسرمان
تأمین .. همسرت معصومه .. ابتدا بر چهره ها درخشش و نشاط دوید و برای
لحظه ای خوشحالی و سرور قلب ها را به طپش واداشت ، اما زود به یاد حسین رشتی
اشک ریختند .

روز ششم اعصاب . رئیس کارگاه با چند ژاندارم و یک استوار پیدا
شد . ژاندارمها با شتاب پیاده شدند و به آسایشگاه یورش بردند . استوار که
شرارت و جهالت از چهره اش میبارید ، در حالیکه با تفنگش بازی میکرد با الحن
جاهلانهای غریب :

- کدوم ناکسه که خرخرهش میخاره؟! ..

لختی سکوت کرد . وقتی جوابی نشنید فریاد زد :

کارگران

- اطوارتون رو بگذارید کنار ، والا میدم چوب تو....کنن.

رضا غول همچنان خوابیده غریب :

- ژاندارمی یا جاهل محل؟!..

استوار غضبناك به سوی رضا دوید، اما پیش از آنکه به او برسد، بیش از بیست مرد چرکین و گردآلود در برابرش قد علم کرد . ناچار ایستاد و گفت :

- ده دقیقه وقت دارین که برید سر کارتون .

کاظم غریب :

- کی به تو گفته بهما حکم کنی ؟

استوار با قلدری گفت :

- خودم حکم میکنم. اگه نرید سر کارتون، پدرتون رو درمیارم.

حسین اصفهانی گفت :

- چیک نزن شیرت خشک میشه . (لحنش را خشن کرد و غریب) اگه این

لباس تنم نبود پک وپوز تو خورد میکردم.

استوار به سوی حسین پرید. اما بازهم بادبوار روئین کارگرازمواجه

گشت .

جواد باخونسردی از جمع خارج شد و در برابر استوار قد علم کرد و با

تحکم پرسید:

- از کدوم مرجع قانونی حکم داری که مارا مجبور به کار کنی؟!..

استوار همچنان قلدر فریاد زد :

- من میگم باهاس برین سر کارتون .

جواد گفت:

- تو چرت میگی. ما گوش به حرف تو نمیدیم . دزد نیستیم که تابع امر

سرکار باشیم !..

- استوار تفنگش را بلند کرد ، اما نزد . بر زمین تف کرد و برگشت و

بایارانش رفت .

لاری کرمانشاهی

احمد مجروح و نالان برخاست و به رئیس کل گفت:

- شماها که خجالت و شرعساری سرتون نمیشه.

رئیس کارگاه به احمد اعتراف کرد و خطاب به بقیه گفت:

- این عمل شماها بچه گانه‌س. اگه کار شرکت تعطیل بشه ، سازمان

برنامه از پرداخت پول خود داری میکنه و ناچار پرداخت حقوق شما پس می

افته!.. به خدا قسم من تاپای جون از حق شما دفاع میکنم. حالا ازتون خواهش

میکنم برید سر کارتون.

روز دوازدهم ابتدا حرارت هوا کمتر شد و باد ملایمی ورزیدن آغاز

کرد. روستائیان درو میگردند و با فله‌های زرین گندم در کشتهزارها بر زمین انباشته

میگشت. دود خفه کننده‌ی کارخانه‌ی اسفالت فضا را تیره و کدر میساخت و کامیون‌ها

با غرش چندش آورشان راه‌های اصلی و فرعی را می‌پیمودند. ظهر نزدیک

میشد و سایه‌ی کامیون‌ها دست و پایش را جمع میکرد و به زیر کامیون میخزید.

احمد چون گذشته با قامت رسایش «فنیشر را» راهنمایی میکرد و حسین اصفهانی

از سلامتی احمد خوشحال بود. اما در اعماق قلبش هنوز نسبت به او احساس

تردید و کینه میکرد. مخصوصاً این فکر آزارش میداد که همسرش به زودی

می‌آید و با احمد روبرو میگردد و زمانی که مخلوط آسفالت را درون مخزن

فنیشر خالی میکرد. از مشاهده‌ی موهای آشفته و سیمای پرشکوه احمد بیکه‌ای

خورد و غریب: «اگه او بیاد و با احمد روبرو بشه و از نگاهشون چیزی دستگیرم بشه

خورد همیشه من نمی‌دونم این اصفر ارغه و کثیف چه اثری رومن گذاشته که نمی‌تونم

حرف هاشو باور نکنم. به خدا اگه زنم بیاد و با احمد اظهار آشنائی کنه ،

جفتشون رو میکشم. اون وقت با خیال راحت خودمو به دست عدالت میسپارم.

و اگه گفته‌های اصفر دروغ از آب دربیاد، اگه زیر بال ابرهم پنهون بشه ،

کارگران

گیرش میارم و دنده‌ها شو خورد میکنم ،

حسین چنان دراو هام وافکار کشنده دست و پا میزد و هنوز يك چهارم از بارش مانده بود خالی شود، کامیون را به حرکت درآورد . توده‌ای قیر و شن مخلوط روی زمین ریخت و کارگران دسته جمعی فریاد زدند:

- آهای .. چکار میکنی؟

اما حسین حتی فریاد دوستانش رانشنید و با سرعت دور شد.

بعد از ظهر هوا به شدت گرم و خفقتان آورد و مه کم رنگی فضا را خورد و تنفس مشکل گردید و رادیاتور کامیون‌ها به جوش آمد. کارگران در گوشه و کنار با هم نجوا میکردند: «شرکت ورشکست شده ..»

این جمله، همچون سرب داغ دره‌نژها نشست و دوار سر پدید آورد .

رنگ‌ها پرید و لب‌ها لرزید . رضا غول می‌غرید:

- به خدا همه‌ی این تشکیلات رو آتیش میزنم.

و روبیک گفت:

- دروغه بابا.. شرکت به این عظمت، چطور ورشکست میشه؟! ..

علی ترکه خندید و گفت:

- چرا نمیشه؟! .. هر کی تو این مملکت مختاره که پول هر

کسی رو بخوره .. و آخر سر اعلام ورشکسته گی کنه! .. البته پول

مردم! .. پول کارگر و کارمند و افراد بی پول! .. نه پول پولدارها

و مقام دارها .. کسی به کیه . حق و حسابی در بین نیست! ..

این زمزمه به گوش رئیس کارگاه رسید. برافروخته در برابر کارگران

قد علم کرد و فریاد زد :

- این حرف‌ها پایه و اساسی نداره . شرکت هزار برابر بدهکار به اش

پول داره .

جواد گفت:

- پس چرا قرض‌ها شو پرداخت نمی کنه؟! ..

لاری کرمانشاهی

رئیس کارگاه همچنان برافروخته غریب:

- تا وقتش .

آراکل از راه رسید . خسته و گردآلود می نمود . بالحن سرد و تلخی

گفت :

- حسین کجاس؟ .. مثل اینکه زن و بچه اش آمده .

کارگران بحث حقوق را کنار گذاشتند و متوجه در آسایشگاه شدند .

زن بلند قامت موبوری همراه دختر پانزده ساله بی نهایت زیبایی نزدیک آسایشگاه ایستاده و با حیرت دوروبرشان را نگاه میکردند . حسین اصفهانی هم از راه رسید .

ابتدا از مشاهده ی زن و دخترش سخت متوحش شد و بلرزه درآمد . اما خیلی زود ، اشتیاق و التهاب دیوانه اش کرد و ذوق زده و گریبان آنها را در آغوش فشرد و غرق بوسه کرد . زن زیبا بود و از چشم های عسلی و درخشانش شور عشق به زندگی میبارید . صورت بیضی و گلرنگ و گیسوانی پرچین و شکن داشت و سینه اش برجسته و ساق هایش براق و کشیده بود و دختر با آنکه سن و سالی نداشت ، قامتش رسا و سیمایش فتان و دلپذیر بود . به گردن حسین آویخت و شروع کرد به بوسیدن او . در حالیکه پیاپی میگفت:

- بابا .. بابا . چرا از ما قهر کردی؟ مکه گناه ما چه بود؟ ..

حسین دخترک ظریف را بر سینه فشرد و اشک همچون قطرات درشت باران در انبوه ریش های سرخ رنگش غلطید . لب هایش را بر هم فشرد . بغض گلایش را فرو خورد و خواست در جواب چیزی بگوید ، اما در نهایت درمانده گی زارید و خاموش ماند . دخترک قامتی به بلندی پدرش داشت ، چانه اش را بر شانه ی قوی پدر نهاد و پدر با حرص و اشتیاق گیسوان زرد فامش را چنگ میزد . دختر با زهم گفت:

- بابا .. چه چیز باعث شد که تو ما رو ول کنی؟ ..

حسین گریبان فریاد زد:

- بسه .. بسه آرزو .. کمتر عذابم بده .. مادرت ...

کارگران

دختر بامهر بانوی و عتاب گفت:

- مادرم ۱۴! بابا مادرم مثل یه فرشته‌ی پاک و مهربونه. آه بابا... بابا چه میدونی مادر ازدوریت چه حالی داشت.. به خدا شب و روز گریه میکرد. بابا از وقتی توخونه رو رها کردی تا امروز که پیدات کردیم، مادر حتی یه بار هم نخندیده.

زن با صدای غمگین و گرفته‌ای گفت:

- مردها معمولا کج خیالن.

حسین برآشفته دختر را کنار زد و با فریاد گفت:

- چی چی کج خیالن. دوهفته ازخونه فرار کردی.

ناگهان غرور زن درهم شکست و خویشتن داری و متانتش جای خود را به ناتوانی و درمانده‌گی داد. گریان گفت:

- تو نومه‌هام برات نوشتم. حسین، به خدا او بردارم بود. همون برادری که همیشه برات میگفتم از دوازده ساله‌گی کم شده بود.. برات نوشتم که...

حسین فریاد زد:

- مستی افسانه رو تو قالب حقیقتی خام ریختی.. شرم آورده. پس این

داداش عزیزت کجاس ۱۴

زن فریاد زد:

- والا به خدا.. به پیر و پفیمبر.. من حتی نتونستم روسرش به‌ونم تا کاملاً به خودش بیاد.. یه هفته‌موندم تا به‌هوش اومد. هنوز خوب همدیگر رو نشناخته بودیم که دکتر بیرونم کرد.

حسین غرید:

- بسه.. بسه دیگه.

زن برآشفته ترازپیش فریاد زد:

- تو دیوونه‌ای.. اینو روزاول میدونستم.. شب عروسی این حقیقت دستگیرم شد.. مردهائی که تو مجلس عروسی مان بوده‌ن، برای خوش آمدن

لاری کرمانشاهی

وتو کف میزدن وتو میخواستی دعوا راه بیندازی.

به هنگام شب کارگران بر بام آسایشگاه اجتماع کردند. مهتاب با زیبایی خیره کننده اش نورپاشی میکرد و سحرای وسیع و زیبای ماهیدشت ابهتی خاص یافته بود و نسیم جانبخش و دلپذیری از دامنه ها بردشت حاصل خیز یورش می آورد. زیبایی خیال انگیز «آرزو» دختر حسین اصفهانی، کارگران را چنان مات و مبهوت ساخته بود که جمله گی همچون سحر شده گان در عالم مستی بسر میبردند. حسین با سرمستی آمیخته به شرمساری به دوستانش گفت:

- می بینید چه دختر نازنینی دارم..

داداعالی در حالیکه میکوشید تا شدت ناراحتیش را از دوستانش مکتوم بدارد گفت:

- حسین .. در سمدت به رویت باز بوده. تو خوشبختی رو در آغوش داشتی و بابی انصافی بدی که از جهالت صورت میگیره گذاشتی و فرار کردی!.. (داداعالی آه کوتاهی کشید و ادامه داد) خدا که به خودت عقل درستی نداده.. لا اقل به بجهت بده!..

احمد و رضا از راه رسیدند. به آرامی از پله کان چوبی بالا خزیدند. حسین اصفهانی از دیدن احمد دچار دلهره شد و زیر لب غرید: «پیداش شد.. (به زنش نگاه کرد و همچنان زیر لبی گفت) حالا پنهنهت رو آب می افته.»

مهتاب بی دریغ بام محقر آسایشگاه را روشن ساخته بود و از برجسته گی چهره ها بر پستی های شان سایه افتاده بود. زن و دختر حسین اصفهانی روی گلیم پاره ی با باسیمون که از همه نوتر بود نشسته بودند و چند کتری سیاه بر منقل های آتش و زوز میکردند. قورباغه ها در کنار نهر آب قار میزدند و مارها در کشتزارها می نالیدند. حسین در حالیکه سینه اش به شدت پائین و بالا میشد، در انتظار به وقوع پیوستن حادثه ای بود.

کارگران

چهره‌ی کاظم در عهتاب ابهت بیشتری یافته بود و به نقطه‌ی نامعلومی در فضای باز و بیکران خیره بود. روییک دودسیگارش را در هوا فوت میکرد و علی ترکه در نور مهتاب بلند بلند کتاب میخواند:

«آنا» سوار کالسکه شد و به خودش گفت: اینک سررشته‌ی افکارم را می‌یابم و ذهنم روشن میشود، در آخرین لحظه به چه می‌اندیشم. به «تیو تکین»، آرایشگر. آه.. خیر.. حالا فهمیدم. به اظهارات «آیاچوین»، راجع به تنازع بقاء و خصومتی که افراد بشر به یکدیگر دارند.»

حسین اصفهانی سری تکان داد و بی آنکه متوجه اطرافیاناش باشد غریب:
«تنازع بقاء، خصومت آدمها نسبت بهم. آدمائی که خودشون مولد خصومتن...
آدمائی که به خاطر حفظ خودشون، بادیگران درمی‌افتن و تجاوز میکنند.»
(ناگهان فریاد زد)

– آدم متجاوز رو باهاش ادب کرد.

سکوت حاکم شد. احمد و رضا به آرامی نشستند. علی ترکه خندید و

گفت:

– حسین باز هم دستخوش احساسات شده، (لحنش را عوض کرد و گفت)
بابا دیگه چه دردته؟ زن و دختری که همش به خاطرشون گریه میکردی پهلوی
دست نشسته‌ن.

احمد با احتیاط سرک کشید و نگاهی به زن حسین کرد که باد آزادانه
گیسوانش را بهم میزد. یکه‌ای خورد و دوباره زن را نگاه کرد و زیر لب گفت:
«چه قدر... به «پریوش» میمانه...» زن حسین نیز همچنان که به گفتگوی جواد
و علی ترکه گوش میداد، احمد را نگاه میکرد. جواد گفت:

– این کتاب شاهکاره... «تولستوی» بزرگ و توانا بوده.

زن حسین، بی آنکه نگاهش را از چهره‌ی احمد بردارد، در جواب

جواد گفت:

– من این کتاب رو خوندم... کتاب های دیگری هم..

ناگهان سکوت کرد و تشنج آشکاری سراپایش را تکان داد. درست

لاری کرمانشاهی

در این لحظه قرچ قرچ پله کان برخاست و سر کوچک و بد قواری اصغر پیدا شد. کمی روی پله ایستاد و سپس پا بر بام نهاد. از مشاهده زن و دختر خنده‌ی کوتاهی کرد و بالحن زشتی گفت:

- به به .. امشب جمع تون جمعه !! ..

اصغر نگاه جلف و هیزی به دختر حسین کرد و روی خاک‌ها نشست و کارگران او را خشمگین پائیدند. زن حسین و احمد لحظه‌ای دیگر در نهایت انهاب هم‌دیگر را نگاه کردند. حسین از نگاه آنها به خشم آمد و اصغر به حسین چشمک زد. حسین سر به زیر انداخت و آرام گفت:

- پدرسکا ... پته‌شون داره رو آب می‌افته.

احمد بالحن محزون و غم‌انگیزش خطاب به زن حسین گفت:

- خدایا .. پریش .. این توئی؟! ..

زن دیوانه وار از جای پرید و فریاد زد:

- احمد .. آه خدا جون .. شکرت ..

زن و مرد جوان در برابر چشم‌های حیرت‌زده‌ی حاضرین به گردن هم‌آویختند و زن پیشانی و گونه‌های مرد را غرق بوسه ساخت. حسین اصفهانی از خنده‌ی پیروزمندانه‌ی اصغر به جان آمد. به تندی از جای پرید و چاقوی ضامن‌دارش را از جیب درآورد. دستش بالا رفت و تیغه‌ی براق چاقو در فضا درخشید و دختر ذوق زده فریاد زد:

- دائی .. دائی جون ..

جمله‌ی : «دائی جون» دست حسین را در هوا مطلق نگه داشت. مرد درمانده و متحیر دخترش را نگاه می‌کرد که گریبان احمد را در آغوش می‌فشرد. ناچار چاقو را روی بام پرت کرد. اصغر آرام و بی صدا از پله کان پائین رفت و ناپدید شد.

ورشکسته گی شرکت به حقیقت پیوست و سیل طلب کاران از هر صنف و طبقه ی شهر، به کارگاه یورش برد و رئیس کارگاه با زبان چرب و نرم و جهنمی و وعده های تهی و مزورانه، آنها را از سر باز میکرد، کارگران هم کاملاً به ستوه آمده و حالت تهاجمی ترسنده ای به خود گرفتند و هر یک چاره ای می اندیشیدند. کاظم میگفت: «برای من امری محرز و مسلم است که هرگز نمی توانیم کلیه ی حقوق از دست رفته مان را بگیریم.» و بی تفاوت به جریان امر می نگریست. در حالیکه ناچار بود برای پیروی و حمایت از یاران اش ایستادگی کند، اما رضا به شدت خشمگین و پریشان بود و مردم تصمیم میگرفت که حسابش را با رئیس کارگاه یکسره کند. حتی علی تر که هم با همه ی امیدواریش عاقبت گفت: - نه دیگه. امیدی نیست... باهاش دس از پا درازتر، راهمون رو بگیریم و بریم.

صبحگاه زیبایی بود و مرداد سبزه ها را خورده بود و مقدم شهر یور را نوید میداد. نسیم خنکی میوزید و کارگران دور آتشی که روی بام آسایشگاه روشن کرده نشسته و اندوهگین می نمودند. فقط حسین اصفهائی شاد و شنگول بود و باد خترش میگفت و میخندید. احمد و پر یوش هم آزادانه با هم حرف میزدند. دادا علی با خوشحالی گفت: - خدایا شکر که حسین عاقبت پی به اشتباهش برد. پر یوش گفت:

- همیشه مردم فضول و بددل باعث نابودی خانواده ها میشن. پدرم مرد عیاش و بی وجدانیه... مادر من واحمد سل گرفت. آن وقت ها ماهفت هشت سالمون بود... بابام آنقدر به مادرمون اهمیت نداد تا مرد. من واحمد زیر دست

لاری کرمانشاهی

زن بابا، باهزار مرارت و بدبختی، ده دوازده ساله شدیم. احمد از من بزرگتره، فقط یه سال .. احمد بازن بابام دعوا کرد و بابام خیلی ساده از خونه بیرونش کرد. هفت سال بعدش حسین سر راه من پیدا شد و ازدواج کردیم. بابام گفت احمد مرده و ما باور کردیم. احمد میره «سمیرم» اونجا بزرگ میشه وزن میگیره و صاحب بچه میشه، تا یکسال و نیم پیش تصادف میکنه و به حال مرگ میافته. وقتی به هوش میاد، واسه ی پرستارش تعریف میکنه که خواهری داره و بیست و دوسه ساله ندیدش. پرستاره منومه شناسه و احمد به وسیله ی او برام نومه میده. نوشته بود: «امید نجاتم کمه .. اگه بیای ببینمت، خیالی خوب میشه.»

دیوونه شدم. آخه من و احمد زمون بچه گی یه درد مشترک داشتیم، تنها پشت و پناه هم بودیم. تو این دنیای بزرگ کسی رو نداشتیم که از مون حمایت کنه... حسین شو فر بود و مثل همه ی شو فر ا یه هفته و حتی یه ماه میکشید تا خونه پیدا ش بشه. ناچار بی آنکه از او اجازه بگیرم به سمیرم رفتم. دوازده روز طول کشید تا با دخترم برگشتم. در غیاب من حسین میاد خونه. همسایه های نا کس میگن: «په .. چه نشستی .. پریش رفیق داره .. با هم فرار کرده ن...» حسین آتیش میگیره. از اصفهون در میاد و به اینجا پناه مپاره .. حسین خیلی خوبه .. منتها کمی دهن بین و زود باوره.

احمد به آرامی خندید و گفت:

- خدارو شکر که به خیر گذشت.

حسین به شدت سرخ شد و گفت:

- بله .. به خیر گذشت. بعد از این زندگی مون خوب میشه. همین

امروز و فردا بر میگردیم اصفهون. یه تعمیر گاه دایر میکنیم. احمد هم با ما میاد.

احمد با تأسف گفت:

- نه، نمی توئم پیام.. آنقدر میمانم تا حق مو بگیرم.

رضا به آرامی برخاست و قاپلمه ی سیاه رنگ را از روی اجاق برداشت

کارگران

سبب زمینی‌های پخته را بین دوستانش تقسیم کرد . علی‌تر که پیش از دیگران سهمش را گرفت . باعجله آنرا پوست گرفت و دردهان چپاند . سبب زمینی داغ بود و علی ناچار دهانش را بازنگه‌داشت و نفسش را بیرون داد تا خنک شد . سپس آنرا قورت داد و گفت :

- زوردارها حق شون رو میتون بگیرن.. ولی بی زورها..

حق، بی حق!..

احمد گفت :

- بهتره سرو کوشی آب بدیم .. امروز انگار با روزای دیگه فرق

داره .

رو بیک باعجله بالا آمد و گفت :

- بچه‌ها . مدرک ارزنده‌ای گیر آوردم . یه نومه ... رفتم دفتر جناب

رئیس، راجع به اوضاع سوآلی بکنم . دفتر خلوت بود و این پاکت رو میز بود . منم برش داشتم و آوردمش .. گرچه کار بدی کردم ، ولی ما و رئیس که الان دشمنیم .

جواد پاکت را گرفت و آنرا گشود . نامه از رئیس کل به رئیس کارگاه

بود و جواد چنین خواند :

و بالاخره این اصغر لعنتی با همه‌ی هارت و پورتش نتوانست بین

کارگران نفاق بیندازد . گناه این شکست تا حدی متوجه توهم هست، به خاطر

اینکه نرمش زیادی نشان دادی . بهر حال کاریست شده و گذشته . چه اگر

میتوانستید مدتی دیگر خود را سرپا نگاه دارید، یک مقاطعه کار جدی پیدا میشد

و ماشین آلات را اولو به قیمت ارزانی به او میفروختیم... و کلی پول میشد. اکنون

همه‌ی شما فقط یک کار دارید که به کارگراها بگوئید، شرکت کاملاور شکست شده و

به ظاهر خود را دلسوز نشان دهید. همین فردا چند نفر از دوستانم به عنوان

طلب کارهای بزرگ وارد میشوند و به خاطر اینکه ماشین آلات به دست طلب-

کارهای اصلی نیفتند، آنها را ضبط خواهند کرد.

لاری کرمانشاهی

رضا غریب:

- ای نامردای پست فطرت! ..

حسین اصفهانی گفت:

- عجب کلاه گشادی سرمون رفت! .. مارو باش که بازیچه‌ی چه شیاطینی

بودیم! ..

جواد گفت:

- بهتره خونسردی‌مون رو حفظ کنیم. تنها چاره‌مون اینه که تلافی

کنیم.

کاظم گفت:

- اگه بگذریم، تا عمر داریم از خودمان خجالت میکشیم.

علی‌تر که گفت:

- بهتره بشینیم و تصمیم بگیریم. کاری که قبلاً بایستی انجام میدادیم.

در روزاول آفناپی شدن ورشکسته‌گی شرکت، چند تاجر گردن کلفت تهرانی که همان‌عوامل رئیس کل بودند بانمایندگی قانون وارد شدن و ماشین‌آلات را توقیف کردند. کسبه‌ی شهری وعده‌ی کثیری هم رباخوار از کرمانشاه ریختند، اما دست‌ان‌زپا درازتر برگشتند، درحالی‌که اکثراً ازفرط ناراحتی به‌شدت میگریستند. مرد شکم فراخ و احمقی که در اثر درمانده‌گی، خنده‌های ترسنده‌ای میکرد، دچار سکنه شد که شب همان روز جان سپرده بود. وقتیکه طلب کارها رفتند، کارگران خشم‌گین و دیوانه به دفتر ریختند.

رئیس کارگاه قبلاً همه‌چیز را پیش بینی کرده بود. به آرامی و متانت مجرمی که جرمش به‌اثبات رسیده باشد ازدفتر خارج شد. کارگران دردمتری دفتر ایستادند. آفتاب ازروبرو برصورت‌شان می‌تابید و بادبوته‌های خار و خاشاک را به‌جست و خیز وامیداشت.

کارگران

رضا غریب :

- تکلیف ما چی میشه ؟

رئیس کارگاه بابی میلی گفت :

- تکلیف شما روشنه. شرکت آنقدر داره که...

کاظم فریاد زد :

- بازهم به سرمان شیره میمالی... شرکت که پولی نداره .

رئیس کارگاه بالحن خطیبانه‌ای گفت :

- کارگرای عزیز، متأسفانه شرکت ورشکست شده. طبق حسابی که شده ، صدی پنج مزد شما پرداخت میشه. این بهترین و انسانی‌ترین حسابیه که به نفع شما شده. ازمین میشنوید برای تسویه حساب هرچه زودتر به دفتر بیایید .

سکوت تلخ و خفقان آوری بر محوطه‌ی باز و وسیع سایه افکند . گویا طبیعت هم از این اظهار ظالمانه، وحشت زده سکوت کرد. چهره‌ها منقبض شد و لب‌ها لرزید.

رضا اطرافیان‌ش را بادست کنارزد و جلو رفت . شراره‌ی خشم از چشم‌های خسته‌اش بر چهره‌ی کریه رئیس کارگاه ریخت . خشمناک فریاد زد :

- آری ارواح بابات... انسانی‌ترین حسابی که شده . هر کدام دو سال جون کنه‌یم.. مزد ده روز رو بگیریم و بریم!..

رئیس کارگاه از خشم رضا به‌راس افتاد، اما به‌ظاهر بر خود تسلط یافت و گفت :

- من همیشه آدمای کارگر و زحمتکش رو دوست داشتم.

رضا بازهم غریب :

- تو وامثال تو باعث نابودی حق ماها میشید . میدونی چیه ، من از اون آدمای زبون بسته و بیچاره نیستم که دست به‌دومن آیه و امام بشم. به خدامثل

لاری گرمانشاهی

آب خوردن حق خودمو و رفقامو میگیرم .

شب به تلخی و کندی میگذشت . حسین اصفهانی در طول شب پیوسته فکر میکرد و خواب به چشم هایش راه نیافت . آنقدر بیدار ماند تا ستاره‌ی صبح از فراز کوه سرکشید . مردغول پیکر به آهسته گی زمزمه میکرد : « زیم پول نداره .. آنقدر پول داشته که تو نسته خودشو از اصفهون به اینجا برسونه . فردا از رئیس پولی رو که وعده داده میگیرم . میتونیم راحت تا اصفهون بریم . آه خدایا . بشر چه موجود شروریه . تازه گی یا این جور حالیم شده که همه‌ی بدبختی‌هایی که واسه‌ی بشر رخ میده ، از خود بشره .. این دربه‌دری ، درس بزرگی بهم داده . بعد از این به‌خودم متکی میشم . اصلا گوشم به حرف هیچ‌کسی بدهکار نمیشه . همه‌ی مردمو در حالیکه دوست عزیز خودم میدونم ، دشمن به حساب میارم . این امر باعث میشه که در زندگیم تعق بیشتری کنم . (سکوت کرد و زارید) ولی رفقام .. دوست‌هایی که روزها و ماهها در غم هم‌شریک بودیم ، چند ساعت قبل بود که دست‌ها و اون رو گذاشتیم روهم و قسم خوردیم که تا پای جان ایستاده گی کنیم .. دیناری پول نگیریم ، تا همه‌ی حق و حقوقمون پرداخت بشه .. نه ، نه .. من همیشه مرد بودم ... هه ... مردی که اغلب اشتباه میکنه ... »

پریوش بیدار بود و جملات درد آلود همسرش را میشنید . آهی کشید و دست زمخت شریک خشن و فریب خورده‌ی زندگیش را در دست گرفت و بوسید .

سپیده‌ی نقره گون ، نخست از فراز کوهها جلوه گر شد و سپس فضا را خورد و به آرامی به دامنه‌ها و جلگه و دشت وسیع کشیده شد . کارگران باوضی غیرطبیعی سر از خواب سنگین خویش برداشتند و با بهت و حیرت کامیون‌ها و دیگر ماشین‌آلات از کار افتاده را نگاه کردند . دل شکسته‌تر از همیشه با قامت نااستوارشان همچون مورچه گان بی‌آذوقه به آسایشگاه خزیدند .

کارگران

جواد پتو پاره‌ای را پهن کرد و شروع کرد به نوشتن .
داداعلی همچنان دردمند ورنجور کنار جواد نشست و گفت :

- بخوان ببینم چی نوشتی .

پریوش غمگین و افسرده نشسته بود و آرزو چون طاووس می‌خرامید
و حرکات دلپذیرش بینندگان مشتاقش را مجذوب و مفتون می‌ساخت .

علی‌تر که آرام به‌رویک گفت :

- دختر حسین .. ماشالا خیلی ظریف و خوشگله .. شاید زیباتر از

«افلیما» س . میدونی من خاطره‌ی فیلم «هاملت» رو از یاد نمی‌برم .

حسین باغرور خاصی به خود می‌بالید و داداعلی به‌او گفت :

- حسین، دخترت ماهه .. اوهمای سعادت تو وهمسرته . خداکنه قدر

خوشبختی وزن و بچه‌تو بدونی .

حسین باخوشحالی گفت :

- بعد از این ، جون‌مو قربون‌شون میکنم . (آهی کشید و ادامه‌داد) دس

تقدیر چه کارائی میکنه . کسی که فکر میکردم دشمن ناموس و شرفمه، یه پای

سعادت منه . لختی احمدرا که آرام و افسرده سر به‌زیر داشت نگاه کرد و از

آسایشگاه بیرون رفت . فاصله‌ی بین آسایشگاه تادفتر ، زمین‌خاک‌آلودی بود

که در آن بوته‌های «بلک» بافواصل نامین به چشم می‌خورد و گردو خاک به

آنها تیره‌گی بدنمائی بخشیده بود. در دوردست‌ها خرمن‌ها را به باد میدادند

و صحرای وسیع کدر و پر غبار بود و آفتاب آرام و تنبل به‌دراش ادامه میداد .

لکه‌های ابر همچون برکه‌های کف‌آلود در آسمان سرگردان بود . حسین

گشاد و تنبل به سوی دفتر میرفت ، درحالی‌که به بوته‌های بلک میزد و هر بار

در گردو غبار ناشی از این کار چندین پروانه‌هم می‌پرید . کلاغی قارزد و

دسته‌ای کبوتر کوهی، فرونشست که حسین وارد دفتر شد .

رئیس کارگاه بامهندس گرم گفتگو بود . از مشاهده‌ی حسین یکه‌ای

خورد و باخوشحالی گفت :

- به ، به .. حسین خان . خوشحال به‌نظر میرسی . زن و دخترت

لاری کرمانشاهی

اومده ن؟

حسین اخم آلود غرید:

- اومدم... پول بگیرم .

رئیس کارگاه باخرسندی گفت :

- چه خوب . به توی یکی چک هزار تومن میدم . چون مرد فعال و خوبی

هستی .

حسین غرید :

- ای والا.. بابا تو دیگه خیلی خنمی . مثل همه‌ی مفت خورای اجتماع ،

حق مشتی زحمت کش رو میخوری و منتهی هم سرشون میذاری ..

وقتی حسین چک را گرفت ، به آرامی چرخید و آهنک رفتن کرد . مهندس

آه تندی کشید و رئیس کارگاه آهسته و پیروز گفت :

- بله.. احتیاج اراده رو خورد میکنه .

حسین ایستاد و ناگهان برگشت و فریاد زد :

- عنتر از خود راضی . من رفقا مو دوست دارم . همه‌ی ما زجر کشیدیم

و بهره نبردیم .

چک را قطعه قطعه کرد و بر صورت رئیس کارگاه زد و از دفتر بیرون رفت .

اصغر از ضلع غربی آسایشگاه پیدا شد و بی آنکه متوجه حسین بشود

به آسایشگاه خزید .

حسین بر سرعت قدم‌هایش افزود و گفت :

- آخیش... گیرش آوردم .

اصغر با برودت خشم آلود کارگران مواجه شد . نگاه جلف و زننده‌ای

به چهره‌ی دلفریب آرزو کرد . دخترک مججوبانه سر به زیر افکند .

اصغر ناچار برگشت که برود ، حسین را دید که در چهار چوب در ایستاده

است . وحشت زده و هراسناک دور و برش را نگاه کرد . قدمی چند به قهقرا

رفت و همچون روباه بی دفاعی که در کنام گرگ درنده‌ای گرفتار شود، در مانده

و بی دفاع برجای ماند و حسین با قدم‌های سنگین و استوار به او نزدیک شد .

کارگران

شراره‌ی خشم از چشم‌های حسین بر صورت رنگ‌پریده‌ی مرد دروغ‌پرداز می‌ریخت. اصغر قدمی دیگر به عقب رفت و تکیه بر خنک وسط آسایشگاه از حرکت ایستاد. حسین غریب :

- حروم زاده‌ی تخم سگ . تو مأمور رئیس کل بودی ۱۹۰۰ جاسوس نکبت ا ..

اصغر با تلاشی مذبوحانه به صدا درآمد و گفت :

- من .. من به‌جون هرچی مرده ، اگه لام تا کام .. حسین غریب :

- حالا وقتشه که مثل بچه‌ی آدم با احمد روبه‌رو بشی و حرف‌هایی رو که زده تکرار کنی .

اصغر این بار لال‌شد و بیچاره‌تر از پیش خود را به تکیه گاهش فشرد . حسین آهسته و آرام جلو رفت و مشت‌مرگباری بر شکم اصغر زد. اصغر به‌چاله شد و در آغوش حسین افتاد . حسین همچنانکه دندان‌هایش را روم می‌ساید ، پیکرنااستوار او را در بغل فشرد . ناله‌ی وحشتناکی در آسایشگاه پیچید و خاموش شد و لاشه‌ی نیمه‌جان بر زمین افتاد . حسین با یکی یکی دوستانش خدا حافظی کرد و به اتفاق زن و دخترش به سوی جاده‌ی اصلی به راه افتاد ، آفتاب وسط آسمان با گرمای موزی نیم‌روزی ، زنجیره‌ها را به صدا درآورده بود .

کارگران دوست دیرین‌شان را بدرقه کردند و علی‌تر که گفت :

- خودش رو خلاص کرد .

رضا با عصبانیت گفت :

- نامردی کرد .. رفقا شو تنها گذاشت .

میشا با ضعف و ناتوانی گفت :

- خوب شد .. تو زندگیش به حقیقت بزرگی واقف شد . تلافی خوبی هم از

اصغر کرد . همه‌ی دنده‌ها شو خرد و خمیر کرد .

شب روزیکه حسین اصفهانی از شرکت رفت . حال داداعلی به شدت بهم خورد، تاحدی که دوستانش ناچار او را رو به قبله کردند و اندوهگین و پریشان به گردش نشستند و این وضع تا سحرگاه ادامه یافت ، اما برخلاف انتظار کارگران ، سپیده دم داداعلی چشم‌هایش را گشود و نگاه محبت بارش را به سیمای گردگرفته و دردآلود یارانش دوخت و به آرامی به خواب رفت . آفتاب داشت میزد که داداعلی به سنگینی برخاست و نشست و به دوستانش گفت :

- دیشب همه تون رو ناراحت کردم .. آه .. زجر عجیبی کشیدم ، اما نمی دونم . عزرائیل چرا پشیمون شد. خواهشی از تون دارم . امروز منو تا کرمونشاه ببرید. بریم تاق بستون . بیستون ، هنوز وانت باباسیمون توقیف نشده... کامیون کاظم هم همینطور . میتونیم بریم.

تاق بستان با ابهت و جلال خاصی بردامن طبیعت شاد و دلپذیر کرمانشاهان میدرخشید . این تاق‌های کهنسال که قرن‌های متمادی شاهد کشمکش قلدرها و رنج و مرارت مردم این سامان است ، شاهد ستمگری دیگری هم از ستمگران شد .

داداعلی نگاهش را به دانه‌های سرسبز و پرشکوه دوخت. آنگاه قلبی رفیع و پراوه را نگاه کرد و به جواد گفت :

- سعی کن در راه نویسنده گیت، مثل این کوه استوار و پابرجا باشی . نه مثل آن قطعه سنگ، باهر تکی پائی جا به جا بشی!.. تلاش کن اثری به پایداری و عظمت این تاق‌ها به وجود

کارگران

بیماری، نه کلمه‌ای گلین و بی ارزش به سازی که با هر بادی بلرزه و هر بارانی آنرا فرو به ریزه!.. و کوشش کن که قلبت مثل این آسمون نیلگون، صاف و بی کینه باشه. با انسان‌های بدهم یک ذره بد مباح، زیرا بشر هرگز شرور به دنیا نمیاد، بلکه عواملی آنها را به بدی میکشانه!..

جواد گفت:

– من آرزو ندارم که به عنوان یک نویسنده‌ی جاودانی، اثری زوال ناپذیر به وجود بیاورم. به نظر من هر نسلی مسئول زمان خودش میباشد. من و نوشته‌هایم اگر امروز و در این زمان بتوانیم مثرتر واقع بشیم، آرزویم برآورده شده. هم اکنون آثار جاویدان ادبی فراوان داریم، اما می‌بینیم که هیچکدام باری از دوش مردم برنداشته‌اند. مردم باشکم گرسنه و فقدان فرهنگ، احتیاج به تفاخر ادبی ندارند!..

رضا فریاد زد:

– آفرین.. جواد داری امیدوارم میکنی.

جواد گفت:

– اما راجع به حسن نیت نسبت به انسان!.. بی شک من به عنوان یک انسان، همه‌ی انسان‌ها را دوست دارم.. و معتقدم که انسان از روز ازل با هیچ خلقت زشت و یازیبائی به وجود نمیاد. انسان فقط از نظر مکانیزم بدن، بی نقص زاده میشه و اگر بعدها تبدیل به یک موجود مفید و یا مخرب بشه، دیگه تقصیر سیستمه و محیطیه که پرورش داده.. البته سیستم بیشتر مقصره. چون این سیستمه که محیط رو به دلخواهش میسازه.. و هر انسانی که در لوای سیستم‌های سرمایه‌داری و بی‌عدالتی ناشی از فرد پرستی زندگی کنه، به ناچار تمام خصائص شریف و انسانی خودشو از دست میده و تبدیل به موجودی مبتذل و بی‌فرهنگ میشه.

به کنار استخر رفتند. نسیم روان‌پروری از دامن‌ها میوزید و درختان

لاری کرمانشاهی

کهنسال را به نوسان درمی آورد . درون بیسه و کنه-ار جو بیارها دسته دسته خانواده‌ها کردهم نشسته و می گفتند و می خندیدند . دطرب‌های دوره گرد در گوشه و کنار ، بلوا بر پا کرده و ماشالاخان تارزن هم پای میز چند مرد جوان ، روی زمین نشسته و تار میزد .

کاظم با تأسف گفت :

- آه .. خدا رحمت کنه پاپتی به .. چقدر این مرد دوره کرده دوست داشت .

علی ترکه هم آه ممتدی کشید و خاموش شد . دوزاندارم مردمستی راهول میدادند و به سوی پاسگاه میبردند . بستنی فروشی فریاد میزد و عکاسی با چشم‌های مورب و تیره اش گوشه و کنار را میکاوید . براستخر درخشان قایق چوبی و کوچکی سرگردان بود و از بلندگوی فراز تاق ، آهنگ کاباره‌ای چندش آوری پخش میشد . بین کارگران سکوت حاکم بود . رضا سکوت را شکست و گفت :

- آگه حسین اصفهونی اینجا بود ، حتماً هوس عرق نمیکرد
(دندان‌هایش را روی هم فشرد و باغیظ گفت) نامردی کرد .. بدعهدش وفا نکرد .. باهاس میماند و مبارزه میکرد .
روبیگ خندان گفت :

- کدوم یکی از ما میتونه بگه که واسه‌ی یه گیلای عرق هوس نمیده ..۱۹ ..

جواد گفت :

- من یکی که جونم داره درمیاد .
رضا گفت :

- آگه اون نامرد اینجا بود ، عرق گیر می آورد .
میشا بر آشفته گفت :

- حسین مرد بود . آگه نامرد بود هزار تومن می گرفت . به احترام
قول و قرارش از این پول صرف نظر کرد .. و در ثانی به نوبه‌ی خودش تلافی

کارگران

کرد . میگن وضع اصغر خیلی خرابه . حتماً در دسری برای حسین درست
میشه ..

رو بیک بی اعننا به پر خاش میشا گفت :

- من حاضر م نیم تنه منو بفروشم .. پول خوبی می ارزه .
کاظم غرید :

- دیوانه نشو .. این کار عیبه .

علی ترکه گفت :

- کار خوبی نیست ..

دادا علی دهان گشود که حرف بزند، اما رو بیک مفر نداد . نیم تنه اش
را در آورد و از جمع جدا گشت .

آفتاب باقله‌ی کوه یک نیزه فاصله داشت . کارگران فنی نیمه مست
و نیمه هشیار .. نیمه شاد و نیمه غمگین با چهره‌های رنگ باخته‌شان به شرکت
برگشتند . از شاهراه به کوره راه پیچیدند . رئیس کارگاه بسا عصبانیت و
غضب به پیشواشان دوید و دستور توقف داد . هنوز کامیون به‌طور کامل برجای
ناستاده بود که رئیس کارگاه متوجه چهره‌ی نیمه‌شاد کارگران شد و دریافت
که مشروب نوشیده‌اند . مشت گره شده‌اش را روی گل گیر زد و فریاد کشید:
- مگر نمیدونید این شرکت ورشکسته‌س . بچه جرأتی کامیون‌هارو به
شهر بردید؟! فکر نکردید آتش تون میزنن !!

رضا مسخره آمیز خندید و جواب داد :

- ما .. از خدا میخواستیم، ولی کسی این کار رو نکرد .

رئیس کارگاه شیوه‌ی گفتارش را عوض کرد و گفت :

- ازتون سپاسگزارم که امروز دست به این کار زدید . چون اگر این

دو کامیون هم اینجا بود، امروز توقیف شده بودند .

علی ترکه غرید:

لاری کرمانشاهی

- ولی تاتوموم حق و حقوق ما پرداخت نشه، کسی نمی تونه حتی یکی از این ماشین هارو از اینجا تکون بده .

رئیس کارگاه نگاه حقارت آمیزی به علی ترکه کرد و به دفتر خزید . دفتر موج میزد از طلب کاران شهری و هر لحظه فریاد خشم آلودی سکوت را درهم می شکست .

کارگران وقتی از کامیون پیاده میشدند شنیدند که از درون آسایشگاه خنده های نشاط انگیز کودکی به خارج میدود .
رضا فریاد زد :

- بچه ها .. انگار فرشته و سهراب اومدن .

دادا علی به کومک جواد از کامیون پیاده شد و گفت :

- خدا کنه .. خدا کنه اومده باشن . توهم از اینجا میری و خیالت راحت میشه .

رضا غرید :

- انگار مشروب کارسازی کرده پیر مردا .. ماهمچی قراری نداریم ..

تاحق مونو نگیریم رفتنی نیستیم؟ .. حتی اگه لازم باشه که

حرفش را تمام نکرد . آه کوتاهی کشید و با قدم های سنگین و عجول به آسایشگاه رفت . این بار برخورد فرشته و رضا برخلاف گذشته با سردی و برودت صورت گرفت . فرشته رنگ باخته و نحیف بود و سهراب پژمرده و بی رمق . فرشته به محض ورود رضا یکه ای خورد و آرام برخاست . باهمی رنجوری بازم زیبائی و حلاوت دلکشی داشت . پیراهن سیاهی پوشیده بود و روسری سیاه بسته بود . آنقدر ساکت ماند تا آخرین فرد کارگران به آرامی داخل شد، سهراب به سوی پدرش دوید و به گردش آویخت .

فرشته هنوز ساکت بود . وقتی رضا ارنوازش و بوسیدن پسرش فارغ شد، فرشته ناگهان به گریه افتاد و با عصبانیت گفت :

- من نمیدونم چه باعث میشه این بیابون برهوت رو ، به خون زندگیت

کارگران

ترجمیح بدی؟! سکوت حاکم شد . کارگران همدیگر را نگاه کردند و خاموش ماندند . رضاهم از برخورد سردهمسرش متحیر بود .

فرشته گریان ادامه داد :

- منکه از روز اول میدونستم تو مال و مکنتی نداری . تو با من ازدواج کردی ، نه با پدر و مادرم . چرا عمر تو تو بیابون هدر میکنی ؟
رضاکفت :

- کافیه فرشته .. چرا سرزنشم میکنی . من دنبال کار شرافتمندانه اومدم ، نه برای دزدی . اگه روز اول میدونستم رنجم بی بهره میشه ، حتم بدون از تهرون بیرون نمی آمدم . چرا سیاه پوشیدی؟!؟

فرشته به گریه اش افزود و سهراب گفت :

- بابا بزرگمرد...

رضای رنگ باخت و با پریشانی فریاد زد :

- کی؟!؟ چرا؟!؟

فرشته گفت :

- سه روز پیش .. وقت مرگ منو پیش خودش خواند و گفت: « خیلی دلم میخواد رضارو ببینم ، اما توانایی نگاه کردن تو صورتشوندارم .. » او وصیت کرده و تموم دارایی و کارخونه شو به تو و سهراب بخشید . رضاهم به گریه افتاد و دیگران هم پریشان و غمگین نشستند و تسلیم گفتند .

باباسیمون وارد شد . با چهره ای رنگ باخته و حالتی غیرعادی . جمله گی از مشاهده ی پریشانی او ، رضا و زنش را فراموش کردند .

کاظم باهراس پرسید :

- باباسیمون چه شده؟!؟

باباسیمون درحالیکه مثل دیوانه ها هر دم نقطه ای را بانگرانی یگاوید

گفت :

- مرد ...

لاری کرمانشاهی

میشا گفت :

- کی مردد! چی میگي سیمون.. مریضی!؟
- ماری مردد.. بچه هام تنها ماندن.. حالاتو کلبه‌ی تاریک و خرابم مثل
بچه موش‌ها..

سیمون سکوت کرد و نگاه درد بارش را به چهره‌ی فرشته دواند
و فرشته ماتم زده سر به زیر انداخت . سیمون با لحن مرتعش و پرتنین
گفت :

- مثل بچه موش‌ها.. بچه‌های ما تو این اجتماع آنقدر ارزش دارن
که یه بچه موش داره!.. (در عرض آسایشگاه شروع کرد به قدم زدن) صفر به
اضافه‌ی صفر مساوی با صفر.. صفر ضرب در صفر مساوی با صفر .. صفر تقسیم
بر صفر مساوی با صفر!.. (ناگهان به شدت خندید) چیه؟ . بد جوری نکام
می کنین .. زندگی ما صفره.. هر جوری حسابش کنیم باز صفر میشه!..

فرشته اندویش را از یاد برد و به سیمون گفت :

- تو چرا خودتو تو این آتش انداختی؟

با با سیمون فرشته را نگاه کرد و گفت :

- به امید یه لقمه نان .

سیمون رختخواب فرسوده اش را بردوش انداخت و به آرامی از آسایشگاه
بیرون رفت .

رضا با کف دست بر پیشانی اش نواخت و روی سکون نشست . دیگران هم
به جاهایشان خزیدند .

جواد بادستپاچه گی فریاد زد :

- آه.. نوشته هام!..!

داداعلی از جای پرید و گفت :

- چه شده؟ نوشته هام چه شده!؟

جواد اشاره به اجاق کرد. از اجاق کاغذهای سوخته شده چون حشرات
سیاه رنگ پرواز میکردند.

داداعلی شتابان به پای اجاق دوید. لب هایش لرزید و چهره اش به طرز

کارگران

ترس انگیزی رنگ باخت . آرام نشست و به دیوار تکیه کرد .
فرشته گفت :

- وقتی من از ماشین پیاده شدم مردشیک پوش و کله طاسی از آسایشگاه بیرون دوید. ازش پرسیدم: «رضا کجاس؟» سری تکون داد و رفت. وقتی من داخل آسایشگاه شدم، دیدم مشتی کاغذ تو اجاق میسوزه. راستش فکر نمی کردم اوراق باارزشی باشن .

رو بیک غرید :

- آقای «بلند آوازه» بود! ... منشی وقائم مقام رئیس کارگاه ...
علی ترکه گفت :

- اون احمقیکه خیال کرده با سوزوندن یه مشت کاغذ ،
فکر و احساس یه انسون روشنفکر رو به فنا کشیده ، اشتباه
میکنه !..

جواد پنجره ی شکسته را گشود . در آسمان لاجوردی دسته ای کبوتر
پرواز میکرد . لحظه ای آن ها را نگاه کرد . حالت چهره اش چنان مینمود
که کبوتران را می شمارد. ناگهان برگشت و گفت :

- او مشتی کاغذ رو آتش زده ، ولی احساسی که خالق اون
نوشته هاس زنده س . به فرض اگر هم این احساس نابود بشه .
فکر و احساس انسان های دیگه جاشو میگیره !..
دادا علی زارید :

- ولی من اون هارو دوست داشتم .

فرشته از مشاهده ی چهره ی دردبار دادا علی به وحشت افتاد و به رضا
گفت :

- ببین چشم میشه ، چشم هاش میره ...

رضا دادا علی را از زمین بلند کرد و برتشک پوشالیش کشید . مرد
بینوا از حال رفته و عرق سردی پیکرش را مرطوب ساخته بود .

لاری کرمانشاهی

احمد دلسوزانه گفت :

رضا زود باش شونه‌هاشو بچلان .

علی تر که آب سرد به صورت بیمارزد و کاظم پاهایش را فشرد تا به تدریج چشم‌های بی‌حالش را گشود و بالکنت گفت :

— دیگه می‌میرم . از تون خواهش میکنم همه‌تون برین بیرون . فقط کاظم و جواد بمونن .. امیدوارم ببخشین . همه‌تون خوب و قابل اطمینان هستین ، ولی من نمی‌خوام همه‌تون رو در برابر تمهدها اخلاقی قرار بدم ... کاظم به آرامی سردادا علی را برزانو نهاد و بادسته‌مال گرد گرفته‌اش پیشانی او را پاک کرد .

دادا علی گفت :

— من میدونستم آخرش این مرض منو میکشه . یه عمره زجر کشیدم تا پسرم دکتر بشه . البته به آرزوم رسیدم . چون حالا او یه دکتره . فکر میکردم روزی «بهر روز» معالجه‌م میکنه ، اما عمرم وفا نکرد . فقط آرزوم اینه که بهروز به پیمانی که بامن بسته وفادار بمونه . وقتی به دانشگاه رفت ، ازش قول گرفتم وقتی دکتر شد خودش رو وقف خدمت به کسانی کنه که عمری زحمت میکشن ، جون میکنن ، ولی همیشه گشنه و محتاجن و یه سر ما خورده گی باعث مرگشون میشه . من اینهارو فقط واسه‌ی شما می‌گم . سال‌ها س بانون خشک ساخته‌ام . نونی که با آب نرم می‌کردم و می‌خوردم .

دادا علی نفس عمیقی کشید و سرش را به سنگینی از روی زانوی کاظم جا به جا کرد و به جواد گفت :

— تو هم پسرم .. مایوس نشو .. حواست باشه ، روزی به طب‌بخت .. به یارانت پشت نکنی . فریب مال و مقام رو نخوری .. بنویس ... بنویس .. در نوشتن شجاع باش . فقط برای کسب شهرت ننویس . اگر برای مردم بنویسی ، مسلماً نوشته‌هات به مذاق ارباب‌ها خوش نمی‌یاد . آن وقت مسخره‌ت میکنند ... مایوست میکنند . از چاپ نوشته‌هات جلو گیری میکنند ، ولی تو نباید مایوس بشی . آه .. حتم میدونم امشب رو به صبح نمی‌رسونم . چند روز پیش نوم‌هی

کارگران

بهر روز اومد ، پول خواسته بود . من تا به حال چهارصد تومن جمع کردم . شاید بتونید به طوریکه لطمه‌ای به جمع‌تون نزنه ، رئیس کارگاه رو راضی کنید فقط به من هزاروششصد تومن بده . بایس انداز خودم دو هزار تومنش کنید و برای بهروز بفرستید و واسه‌ش بنویسید : «بابات مرد .. مرد و طومار عمر پر عذابش برچیده شد! ..» بر اش بنویسید : «پدرت رو فراهموش نکن ، تا امثال پدرت که در این دنیا فراوونه ، واسه‌ت عزیز و دوست داشتنی باشن! ..»

داداعلی سکوت کرد و دیده‌ی اشک بار جواد را دید و گفت :

- گریه نکن پسر م .. مرگ برای من عروسیه .. فقط وقتی مردم ، پیش پاپتی و کامبیز دفنم کنید . هنگامی که دیگران به آسایشگاه داخل شدند . داداعلی بر رختخواب پوشالیش به شدت رنج میبرد و به سختی نفس می کشید . نگاه محبت بارش را به چهره‌ی یکایک دوستانش دوخت و به آرامی به خواب رفت . فرشته گفت :

- بهتره شماهام بخوابید یا آرام بنشینید . پوره رد احتیاج به استراحت داره .

آنکاه لحنش را خشن کرد و گفت :

- آدم از همه‌تون وحشت میکنه . من نمیدونم چرا ریش‌ها تون رو نمی‌تراشید؟! ..

احمد گفت :

- آدم وقتی ناراحتی داشته باشه منگ میشه .

رضا گفت :

- خوب دیگه به خوابین .

لاری کرمانشاهی

نیمه شب، ناگهان ناله‌ی داداعلی همه‌گی را از خواب پراند، مرد بی‌نوا نشسته بود و می‌لرزید.

کاظم باعجله به کنارمرد بیمار رفت و با ملایمت گفت:

- داداعلی چه شده؟ خواب بد دیدی؟

داداعلی لحظه‌ای به یارانش خیره شد. چشم‌هایش می‌درخشید و گونه‌ها و لب‌هایش چون تب زده گان، سرخی تندی داشت و در ژرفای چشم‌هایش مرگی سایه انداخته بود. فانوس لرزان، نیمی از صورت مرد محض را روشن نکه می‌داشت. ژنراتور شرکت دیگر نمی‌غرید و سکوت هراس‌انگیزی حکومت می‌کرد.

داداعلی با اشاره‌ی دست آب‌خواست. فرشته یک لیوان آب آورد، اما داداعلی فرصت نیافت و آرام و مهربان خاموش شد.

سکوت همچنان حاکم و چهره‌ها گرفته و ماتم بار بود. کاظم اشک‌هایش را پاک کرد و پتوی مندرسی را از روی رختخواب جمع کرد و سرداداعلی را بر آن نهاد. با سستی و خموده‌گی برخاست. آهی کشید و گفت:

- آخرش همه می‌میرن. منتها دیر و زود داره... اما چرا باید آدم از آدم بترسه...

احمد گریان گفت:

- آه... داداعلی چه خوب و مهربان بود. همیشه می‌گفت که از عبدل و کامبیز جدا نمیشه.

علی ترکه گفت:

- داداعلی همیشه می‌گفت: «بشر نقطه‌ی سیاهیه رو صندج‌هی

سفید زندگی.. و مرگ پاکش میکنه!..»



مراسم تدفین داداعلی خیلی ساده برگزار شد . بازهم انسان زحمتکش و مفیدی تن به خاک سپرد و در قربانگاه شرکت آرמיד .
فرشته به شدت میگریست و به کارگران گفت :
- غمی که از مرگ این پیرمرد مهربان رودلم نشست، خیلی گران تر از مرگ پدرمه ..!

جواد گفت :

- گوری به گورستان شرکت بزرگ افزوده شد و زحمتکش گرسنه ی دیگری طعمه ی خاک سیری ناپذیر شد . درحالیکه ما به خیال دست یافتن به حق ناحق شده مان مانده ایم ..!
رضا غرید:

. باید بامعدن چی ها و کسان دیگری که حقوقشون پامال شده صحبت کنیم، شاید با ما همکاری کنن .
احمد گفت :

- آخرین کامیون هم امروز توقیف شده . از قرار معلوم همین امروز یا فردا برای بردن ماشین آلات توقیف شده اقدام میکنند . آن وقت دست ما از زمین و آسمان کوتاه میشه .
کاظم گفت :

- معدن چی یا امکان داره با ما دست به یکی بشن . ولی دیگران ...
فرشته وحشت زده نالید :
- چه خیالی تو سرتونه؟! ..!
رضا گفت :

- فکر بدی نداریم .. فقط میخوایم تا وقتی حق ما پرداخت بشه ، از

لاری کرمانشاهی

تکون دادن ماشین‌های توقیف شده جلو گیری کنیم ...

فرشته گفت :

- ولی تودیکه احتیاجی به این پول‌ها نداری. من و بجهت به تو احتیاج

داریم. تو الان مرد ثروتمندی هستی! ...

رضا غرید :

- من به رفقام بیشتر تعلق دارم. مکه نشنیدی زن باباسیمون قربانی چه

مسئله‌ای شد؟ داداعلی چرا مرد؟ .. کامبیز را کی کشت؟ ابدهلی چرا مرد؟

حسین رشتی رو کی کشت؟ من و رفقام باهم رنج بردیم .. باهم گشنه گی

کشیدیم. باهم جنگیدیم . من فقط برای حق خودم نمی جنگم! .. مناسفم فرشته.

خیلی دیر شده! ..

فرشته سکوت کرد و با چشم‌های اشکبار ، بیمناک به آینده‌ی همسرش و

فرزندش و خودش، در انتظار پایان ماجرا ماند .

رضا به جواد و کاظم گفت :

- شما برید پیش رئیس کارگاه و من میرم باهمدن چی با صحبت میکنم .

احمد هم بهتره با عمله‌ها صحبت کنه .

جواد و کاظم به دفتر رفتند . رئیس کارگاه باهمان تکبر . باهمان غرور.

تکیه بر تکیه گاهش نشسته و تیرهای سفرا می‌شورد . ازدیدن جواد و کاظم

کر نش غرور آمیزی کرد و ساکت ماند. جواد گفت :

- داداعلی وقتی می‌مرد ، وصیت کرد ماصدی پنج حقوقش رو بگیریم و

برای پسرش بفرستیم .

رئیس کارگاه جواب گفت :

- پول حاضره .. فقط داداعلی باید خودش بیاد پول بگیره .

جواد خشمگین گفت :

- او مرده ...

کاظم گفت :

- خودت که جنازه‌ش دیدی .

کارگران

- رئیس کارگاه نیم‌خیز شد و چشم‌های زرد و بدنمایش را به چهره‌ی رنگ
باخته و لباس چروکیده‌ی دومرد ریش و دوخت و باتمسخر گفت :
- به احترام مرگ داداعلی ریش‌ها تون رو نتراشیدید؟ ..
کاظم برآشفتم و گفتم :
- این به تو ربطی نداره .. داداعلی مرده و ...
رئیس کارگاه فریاد زد :
- مای پول داداعلی رو فقط به داداعلی میدیم . بهتره کلاه سرکس دیگه
بزارید و از مرگ داداعلی سوء استفاده نکنید .
- جواد و کاظم شکست خورده بهم نگاه کردند . کاظم لب‌هایش را گشود تا
حرف بزند . جواد گفت :
- آری .. میدونم چه می‌خواهی بگی .. موافقم .. به او قول دادیم .
کاظم با خشونت گفت :
- پس صدی پنج حقوق خودمان را بدید .
رئیس کارگاه با خرسندی گفت :
- این شد ..
- کاظم و جواد بادوقطمه چک از دفتر خارج شدند . کاظم چک‌ها را به
جواد سپرد و گفت :
- این آدرس پس‌ر داداعلی به . می‌بینی آراکل کنار جاده وایستاده .
سمی کن بچه‌ها از این قضیه بوئی نبره . رضا خیلی سفارش کرد .
جواد چک‌ها را گرفت و بانگرانی گفت :
- می‌بینی کاظم . می‌خوان ماشین‌ها رو بار کن . جرثقیل آورده .
کاظم شتابان به آسایشگاه دوید . کارگران غم‌زده و پریشان نشسته
بودند . کاظم گفت :
- داره ماشین‌ها را بار می‌کنن .

لاری کرمانشاهی

رضا از جای پرید و فریاد زد : د ارواح باباشون .. مگه از روی جنازه‌ی
ما عبورشان بدهن! ..

فرشته به دامن رضا آویخت و گفت :

- رضا .. خواهش میکنم .. بیا بریم . بچه‌مون احتیاج به تو داره ! ..
سهراب پدر می‌خواه .

رضا غرید :

- نه .. نه فرشته .. فایده‌ای نداره .. پدرم طبع و نامردا .. پدرش کست خورده
و بی‌غیرت به درد سهراب نمی‌خوره! .. (خطاب به کارگران) خوب بچه‌ها .
همه چی رو به راهه! ..

علی‌تر که گفت :

- حلب‌های بنزین رو گذاشتیم کنار دیوار انبار و روبیک و میشاهم
همون جا کشیک میدن .

رضا گفت :

- زودتر .. تا دیر نفعه تکون بخورین .

جمعی از آسایشگاه خارج شدند . فرشته دیگر گریه نمی‌کرد و مات و
منگ روی سکون نشست . رضا برگشت و پسرش را بغل کرد و گفت :

- سعی کن واسه‌ی مامانت پسر خوبی باشی . یادت باشه بابات آدم
زحمتکش و مردی بود! .. یادت باشه تو هم وقتی بزرگ شدی فقط ب فکر خودت
نباشی! .. فرشته هم به گردن رضا آویخت و گریان گفت :

- تا عمر دارم مال توام .. منتظرت می‌مونم .. به امید روزی که به برگردی ..
خدا یار و نگهدارت .

رضا او را غرق بوسه کرد و گفت :

- متشکرم .. تو همیشه شجاع بودی .

عده‌ی قلبیلی که از عمال رئیس کل بودند با چند تریلر و یک جرثقیل در
توقفگاه ماشین آلات بودند . جرثقیل سرگرم بلند کردن یک بلدوزر بود که
انبوه کارگران رسیدند .. عده زیاد بود .. چون معدن چیان وعده‌ای عمده و

کارگران

طلب کارهای شهری هم به جمع کارگران فنی اضافه شده بودند. چند عمده و دو کارگر مهدن و احمد و جواد به یاری می‌شا و روبیک رفتند. رضا از رئیس کارگاه پرسید:

- می‌خواه این چکار کنین؟

رئیس کارگاه با اکراه گفت:

- می‌بینی که چکار میکنیم؟ .. به جای سوآل بهتره کومک کنی.
رضاعزید:

- من عادت ندارم تفنگ قاتل مو گلوله گذاری کنم.

رئیس کارگاه خنده‌ی مسخره آمیزی کرد و گفت:

- بدون کومک حضرت عالی هم بارشون میکنیم! ..

رضا فریاد زد:

- تا حقوق این آدمای گرسنه رو پرداخت نکنی، نمیتونی حتی یه پیچ هم

از اینجا بیرون ببری.

رئیس کارگاه گفت:

.. بهر کدامتون صدی پنج میرسه.

غریوخشم آلود کارگران باعث وحشت اشخاصی شد که با اطمینان سرگرم

کار بودند و رضا خطاب به مسئول جرثقیل گفت:

- آگه جون تو دوست داری کار نکن. ما می‌خوایم حقمون رو بگیریم! ..

مرد کوتاه قد متکبری همراه دو ژاندارم سر رسید. بهراننده‌ی جرثقیل

دستور داد که به کارش ادامه بدهد و به رضا گفت:

- غول بی شاخ و دم .. گورتو گم کن.

رئیس کارگاه باریش خند گفت:

- بله .. گورتو گم کن .. دستت به جایی نمیرسه.

رضا به علی ترکه گفت:

- انگار ناچاریم! ..

علی ترکه و چند نفر دیگر هم آرام از جمع کارگران جدا شدند و لحظه‌ای

بعد بطور پراکنده و در کنار هم ماشین دو کارگر ایستاده بودند.

لاری کرمانشاهی

رضا به مرد کوتاه قد گفت :

- شما حتماً نماینده‌ی قانون هستین ۱۹۰۰ ..

ژاندارم لاغر و سبیلوئی گفت :

- بکش کنار .. کمی دور و ایستا .

مرد ریشوئی از جمع کارگران غریب :

- چرا ۱۹۰۰ .. مگه شما این بابارو اسکورت کردین ۱۹۰۰ ..

ورضا به مرد کوتاه قد گفت :

- آگه نماینده‌ی قانون هستین ، بهتره به حرف‌ماها گوش بدین . آخه

ما هم تو این آب و خاک حقی داریم . این ماشین‌هارو طلب کارها توقیف نکرده‌ن .

اینم یکی از حقه بازی‌های رئیس کله ۱۰۰۰ .. ما مدرک داریم .

مرد کوتاه قد با صدای زنانه اش گفت :

- این حرف‌ها به من مربوط نیست . من وظیفه دارم این ماشین‌هارو

به کسانی که تعلق گرفته تحویل بدم . شماها بهتره کوهک کنید . مدرک هم بجالتا

به درد نمی‌خوره .

رضا گفت :

- من به نمایندگی این آدمای زحمتکش به شما اتمام حجت میکنم .

آگه بخواین سماجت کنین مسئول هر پیش‌آمدی که رخ بده هستین! ..

رئیس کارگاه گفت :

- این مرتیکه اخلاص گر باعث هزار ناراحتی برای ما شده .. (خطاب

به رضا) پدری ازت در بیارم که ...

رضا به رئیس کارگاه اهمیت نداد و به مرد کوتاه قد گفت ::

- آگه سماجت کنین، در کمتر از يك دقیقه تموم این منطقه رو آتیش

میزنیم ، نگاه کنین .. اونهارو می‌بینی؟! .. پیش هر ماشین دو آدم ستم‌دیده

و ایستاده .. حلب‌های بنزین رومی‌بینی؟! .. درشون بازه .. اون چند نفر رومی‌بینی

دورتادور ماشین‌ها آتیش روشن کرده‌ن .. اینها دیگه از گلوله و این چیزها

نمی‌ترسن! .. چون تصمیم گرفتن کارشون رویکسره کنن .. منتظر يك اشاره از

کارگران

طرف من هستن .. اگه گوش به حرفام ندی پشیمون میشی .. ما از شما انتظار مهمی نداریم .. فقط میخوایم دست نگه داریم تا تکلیف حق و حقوق دوسال ما روشن بشه . (نامه‌ای را به سوی مرد کوتاه قد برد) این نومه‌ی رئیس کله که نوشته ..

مرد کوتاه قد جیغ کشید :

- صحیح .. پس تو پدر سوخته توطئه چیدی؟! .. (خطاب به ژاندارم ها ..)
دستنید بزاید و آن عده احمق پدر سوخته راهم توقیف کنید .
رضا فریاد زد :

- پس بادت باشه مسئول این فاجعه تو هستی .. شماها ای مجریان سودجو! ...
رضا سه بار پیاپی سوت کشید . همه‌ی ترس انگیزی در گرفت . حلب‌های بنزین در گوشه و کنار به ماشین آلات و دیواره‌ها و حتی به سطح زمین پاشیده شد و تکه‌های پارچه‌ی سوزان و قطعات مشتعل چوب از اطراف به محوطه‌ی ماشین آلات پرتاب گردید . شعله‌های سرکش و مهیب آتش در کمتر از یک دقیقه سر به آسمان کشید . ژاندارم‌ها شروع به تیراندازی کردند و کسانی که برای بار کردن ماشین‌ها آمده بودند با دسته‌پاچه گریختند . مرد کوتاه قد هم ترسیده و هراسان اوراق و پوشه‌های زیر بفلش را رها کرد و گریخت . یکی از ژاندارم‌ها تفنگش را به سینه‌ی رضا قراول رفت و احمد که تازه از راه رسیده بود ، بازوی ژاندارم را گرفت . ژاندارم ترسید و خشمناک لوله‌ی تفنگش را به شکم احمد نهاد . تفنگ ناله‌ی خفیه‌ی کرد و احمد روی زمین غلطید .

علی ترکه ژاندارم را بفل کرد و فریاد زد :

- مگه ارث باباتو از این آدمای بی گناه میخوای؟! ..

رئیس کارگاه به سوی جاده‌ی اصلی میدوید . رضا احمد را در آغوش کشید و از مسیر شعله‌های آتش کنار برد . احمد مرده بود و رضا فریادی از اندوه کشید و انت با باسیمون دوراز آتش سوزی ، کنار در آسایشگاه ایستاده بود . رضا باشتابی غیرطبیعی خودش را به وانت رسانید . فرشته و سهراب از ترس مپلرزیدند . فرشته خواست فریاد بکشد ، اما صدا از گلویش خارج نشد ..

لاری کرمانشاهی

وانت فرسوده غریب و گردوغبار برپا کرد. رئیس کارگاه در چندمتری
شاهراه بود. اتوبوسی از راه رسید و رئیس کارگاه امیدوار و هطمئن به اتوبوس
اشاره‌ی توقف کرد. ناله‌ی چرخ‌های ترمز شده‌ی اتوبوس بلند شد که رئیس
کارگاه پشت سرش را نگاه کرد. شاید میخواست با کارگاهی که طعمه‌ی آتش
بیدادگریها شده بود وداع کند، اما از مشاهده‌ی چهره‌ی ترس انگیز رضا و
اتوموبیل‌گران، دست و پایش را گم کرد. فریاد ترسناکی کشید:

— نه! نه! نه! نه، تونمی تونی! نه! نه! نه!

کلام آخرینش را بیان نکرد. شاید قرچ قرچ شکستن و خرد شدن
استخوان‌هایش را شنید... و بی‌شک برای اولین بار بسان آنهایی که حق دیگران
را پایمال میکنند اندیشید:

« راستی چرا به خاطر چند موجود مرفه و بی‌عاطفه، حق
هزار انسان تلاشگر را پایمال کردم؟! »

به این سان آنها در قلب خویش، کینه انباشتند...
و عقده‌ی ماهها رنج بی‌بهره به دل گم‌فغانند!..
بـادست تهی و قلب شکسته بـه سوی سیاه چال‌ها روان
شدند!..

به همه کس، حتی خودشان بدبین ...
و از کار و کوشش بیزار گشتند ..
تاشیادی، نکبت به رقم ثروت نکبت انگیزش بیفزاید!..

کارگران

شامگاه ناگهان هوا منقلب شد . ابرها در صحرای بی انتها جمع شدند
ورگبار بی دوامی درخت‌های گردگرفندی حاشیه‌ی جاده را شسته‌شوداد . برق
رعب آوری فضا را درخشندگی بخشید و در نور هر اس انگیز برق طبیعت ،
زنی افغان و خیزان با پسرکی گریبان به سوی شاهرآه می‌خزیدند و چند مرد
ناتوان با کوله‌پشتی‌تهی وزانوان خمیده و نااستوار پشت سر آنها می‌لوكیدند...

« پایان »

هشتم دیماه یکهزار و سیصدوسی و هشت

کرمانشاه





سازمان چاپ و انتشارات مرجان

تهران - صندوق پستی ۲۴۹